



گیج‌گاه

آهو دختری ساده که در ۱۲ سالگی بهش تجاوز می‌شه ازش
فیلم می‌گیرن و پخش می‌کنن . هشت سال بعد از اون اتفاق
باز هم ترس از لمس شدن و نزدیکی به مردها رو داره ولی
بعد از سه سال از شوهرش می‌خواد که يك شب رو باهم
باشن و خودش رو براش آماده می‌کنه!

از خجالت سرخ شده بودم و می‌لرزیدم.

- فرهاد؟ می‌شه یک لحظه منو نگاه کنی؟

فرهاد با دیدنم، مردانه تای ابرویش را بالا داد و تعجب کرد. هیچ
وقت ممنوعه‌هایم را ندیده بود، مرا لمس نکرده بود، نبوسیده بود.
کدام مردی می‌توانست سه سال غریزه‌ی مردانه‌اش را خاموش
کند؟ هیچکس جز فرهاد من...

مشتهایش را بهم گره زد و از زیر دندانهای بهم ساییده اش گفت:

- داری چی کار می‌کنی؟ برو یک لباس بپوش.

فکش منقبض شده بود و اخم کرده بود. خوشش نیامده بود؟ به سمتش رفتم و دستم را دور گردنش حلقه کردم. می‌لرزیدم، از لمس شدن از دیده شدن می‌ترسیدم. ولی فرهاد هر کسی نبود، کسی بود که دوستش داشتم.

- چی کار می‌کنی آهو؟

دستش را پشت کمرم گذاشتم و خودم از حس لمس دستش، ضربان قلبم تند شد.

- نازم کن. کمرم رو ناز کن.

ولی دست فرهاد مشت شده بود. چشم‌هایش برق می‌زد.

- من آمادگی دارم فرهاد... ازت نمی‌ترسم. مگه توهم اینو نمی‌خواستی؟

با صدای دورگه‌ای گفت:

«مطمئنی حاضری براش؟»

خودم را بیشتر به او فشردم و گفتم:

«خیلی می‌خوامت فرهاد، خیلی وقته می‌خوامت. یادته می‌رفتیم
تو اتاق، دستتو می‌گرفتم و می‌لرزیدم. می‌گفتم بابام بینه شر
می‌شه؟»

لبخند مردانه‌ای زد.

- یادمه آهو.

- یادته نمی‌داشتم همو ببوسیم؟ و توهم می‌گفتی وقتی عقد
کردیم؟

لبخند مردانه‌ای زد و گفت:

«سه ساله باهمیم و هنوز نبوسیدمت.»

قلبم لرزید، می‌ترسیدم. از همان روزی که ۱۲ سال بیشتر نداشتم
و لمس شدم، قربانی شدم، محکوم شدم به زن بودن. خیلی وقت
بود می‌ترسیدم ولی مگر می‌شد از فرهادم ترسید؟

- من عاشقتم، خیلی وقته عاشقتم!

فرهاد انگار که عصبی شده باشد به کمرم چنگ زد و گفت:

«آهو؟ می‌دونی چقدر خطرناکه یک دفعه جلوی یک مرد
اینطوری بیای؟ با این عشوه‌ها؟»
لبخندی زدم.

- منو ببوس فرهاد. منو نجات بده از این ترس.
فرهاد ترسیده بود، برایش غیر منتظره بود، گیج بود.
نگاهش به لب‌هایم خیره شد.

- می‌دونی چقدر سخت بود وقتی لوس می‌کردی و لباتو گاز
می‌گرفتی من نبوسم اون لب‌هاتو؟
لبخندی زدم و لبم رو گزیدم که فرهاد انگار به طعمه‌اش خیره
شده باشد، من را نرم و آرام بوسید...

با دلشوره از خواب بیدار شدم. قلبم محکم می‌کوبید و نفس نفس
می‌زدم. با یاد خوابی که از خودم و فرهاد دیدم به خودم لرزیدم
و نفس عمیقی کشیدم؛ شیرین بود، قشنگ بود اما پر از دلهره و
ترس شده بودم. با استرس لب گزیدم و از روی میز کنار تختم،
گوشی‌ام را برداشتم و روشنش کردم و با دیدن تماس بی‌پاسخی

از اهورا، قلبم لرزید. همین که خواستم با او تماس برقرار کنم
مامان صدایم زد.

-آهو!

گوشی را بر روی میز گذاشتم و تماس با اهورا را به تعویق
انداختم. از اتاق خارج شدم.

با لبخندی بر لب که پر از استرس بود گفتم:

«سلام، صبح بخیر.»

به سمتم برگشت و برق چشم‌هایش، توجه‌ام را جلب کرد.

- سلام دخترم. بهتره بگی ظهر بخیر.

خندهٔ ریزی کردم و در جوابش گفتم: «اتفاقی افتاده؟ انگار
خیلی خوشحالی.»

با سؤالی که از او پرسیدم، دست‌وپایش را کمی گم کرد و با
مکثی کوتاه گفت:

«شاید!»

متعجب پرسیدم:

«یعنی چی؟»

برق چشم‌هایش هنوز هم نمایان بود؛ ولی انگار نمی‌توانست آن اتفاق را به‌سادگی برایم بازگو کند. دل‌شوره‌ام، برای بار دیگر در وجودم غوغا کرد و ترس را به دامنم انداخت. او ساکت مانده بود و بی‌هدف ملاقه را با آش رشته‌ای که برای ظهر ترتیب داده بود پُر و خالی می‌کرد.

کلافه گفتم:

«مامان می‌شه بشینی؟»

کمی تأمل کرد ولی بعد بر روی صندلی و روبه‌رویم نشست.
-خب بگو.

انگشت‌هایش را به یکدیگر فشرد و گفت:

«اهورا یا پدرت، بهت زنگ زدن؟»

با یاد تماس اهورا نگران سرم را به نشانه بله تکان دادم و گفتم:

«آره اهورا، ولی خواب بودم.»

مامان به‌اجبار لبخندی زد و ادامه داد:

«ببین آهو، باید با این خبری که می‌شنوی خوشحال بشی؛ ولی من اصلاً نمی‌تونم عکس‌العملت رو پیش‌بینی کنم.»

انگار خود می‌دانستم خوشحالی‌ای در کار نخواهد بود؛ پس گفتم:
«خب حالا بگو.»

ناگهان و غیرمنتظره ادامه داد: «پیداش کردن!»
پس از اتمام جمله کوتاهش متعجب شدم و کمی بعد حرفش را هضم کردم.
با حیرت گفتم:

«چی؟»

-خیلی خوشحالم! پلیس‌ها پیداش کردن.

از شنیدن حرفش، قلبم فرو ریخت و تنها جمله بر زبانم
«چرا الان؟» بود.

چرا وقتی که قرار بود پس از سال‌ها طعم خوشبختی را بچشم،
باید پیداش می‌شد؟ چرا وقتی که می‌خواستم گذشته‌ام را از
آینده‌ام کنار بزنم باید می‌آمد؟

دست‌هایم را بر روی صورتم کشیدم و با عجز گفتم:

«چرا الان مامان؟»

دست‌هایم را گرفت و غمگین گفت:

«شاید حکمتی داشته، الان زندانه و همه منتظر تو هستن!»

لب گزیدم.

- نه حکمتی نداره. این یعنی فرستادنِ سلامی به بدبختی‌های
جدید!

صدای آرامش را که با خود زمزمه می‌کرد، شنیدم:

«و یعنی گفتن حقیقتی وحشتناک به تو.»

قطرهٔ اشک سمج در چشمش، من را نگران تر کرد. مگر اتفاق
دیگر هم در راه بود؟

خودم را به نفهمیدن زدم، انگار که متوجه ناراحتی ناگهانی‌اش
نشده‌ام.

نجوا کردم: مامان! فرهاد...

آرام گفت: «پدرت باهاش حرف زده.»

-همه چی رو گفته؟

مکشی کرد و نگاهش غمگین تر شد. کمی بعد گفت: «آره.»

-اذیت هاش؟

- آره.

متحیر گفتم:

«همه شو؟»

لب گزید و گفت:

«غیر از کتک زدن که چیزی نبود!»

ترس در چشم‌هایم به وضوح آشکار بود و کلمه «نمی‌دانم» در

سرم جولان می‌داد.

- همه چیز درست می‌شه.

- فرهاد شکسته...

اشک‌هایش بر صورتش روان شدند.

- تقصیر تو نبود که...

- می‌خواستن بیان خواستگاری.

آرام گفت: «می‌آن.»

قلبم در سینه بی‌وقفه شروع به تپیدن کرد؛ اشک‌هایم یکی پس از دیگری بر صورت سرخم نشستند. دست‌هایم شروع به لرزیدن کردند.

بی‌اختیار فریاد زدم: «برگشت؛ بدبختی برگشت!»

مامان تند از جای خود برخاست و دست‌هایم را گرفت و با نگاهِ ملتمسش گفت:

«آروم باش آهو. آروم باش دخترم. فرهاد عاقله، شعورش زیاده. درک می‌کنه حتماً!»

خشم، استرس و درد دوباره بر من غالب شدند. پرخاش‌کنان گفتم:

«مامان! قرارِ خواستگاری داشتیم...می‌خواست ماهِ دیگه زنش بشم! مامان همه‌چیز با پیدا شدنِ اون عوضی تموم شد. همه‌چیز!»

او از فریادهایم ترسید، گریه سر داد و گفت: «نکن دخترم، نکن این‌طور با خودت! اون به سزای همه کارهایش می‌رسه.»

- بعد از ۶ سال؟ بعد از ۶ سال، فقط می‌خواه بره زندان! زندان رفتنش منو شاد می‌کنه؟

لب گزید و آرام گفت:

«فقط زندان نیست! بدتر...»

-چی مامان؟ چی؟ مگه چیکار کرده بود جز آدم‌ربایی؟ کاری کرده بود؟

ناگهان حق‌هقش به اوج رسید. فریادهایش به یقین گوش آسمان را هم گر می‌کرد.

بلند گفت:

«نه!»

این «نه» به محکمی گفته شد؟ مطمئن بود؟

او دست‌های خیس از اشکش را مشت کرد و گفت:

«بذار پدرت و اهورا از اداره پلیس بیان.»

لعنت فرستادم به دل‌شوره دقایق پیش، به آن ترس رسوخ کرده در من و به آن مردک عوضی!

به سمت اتاقم پا تند کردم. خود را در چهاردیواری‌ام حبس کردم و ناله و شیون‌هایم را از سر دادم.

به صفحهٔ خاموش گوشی خیره شدم. چرا فرهادم زنگ نمی‌زد؟ چرا خبری از او نبود؟

—خدایا این دیگه چه مصیبتی بود!

انگشت‌هایم بر روی صفحه غلتیدند و شروع به شماره گرفتن کردند. گوشی‌ام را کنار گوشم گذاشتم و به انتظار پایان گرفتن بوق‌های مکرر نشستم. اندکی بعد پایان یافت؛ ولی هیچ حرفی از میان بلندگوهای این گوشی لعنتی شنیده نشد. صدای فرهادم طنین‌انداز نشد.

دوباره و دوباره تماس گرفتم و هر بار خاموش می‌ماند. خدایا حقم بود؟ به کدام گناه نکرده؟

پس از ساعاتی تنهایی و حق زدن‌های از سرِ خشم، پدر و اهورا برگشتند.

ضربه‌ای آرام به در اتاقم زده شد. اشک‌هایم را پاک کردم و اجازهٔ ورود دادم. اهورای خسته و شکسته شده‌ام پا به اتاق گذاشت و با لبخندی، لب باز کرد: «سلام... چطوری؟»

پاهایم را در سینه جمع کردم و لبخند تلخی زدم و گفتم: «بد!»

بر روی تخت نشست. روبه‌رویم بود.

-فرهاذ...خوبه؟

پوزخندی زدم- تو بیشتر می‌دونی.

سرش را به آرامی تکان داد و گفت: «کنار می‌آد.»

- و زمانش رو خدا می‌دونه!

-نگو این‌طور...

سکوت کردم و اشک‌هایم راهِ خود را از سر گرفتند.

اهورا آهی کشید و گفت:

«دوستم بود!»

پوزخند صداداری زدم و گفتم:

«آره. دوست منم بود.»

اخم کمرنگی بر ابروهایش نقش انداخت و گفت:

«نه هیچ‌وقت نبود!»

خیره نگاهش کردم به یقین از درون آتش می‌گرفت.

- کسی به هم نگفت نیست!

غمگین گفت:

«خودت نفهمیدی!»

- چطور می فهمیدم؟ اون خوب بود.

- باید به آیندهات فکر می کردی.

- من فقط دوازده سالم بود. الان همه فکر می کنن من دختر
بدی بودم! این اذیت می کنه. الان همه فکر می کنن من پسر بازم.
اهورا من فقط دوازده سالم بود...

- ما بهت می گفتیم اشتباه نکن.

دیگر کلافه شده بودم و گفتم:

«حوصله ندارم اهورا.»

- با خودت باید کنار بیای. خودت رو آماده کن. سه روز دیگه هم
صدرا حرکت می کنه.

- چرا؟ از کارش می زنه یعنی؟

- آره. مرخصی می گیره.

اخم کردم و گفتم:

«ببین به چه روزی افتادیم ما!»

اهورا سربه‌زیر انداخت و آرام گفت:

«هفته دیگه دادگاهی می‌شه.»

لب گزیدم - و منم باید باشم؟!

-همین‌طور.

اشک در چشم‌هایم بار دیگر حلقه زد. با عجز گفتم: «خواستگاری
به‌هم خورد.»

به سمت در اتاق حرکت کرد، برادر خسته‌ام نیز نمی‌دانست باید
چه بگوید. مراسم به تأخیر می‌افتاد ... شاید هم دیگر برگزار
نمی‌شد، خدای من!

قبل از این که از اتاق خارج شود، زمزمه کرد: «وقتی حالت بهتر
شد، بیا بیرون. مامان و بابا باهات حرف دارن.»

چشم‌هایم را ریز کردم.

- داری می‌ترسونی منو!

از اتاق خارج شد و تکرار کرد: «خواست باشه چی گفتم.»

مغزم از شدت حرف‌ها و خبرهای امروز در حال انفجار بود. من هم مانند همه‌ی آدم‌ها به‌اندازه‌ی تحمل و صبر داشتم.

برای باری دیگر به فرهاد زنگ زدم. ولی این بار برخلاف دفعات پیش «سلام» سوزناکش در گوش‌هایم پیچید.

بغض به گلویم چنگ انداخت. با صدایی لرزان گفتم:

«سلام. خوبی؟»

مکشی کوتاه کرد و گفت:

«نه!»

با دست‌آزادم به فرش اتاقم چنگ انداختم و گفتم:

«چرا؟»

فرهاد آرام گفت:

«دلیلش تو نیستی؛ خوب می‌شم!»

فریادی بلند که منشأش ناراحتی بسیار بود، کشیدم.

- من تقصیری نداشتم. مامان می‌گفت فعلاً بهت نگیم! چیز مهمی نبود که. منو دزدید و اذیتم کرد. همین!

فرهاد سکوت کرد، ولی هق‌هق‌های مردانه‌اش را می‌شنیدم. خدایا من گناهکار نبودم، تنها سادگی‌های کودکانه‌ام بر من چیره شده بودند.

با عجز گفتم:

«فرهادم، من تقصیری نداشتم.»

-می‌دونم. کاری نداری؟

لب‌گزیدم و آرام گفتم:

«نه.»

- خدا حافظ.

پس از پایان گرفتن مکالمه کوتاهاً از جانب او هق‌هق‌هایم را از سر گرفتم. مگر چیزی بیشتر از این بود؟

خدایا، من مستحق این همه عذاب نبودم. من گول سادگی‌هایم، مهربانی‌های دروغینش و ظاهر جذابش را خوردم.

-من مقصر نیستم!

با حس نوازش‌های آشنایی از خواب بیدار شدم. چشم‌باز کردم،
فرهاد بود.

بی‌اراده لبخندی بر لب‌هایم نشست که او هم با لبخندی خسته
و غمگین جوابم را داد.

-خوبی آهوی من؟

از روی تخت بلند شدم و تند او را در آغوش کشیدم و گفتم:
«آره. آره که خوبم! تا وقتی که تو اینجا باشی، من همیشه خوبم!»

خنده آرامی کرد، ولی چه آشوبی در آن طنین زیبا که نبود.

لبخندِ شادِ بچگانه‌ای زدم و گفتم:

«دیدی که من تقصیری نداشتم؛ دیدی اومدی کنارم؟ ببین الان
پیش منی!»

او می‌دانست. او حال خرابِ معشوقه‌اش را می‌فهمید. خودم هم
می‌دانستم که الان بچه شدم، کودکانه رفتار می‌کنم و آهوی
هجده ساله نیستم.

-آره که پیش توأم. بلند شو بریم شام بخوریم.

چشم‌لوچ کردم.

- دیگه که قرار نیست جواب تلفن‌هام رو ندی؟

سربه‌زیر شد و گفت:

«می‌دم.»

لب‌گزیدم.

- به خدا که حال‌م خراب می‌شه.

لب‌خند زد.

- آروم باش آهوی من، دیگه ناراحت نمی‌کنم.

نگاه خیس از اشکم را به چشم‌هایش دوختم.

- همیشه بگو آهوی من.

با عشق نگاهم کرد و سوزناک‌تر از هرگاه گفت:

«معلومه که می‌گم، آهوی من. حالا بریم شام؟»

سر تکان دادم. تند از جای خود برخاستم و دست در دست او از

اتاق خارج شدم.

بابا، اهورا و مامان به دور میزِ ناهارخوری، بر روی صندلی‌هایشان

نشسته بودند. ما هم بر دو صندلیِ خالی میز نشستیم.

به بابا سلام کردم که گرم ولی غمگین جوابش را داد و گفت:
«چطوری دخترم؟»

نگاهِ عاشقانه‌ام را به فرهاد دوختم و با شادکامی گفتم:
«خوبم. خیلی خوبم!»

-شکر...

اشک حلقه شده در چشم‌های مامان، از نظرم پنهان نماند. سرم
را به زیر انداختم و به بشقاب پر از دانه‌های برنج و خورشت
قورمه‌سبزی خیره ماندم.

فرهاد متوجه حال خراب مامان شد و آرام صدایش زد: «مامان؟»
مامان...از الآن او مادر زنش بود. قبل از عقد و نامزدی ما. ولی
تنها خدا عاقبتمان را می‌دانست.

نگاهِ نمناکش را به او دوخت و فرهاد با لبخندی به او فهماند که
من هم برای خود نقش بازی می‌کنم. پس او نباید این‌گونه
ناراحتی‌اش را در حضور من ابراز می‌کرد.

پس از اتمام شام و کمک در شستن ظروف کثیف، همگی در
سالن کنار یکدیگر نشستیم.

بی مقدمه گفتم:

«انگار می‌خواستید حرفِ مهمی رو به من بزنید؟»

ناگهان همه به من خیره شدند و مامان مضطرب به بابا اشاره کرد.

سعی کردم لبخندی بزنم تا آنها را متوجه نگرانی‌ام نکنم و آسوده‌تر حرفشان را به من بزنند؛ ولی همه ساکت بر جای خود نشسته بودند.

سکوت طولانی شده بود و من کلافه از این سکوت گفتم: «بگو بابا.»

بابا دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید. مکثی کرد و بعد آرام گفت: «این چیزیه که تو باید باهاش کنار بیای.»

متعجب پرسیدم: «من؟ در مورد چی؟»

-برگرد به دوازده سالگی‌ات، یا قبل‌تر از اون.

از حرفش تعجب کردم. چه بی‌مقدمه صحبت را از سر گرفت. صحبتی که شروعش با من بود. مگر او نمی‌دانست برایم تکرارِ خاطرات زجرآور است؟ یادآوری اتفاق‌های درون باغ سخت است؟

مگر او نمی‌فهمید نقش بازی کردن‌هایم را؟ بی‌اختیار بدنم شروع به لرزیدن کرد.

نگاه غمگینم را به فرهاد دوختم و او سربه‌زیر انداخت.

- ولی بابا...

- یادت بیار و دست از فراموشی بردار. باید خودت شروع کنی. لب‌گزیدم.

- چی رو فراموش کردم؟

در چشم‌هایم خیره شد.

- همونی که این همه سال کنج ذهنت مخفی‌ش کردی آهو. باید بهش بررسی، باید بفهمی.

دست‌هایم را حلقه‌ی یکدیگر کردم.

- می‌خواید اذیتم کنید؟

مامان سیلی آرامی به صورتش زد و گفت: «این چه حرفیه آهو؟»

- خب ببین ازم چی می‌خوانین؟

فرهاد لب باز کرد: «شاید این طور به نفعت باشه. برای همه سخته.
یک بار برگرد به عقب، شاید راحت تر هضم کنی.»

بعد از پایان گرفتن حرف فرهاد، جوانه های ترس هر لحظه بیشتر
در بدنم رشد می کردند.

-چیو؟

لبخند خسته ای زد.

- بهتره سؤال نپرسی.

به ناچار چشم بستم، ذهنم به سمت کودکی ام سوق پیدا کرد...
کوله پشتی ام را با شادی بر زمین گذاشتم و از اتاق خارج شدم.
به سمت اتاقِ اهورا، برادر هجده ساله ام، پا تند کردم. بدون اجازه
دستگیره^۱ در را کشیدم و با لبی خندان، بلند گفتم: «سلام!»
هر دو برگشتند. اهورا آرام جوابم را داد ولی او با لبخند عمیق بر
لبهایش من را شادتر از هرگاه به سمت آغوشش راند.

خندید و گفت: «سلام گل دختر. خوبی؟ مدرسه چطور بود؟»
بعد از به یاد آوردن اتفاق های درون مدرسه، اخمی کردم و
دست به کمر گفتم: «نه، خوب نیستم! بازهم دعوا با دخترهای

لوس و بچه‌ننه. بازهم گریه‌ون ها و خنده‌های حرصی من.
رفتن به دفتر مدیر و توبیخ‌های تکراری. مثل همیشه مزخرف
تموم شد!»

اهورا ناراضی گفت:

«تقصیر توئه خب. اگر راحت با همه‌ون دخترها کنار بیای و از
بازی‌هایی که برای همه هم سن و سال‌های تو عادیه، لذت ببری
و غرغر نکنی. هیچ‌وقت مزخرف تموم نمی‌شه.»

از شنیدن حرف‌های تکراری، خسته شده بودم. پس گفتم:
«می‌دونی که فایده نداره و دوست ندارم.»

به سمت کامیار برگشتم و با نیشی باز گفتم:

«بازی با دخترا خیلی حوصله سر بره، نه؟»

او چشمکی به اهورا زد و گفت:

«همینطوره!»

خنده‌ای کوتاه کردم و گفتم:

«خب داداش کامیار، امروز چه چیزی گرفتی برای من؟»

کامیار لبخند زد و به سمت کوله‌پشتیِ مشک‌اش رفت و بسته‌ای
پاستیل از داخل آن خارج کرد.

فریاد کوتاهی، برای دیدن پاستیل‌های رنگارنگ کشیدم و با
نشاندن بوسه‌ای کوتاه بر گونه‌ٔ او، تشکر کردم.

-وای مرسی!

-قابلیت رو نداره عزیزم.

اهورا اخمی و حشتناک بر ابروانش نشسته بود و با نگاهِ تندش به
من، برایم خط و نشان می‌کشید.

نیشم را تا بناگوش باز کردم و اهورای کلافه را، عصبی‌تر!

قبل از اینکه از اتاق خارج شوم، گفتم:

«رامین و شهرام، عصر میان بازی می‌کنیم.»

اهورا بلند فریاد کشید.

- برو بیرون بچه‌ٔ سرتق!

قهقهه‌ای بلند سر دادم که با خنده‌های کامیار درهم‌آمیخته شد.

به سمت اتاقم رفتم؛ بعد از تعویض لباس‌های فرمِ مدرسه، نگاهی به اتاق پسرانه شکم کردم و در دل به سلیقه‌ام خندیدم. اتاقی که انواع توپ‌های ورزشی از سقفش آویزان بودند و پوست‌های بازیکنانِ ورزش‌های مختلف بر دیوار اتاق چسبانده شده بودند. تختی آبی‌رنگ با ملحفه‌ای ماشینی شکل. من آهو بودم؟ دختری با احساس... یا با روحی پسرانه؟

بعد از تماشا و بررسی کردن اتاقم، به سمت آشپزخانه رفتم.
-سلام مامان.

لبخندی زد.

- سلام، خوش اومدی. گرسنه‌ای؟

با عجز به شکم‌گرسنه‌ام خیره ماندم که خنده‌ای بلند سر داد و گفت: «خب نکن این‌طور خودت رو، فهمیدم سال‌هاست غذا نخوردی!»

اخم بامزه‌ای کردم و گفتم:

«عه مامان!»

-جان؟

-اذیت نکن منو!

ریز خندید و گفت:

«باشه.»

بشقابى پر از ماکارونى را روبه‌رویم قرارداد و پس از گفتن نوش
جانت، بر روی صندلى نشست و نگاهش را به منِ گرسنه دوخت.

اولین قاشق را دردهانم گذاشتم و گفتم:

«نمى‌ره پایین!»

مامان اخم شیرینی کرد و گفت: «بخور بچه.»

لبخندى زدم و به ادامه‌ٔ خوردنم مشغول شدم.

-راستى تو آزمون رياضى اول شدم.

غرور و افتخار از نگاهم مى‌بارید که به مامان هم منتقل شد. برق

چشم‌هایش لحظه‌ای آشکار شد و گفت: «آفرین دختر! مبارکه.»

لبخند زدم و گفتم:

«کادوش يادت نره!»

تک خنده‌ای کرد و گفت:

«پر ۷و.»

- نیستم.

- باشه حتماً. خب رابطہات با بچہها چطورہ؟

غذا را فروبردم و بعد از جرعه‌ای آب، گفتم: «مثل همیشه.»

او نیز مانند اهورا، پدر و صدرا و تمامی فامیل ناراضی بود.

- حتماً هم عصر پسرا میان؟

چشم روی هم گذاشتم و گفتم:

«درسته.»

- از دست تو آهو.

با نیشی باز، گفتم:

«چاکرِ شما!»

نگاہِ جدی‌اش را به چشمان لوچ من دوخت و ادامه داد:

«بین دختر دوازده سالت داره می‌شه و بزرگ شدی دیگه. اصلاً

درست نیست تو این سن که خیلی هم سن حساسیه از دخترها

دور باشی و خودت رو مشغولِ بازی با پسرها کنی! رفتارها

بی‌شبا‌هت به اون‌ها نیست و این خطرناکه. می‌تون‌ی با رامین و
شهرام بازی کن‌ی، هم‌سن هم هست‌ید و اشکال‌ش کمتر از...»
حرف‌ش را قطع کردم و گفتم:
«کامیاره!»

چشم روی هم گذاشت و گفت:
«آره.»

-می‌دون‌ی که مثل برادرمه. ی‌کی مثل اهورا و صدرا.
-حرف مردم رو هم گوش بد‌ی، بد نیست!
شانه بالا انداختم و بی‌تفاوت گفتم: «من به حرفِ بقیه کاری
ندارم.»

-می‌دونم که کامیار هم مثل برادرت‌ه. ولی بقیه نمی‌فهم‌ن اینو و
باعث دردسر بزرگی می‌شه، دخترم.
-برام مهم نیست.

مامان کلافه از صحبت با من، از جای خود برخاست.
- دیگه نمی‌دونم چی باید بهت بگم.

-می‌دونی که گوشم از این حرف‌ها پره.

-آره برای همین خسته شدم از تخس بازی‌ها.

از آشپزخانه بیرون رفت و من بعد از اتمام ناهارم، ظرفم را شستم و به سمت اتاقم رفتم و بر روی تخت دراز کشیدم تا موقع آمدن بچه‌ها سرحال با آن‌ها بازی کنم.

با پریسا، همکلاسی‌ام خداحافظی کردم و پیاده به سمت خانه^۱ خاله سهیلا حرکت کردم. خوشبختانه در این شهر بزرگ (تبریز) مدرسه‌ام فاصله^۲ زیادی با خانه^۳ او نداشت. دیشب از من دعوت کرده بود که ظهر پس کلاس‌هایم به دیدنش بروم و گپ کوتاهی بزنیم. ولی او نمی‌دانست تحمل بیژن، پسر خاله^۴ شیطان‌صفت و لجبازم چه قدر برایم دشوار است! بیژن هم‌سن اهورا بود و رابطه^۵ دوستانه‌ای هم با کامیار داشت.

زنگ در را زدم و کمی بعد صدای شادِ خاله در کوچه^۶ ساکت و خالی از عابر پیچید. در را باز کرد و به استقبالم آمد.

با لبخندی گفت:

«سلام آهوی عزیزم. بیا تو.»

خندیدم.

- سلام خاله جون.

وارد خانهٔ باشکوه و بزرگش شدم، به لطف آقا معین،
شوهرخالهٔ ثروتمندم، او و تک پسرش در رفاه و آرامش کامل
زندگی می‌کردند.

چشم‌هایم را ریز کردم و با عجزی ساختگی، آرام گفتم:

«بیژن هم هست؟»

خاله قهقهه‌ای بلند سر داد: «آره که هست. منتظرته، از همین
حالا خودت رو برای اذیت‌هاش آماده کن!»

فریاد خفه‌ای کشیدم و خاله را صدا زدم که گفت: «جانِ خاله؟»
اخم کردم و گفتم:

«شما هم انگار، اذیت کردن هاشو دوست دارید؟»

خندید و گفت:

«حرص خوردنت شیرینه!»

دست‌به‌سینه و قهرآلود وارد سالن شدم و کوله‌ام را کناری گذاشتم و مشغول باز کردن دکمه‌های لباس فرمِ مدرسه‌ام شدم. خاله به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

«بشین تا برات شربت بیارم.»

-ممنون

-خواهش می‌کنم.

با شنیدنِ صدای شادِ بیژن، بی‌اراده اخمی بر پیشانی‌ام نقش‌بست.

خشن گفتم: «با خاله بودم!»

لبخند مسخره‌ای زد.

- منم به جای مامان جواب دادم.

پوزخندی زدم و گفتم:

«بهتره به‌موقع جواب بدی، که برای خودت یه وقتی، زبون کم نیاری!»

چشم‌هایش را گرد کرد. زبانش را درآورد و گفت:

«نترس، خیلی بلنده.»

- شبیه گاو شدی. علف‌ها تموم شده؟

اخم کرد.

- خیلی پرویی.

- خودتی.

- دست همه‌ی پروها رو از پشت‌بستی بدبخت!

- ساکت شو!

- نشم چی؟

اخمی کردم و ترجیح دادم، دیگر با او بحث نکنم و منتظر شربت شیرین شوم.

خاله سهیلا با سینی ای که سه لیوان شربتِ پرتقال داشت، وارد سالن شد. اول به من لیوانی داد و بعد به بیژن.

- با داداش‌های گرامی و یک نفر دیگه، چه می‌کنی؟ خوش می‌گذره؟

نگاهِ تیزم را به بیژن دوختم و گفتم: «بله خیلی زیاد.»

- شنیدم بازهم اول شدی.

خاله با ذوق دست‌هایش را به یکدیگر کوفت و گفت:

«وای آره. مبارکِ عزیزم.»

لبخند زدم و نگاه پر غرورم را به بیژن دوختم و گفتم:

«مرسی.»

تایِ ابروی‌اش را بالا انداخت و خاله ریز خندید.

بیژن از روی مبل بلند شد و گفت:

«دنبالم بیا.»

پس از حرفش، بدون نیم‌نگاهی به من، به سمت اتاقش حرکت کرد.

نگاهِ پرسشگرم را به خاله دوختم که گفت:

«برات هدیه خریده. می‌خواد بهت بده.»

متعجب از حرف او، بلند گفتم:

«چی؟»

- به مناسبتِ اول شدنت دیگه.

چشم‌هایم گرد شدند و متعجب گفتم:

«به من؟ مگه می‌شه؟»

به گیج بازی‌هایم خندید و گفت:

«آره. آره.»

ناباور از جای خود برخاستم و گفتم:

«جلل خالق!»

تند به سمت اتاقِ بیژن حرکت کردم؛ در را باز کردم و وارد شدم. تار موی بر چشمم را با غروری خاص کنار زدم و گفتم: «اومدم.» بیژن پشتش به من بود و جعبه‌ای بزرگ و سرخ‌رنگی در دست‌هایش داشت. نتوانستم برقی چشم‌هایم را پنهان کنم و فریاد از سرِ ذوقم را سرِ ندهم.

-وای برای منه؟

لبخندی شیطنت‌آمیزی زد و تأیید کرد. تند جعبه را از دست‌هایش کشیدم و بر روی زمین نشستم. درش را باز کردم که ناگهان توپ بسکتبال سنگینی به صورتم خورد و من را به عقب پرت کرد. ضربه به قدری محکم بود که خون از بینی سرخم

جاری شد. نگاه متعجبم به آن توپ بسکتبال وصل شده به فنر بلند و سختی خیره ماند.

صدای قهقهه بلند بیژن، من را هوشیار کرد. لحظه‌ای تمام وجودم از شدت عصبانیت داغ شد. جیغ بلندی کشیدم و مثل ببر زخمی نگاهش کردم.

بلند گفتم:

«می کشمت!»

صدایم آن قدر بلند بود که باعث شود خاله وحشت زده وارد اتاق شود و بگوید:

«چی شد؟ آهو خوبی؟»

تا نگاهش به خون سرخ جاری شده از بینی کوفته‌ام افتاد، فریاد کوتاهی سر داد و گفت:

«بیژن، چیکار کردی؟»

بیژن بین قهقهه‌های بلندش تیکه تیکه گفت:

«خودش... ذوق... داشت و زود... در جعبه رو... باز کرد.»

دست‌هایم را به زمین زدم و تند بلند شدم و گفتم:

«آگه تو اون فنرِ لعنتی رو نمی‌داشتی اینطور نمی‌شد!»

قهقهه‌اش شدت گرفت و گفت:

«با خودت چی فکر کردی، واقعاً؟؟ تو که باید من رو بشناسی.»

- آره تو یک بیمارِ روانیِ فراری از تیمارستانی!

بعد از حرفم، او خشمگین شد و با چشم‌هایی به خون نشسته نگاهش را در نگاهم دوخت و خواست به سمتم هجوم آورد که خاله مانع او شد و گفت:

«بیژن بسه! مقصر تو بودی.»

لبخندِ موزیانه‌ای زدم و با دست، خون جاری شده را پاک کردم و به سمت دستشویی رفتم.

به صورتم در آینه نگاه کردم. بینی‌ام سرخ شده بود و ردِ خون تا گونه‌هایم هم کشیده شده بود. احتمالاً کبود می‌شد و ورم می‌کرد؛ دردش هم که گفتم نبود!

خاله که نگرانم شده بود، چند تقه به در زد و آرام گفت:

«خوبی آهو؟»

دست‌هایم را شستم و در را باز کردم و لبخندی به اجبار زدم.

- آره خوبم.

خاله خجالت زده گفت:

«به خدا شرمنده.»

- حرص خوردنم شیرینه!

آرام به گونه‌اش سیلی زد و مایوس گفت:

«نگو اینطور!»

خندیدم و گفتم:

«خاله جون، تو که تقصیری نداری. اون پسرِ احمق یکم عقل تو

سرش نیست. یک دستمال بهم می‌دی؟»

خاله سری تکان داد که بیژن از اتاقش بلند گفت:

«شنیدما!»

پوزخند زدم.

- بلند گفتم تا بشنوی.

- خوبت کردم، حقت بود!

خاله اخطارآمیز او را خطاب کرد و من کنایه آمیز گفتم:
«نمی‌دونم تو کوچک تری، یا من؟ ولی احتمال زیاد تو!»
خاله حرفم را تأیید کرد.

- بیژن، خجالت خوب چیزیه ها. هجده سالته.

بیژن بعد از حرف خاله، چیزی نگفت ولی صدای محکم لگد
زدنش به در اتاق، در راه رو پیچید.

خاله، بیخیالِ پسرِ احمقش رو به من کرد و گفت:

«بیا بریم ناهار بخوریم. دستمال پایین هست.»

از پله‌ها پایین می‌رفتیم که در همان لحظه بلند گفت:

«زیاد قهر نکن، پسر کوچولو!»

قهقهه‌ای بلند سر دادم که مطمئن بودم، بیژن شنید و آن لحظه
فقط خون خونش را می‌خورد.

دستمالی برداشتم و بینی‌ام را تمیز کردم. بعد از دقایقی خونش
بند آمد و توانستم برای چیدن میز به خاله کمک کنم، چند
دقیقه بعد عمو معین نیز آمد و احوال پرسى کردیم.

- بینی‌ات چرا سرخه؟ باد کرده.

اخم کردم و گله‌جو گفتم:

«شاهکارِ بیژنه.»

او به جدل و دعوای‌های ما عادت داشت ولی اخمی کرد و عصبی گفت:

«امان!»

-خیلی درد کرد.

-معلومه. برم لباس‌هام رو عوض کنم، بعد به حسابش می‌رسم.

ردیف دندان‌هایم را نشان دادم و با ذوق گفتم:

«باشه.»

-دلت می‌خواد سر به تنش نباشه، نه؟

برگشتم و به خاله گفتم: «اونقدر هم کینه‌ای نیستم.»

-نمی‌دونم چرا اینقدر اذیت می‌کنه.

شانه بالا انداختم.

- از من بدش میاد.

اخم کرد.

- بیخود.

خندیدم و گفتم: «نمی‌شه عوضش کرد.»

دست به سینه شد و گفت: «مگه دست خودشه؟ خودم آدمش می‌کنم.»

-قربون دستت.

خاله خندید و هر دو بر روی صندلی‌های چوبی کنده کاری شده نشستیم و عمو معین بعد از تعویض لباس‌هایش و شست و روی صورتش، دوباره به جمع دونفره‌یمان پیوست.

هرسه در سکوت ناهارخوش‌مزه^۱ خاله را می‌خوردیم. غرور بچگانه‌بیژن به او اجازه حضور بر سر میز را نمی‌داد. منم که از نیامدن او خوشحال بودم و با شادی لقمه‌های غذا را فرو می‌بردم.

-بیژن برای ناهار هم نمی‌خواد بیاد؟

خاله اخمی کرد و در جواب سؤال عمو گفت: «نه!»

- باید باهاش مفصل صحبت کنم، مگه با همسن خودش بازی می‌کنه؟ چقدر بچه شده!»

شرم‌آور هم بود، بیژن سن قانونی را هم گذرانده بود و این شوخی‌ها و آزارهای بیجا در شأن پسر هجده ساله نبود.

خاله شرمگین سر به زیر شد و گفت: «حالا به ستاره چی بگم؟ آهو رو ببینه حتماً خیلی ناراحت می‌شه.»

جرعه‌ای آب نوشیدم و باز حرفم را تکرار کردم: «خاله گفتم که شما تقصیری نداشتی.»

آرام گفت: «بازم ببخشید عزیزم.»

فقط لبخند زدم و به خوردنم ادامه دادم.

صدرا با دست به در قفل شده^۱ اتاقم ضربه زد و غرید.

- آهو! بدو دیگه، دیر شد.

ریز خندیدم و به رژ ممنوعه نگاه کردم، رنگش ملایم بود ولی باز هم مامان دوست نداشت آن را به لب‌هایم بکشم اما امروز فرق داشت. امروز اهورا و صدرا و کامیار قصد رفتن به رستورانی مجلل، برای ناهار داشتند. من هم چند شب قبل، بعد از شنیدن این خبر، اصرارهایم را از سر گرفتم و بعد از مخالفت آن‌ها، تا یک شبانه‌روز کامل از اتاقم خارج نشدم و لب به غذا نزدم که در آخر

مامان خسته و ناراحت از رفتار من، اجازه داد همراه پسرها به رستوران بروم.

از خصلت دختر بودن، تنها علاقه‌ام آرایش کردن بود که از آن محروم می‌شدم. نتوانستم بر وسوسه‌ام غلبه کنم و رژ صورتی رنگم را به لب‌هایم کشیدم.

قفل در را باز کردم که با صورت خشمگین و سرخ صدرا، برادر شانزده ساله‌ام روبه رو شدم. سر به زیر شدم برای دو دلیل. یک، برای ندیدن لب‌های به رژ آغشته‌ام؛ دو، برای شرمندگی ظاهری که صدرا هوارهایش را سرم آوار نکند.

مظلوم گفتم: «بخشید.»

صدرا از اهورا، برادرِ مهربانم گستاخ‌تر بود ولی این بار ساکت ماند و به سمت در خروجی سالن حرکت کرد.

با نیشی باز، تند از در خانه خارج شدم تا مامان من را نبیند.

عقب نشستم و از آینهٔ جلوه‌ای درهم قفل شدهٔ اهورا نگاه کردم. ناراضی از آمدنم بود. از آینه هم نمی‌توانست متوجه برق لب‌هایم شود.

لبخندی زدم و گفتم: «قهر نباش دیگه داداشی! خب حوصله‌ام سر می‌رفت.»

ولی او ساکت بود و فقط گرۀ ابروانش تنگ تر می‌شد. سعی کردم به ناراضی بودن خانواده‌ام از حضور من در جمع پسرانه، فکر نکنم و ذهنم را فقط به چند لحظه دیگر که باز کامیار را می‌دیدم، معطوف کنم.

وارد رستوران شدیم، کامیار را دیدم که با تیپ جذاب و شیکش در تیر رأس نگاه‌های همه بود.

فریادی از سر ذوق کشیدم و گفتم: «اونجاست، اونجاست!» همه نگاه‌ها به سمتم برگشت. اهورا و صدرا هم که گفتن، نداشتند. خودم هم از رفتار ناگهانی‌ام خجالت زده شدم و سرپایین انداختم و به سمت میز کامیار رفتم و آرام سلام کردم. کمی بعد جو رستوران به حالت قبلی خود بازگشت و تنها کسی که توبیخ‌م نکرد و با نگاه مهربانش جویایِ حالم شد، کامیار بود. منم با نیشی باز از حضورش و درک بالایش، با علاقه جوابش را می‌دادم. دوازده سالم بود، می‌دانستم عشق چیست. می‌دانستم

ریشه‌اش از کجا می‌آید و بیشتر دانستم نیز به خاطر علاقه و عشق آتشینِ مامان و بابا بود.

من برای چشیدن طعم عشق کوچک بودم، سنی نداشتم. تنها دلیل جذبه به پسرها، آن آزادی‌ای بود که هیچکس قبولش نمی‌کرد. من از لوس بازی‌ها و خاله‌زنک‌بازی‌های هم سن و سالانم خوشم نمی‌آمد. از محدود شدنشان که حق نداشتند بدون بزرگ‌تر جایی بروند، متنفر بودم. با اینکه تنها دلیل محافظت از ما بود. ولی فکر کنم می‌دانستم چه آدمی، خوب است؟ و چه آدمی، بد؟ کامیار خوب بود، مهربان و خون‌گرم.

-شنیدم هفته دیگه تولدته؟

با یادآوری جشن، بی اراده لبخند پهنی زدم و گفتم: «آره توهم باید بیای.»

کامیار نیم نگاهی به اهورا کرد و گفت: «اگر که دعوت باشم، حتماً میام.»

می‌دانستم هیچ یک از اعضای خانواده دوست نداشتند اوبیاید؛ ولی من می‌خواستم کامیار حضور داشته باشد. جشن تولد دوازده سالگی‌ام بی وجود او معنایی نداشت.

اهورا به ناچار گفت: «آره. یادم رفت بهت بگم. از کی شنیدی؟»
- بیژن.

فکر کنم برای دفعه اول بود که بیژن، حرف درستی زده بود که
آن هم گفتنِ جشن تولد من بود!
با نیشی باز به کامیار خیره شدم و گفتم: «گارسون رو صدا
می کنی؟ اصلاً حواسش به ما نیست.»
لبخند زد.

- اِ به چشم!

گارسون بعد از اشاره ُ کامیار به سمتمان آمد. برای من مهم
نبود چه سفارش بدهم. پس منتظر شدم، کامیار سفارشش را
بدهد و من به تقلید از او غذایم را انتخاب کنم.
- یک پرس سلطانی، لطفاً.

اهورا و صدرا هم سفارششان را دادند. گارسون نگاهش را به من
دوخت و صدرا گفت: «بگو آهو. چی می خوای؟»
لبخند زدم که ردیف دندانهایم کاملاً نمایان شد.
- یک پرس سلطانی، لطفاً!

ابروان صدرا تنگ یک دیگر شدند و صدای پوف اهورا را هم شنیدم. اذیت کردن آن‌ها هم عالمی داشت.

کامیار گونه‌ام را کشید.

- ای بلا!

خندیدم.

- چاکرِ شما.

تا موقع آمدن سفارش‌ها، صدرا و اهورا، کامیار را مشغول صحبت با خودشان کردند و به حرص خوردن‌های من توجه‌ای نمی‌کردند. کامیار گاهی، کلافه از صحبت با آن دو به رویم لبخند می‌زد. او هم می‌خواست با من صحبت کند. در دل آرزو می‌کردم که ای کاش کامیار برادرم بود. دیگر آزادی همه جا در کنارم بود! خواستم کباب بزرگ را تکه کنم که قبل از اینکه دست‌هایم به قاشق برسد، کامیار قاشق و چنگال را برداشت و با مهربانی کباب‌هایم را تکه تکه کرد و گوجه را برید و با لبخند گفت: «حالا بخور.»

سعی نکردم به عکس العمل برادرهایم فکر کنم و با ذوق از توجه^۱
کامیار، با ولع شروع به خوردن کردم.

کامیار آرام گفت: «چی دوست داری برات بگیرم؟»

کمی فکر کردم و با مکثی کوتاه گفتم: «فقط خاص باشه.»

همه بچه‌های نوجوون دوازده سیزده ساله فکر می‌کنن همه چیز
رو می‌دونن. فکر می‌کنن عشق رو می‌فهمن، درک نگرانی پدر و
مادر براشون خیلی سخته و درک دنیای کودکانه بچه‌ها هم برای
والدین.

بچه‌ها از جایی که هیچ وقت انتظارش رو ندارن ضربه می‌خورن،
خیلی ناگهانی و همون ضربه کافیه که همه زندگی‌شون رو تغییر
بده. که این می‌تونه دو راه متفاوت براشون پیش بگیره که یک
از اون کار عبرت بگیرن و بیشتر حواسشون به خودشون و
رفتارشون باشه، دو خودشون رو تسلیمش کنن و توی باتلاق
عذاب غرق بشن.

ازتون می‌خوام هر حرکت آهو رو زیر نظر بگیرید و اگر مادر و
پدر هستین جوری مواظب بچه‌هاتون باشید که نه اون‌ها اذیت
بشن و نه شما. هیچ وقت یک طرفه تصمیم نگیرید و رفتار نکنید.

خندید.

- خب هرچی من بدم خاصه.

من هم لب‌هایم به خنده باز شد و گفتم: «اون که صد در صد.

پس هرچی بیاری دوست دارم.»

نگاه مهربانی نثارم کرد.

- باشه.

لبخندی به او زدم و زیر چشمی به چهره‌های درهم کشیده شدهٔ برادرهایم نگاه کردم و در دل خندیدم.

پس از گردش کوتاهی در شهر و اخم و تخم‌های اهورا به خانه رفتیم و من هلاک و خسته از این روز فوق‌العاده به خواب رفتم.



لباسم را تنم کردم و به اجبار مامان، که می‌گفت مردهای غریبه هم هستند، روسریِ سرخابی‌ام را سرم کردم.

لب‌هایم را غنچه کردم و چشم‌هایم را لوچ، التماس گونه به مامان گفتم: «رژ بزنم؟»

اخم کرد.

- که چی بشه؟

لبخندم را وارونه کردم.

- می‌زنن تا قشنگ‌تر بشن.

دست‌هایش را به نشانهٔ نه تکان داد و گفت: «نمی‌خواد،
همینطور خوبی.»

اخم کردم و با لجبازی گفتم: «من می‌خوام خوب تر باشم! مثلاً
تولدمه‌ها.»

نگاه سرزنشگرش را به چشم‌هایم دوخت و با غیض گفت: «یکم!»
از شادی، جیغی بلند سر دادم و تند گونه‌اش را بوسیدم.

- وای مرسی!

جلوی روی چشم‌هایش آرام رژم را به لب‌هایم کشیدم و بوسه‌ای
برای خود فرستادم. مامان به سمت در اتاقم رفت و گفت: «زود
بیا پایین. دوباره نرنی!»

بعد از پایان حرفش و بسته شدن در، نقشهٔ کشیدن دوباره رژ
بر لب‌هایم منتفی شد. آه از نهادم بلند شد. او خوب مرا
می‌شناخت.

پیراهن بلندم را مرتب کردم و از اتاقم خارج شدم و به سمت
اتاقِ اهورا حرکت کردم. کمی شیطنت نیاز داشتم، نقطه ضعف
اهورا هم صحبت از کامیار، بهترین دوستش بود.

بدون اجازه در را تند باز کردم و بلند گفتم: «کامیار کی میاد؟»
از حضور ناگهانی و صدای بلندم از ترس پرید.

- چیه دختر، سر آوردی!

لبخند پهنی زدم و گفتم: «ببین چه خوشگل شدم!»

او توان توبیخ و تنبیه‌ام را نداشت. علاقه‌اش به من زیاد بود و تنها
برای فهماندن کار اشتباهم اخم‌هایش تنگ یک دیگر می‌شدند.
-آره مثل همیشه.

سؤالم را تکرار کردم.

- کی میاد؟

چشم‌هایش را ریز کرد.

- نگو که نمی‌دونی بچه!

با عشوه چند بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم و گفتم: «معلومه که نه.»

از رفتار پرافاده‌ام خندید.

- خرم خودتی!

قهقهه‌ای بلند سر دادم و گفتم: «کمی دیرتر از بقیه میاد. چون باشگاه داره، به خاطر غیبت‌های زیادش نتونست امروز باشگاهش رو نره.»

بعد از اتمام حرفم لبخند پهنی زدم، که خندید و ناراضی گفت: «فقط می‌خوای من رو اذیت کنی.»

لب گزیدم و با کف دستم سیلی به صورتم زدم.

- نه به جان تو!

با صدای زنگ در، کل‌کل کردن‌هایمان پایان گرفت و هردو دست در دست یک‌دیگر از اتاق خارج شدیم. خاله سهیلا، عمو معین و بیژن بودند. با همه سلام کردیم و خاله و عمو تولدم را تبریک گفتند.

- چطوری داداش؟

این سؤال را بیژن از اهورا پرسید و به شانه‌اش ضربه زد. اهورا لبخند زد و گفت: «خوبم، اگر این وروجک بذاره!»

با دست به من اشاره کرد که اخم پررنگی کردم. دوست نداشتم جلوی روی پسری که سایه‌هم را با تیر می‌زدیم؛ وروجک صدایم کند.

- باز چه آتیشی سوزوندی؟

دست به کمر شدم.

- فقط وجود تو می‌تونه من رو آتیش بزنه، کبریت!

اهورا از صفتی که به بیژن دادم، بلند قهقهه زد.

- کبریت!

لبخند پر افتخاری زدم. کارد به شکمش می‌زدی، خون نمی‌آمد.

از کنارشان گذشتم که بیژن از میان دندان‌های بهم ساییده شده‌اش گفت: «به حسابت می‌رسم، بچه!»

کنج لبم را بالا دادم.

- بپا کبریت سوخته‌ات نکنم!

دست‌هایش را مشت کرد و لب گزید تا در حضور اهورا بیشتر زبان بازی نکند.

خاله سمین به همراه دو دختر لوس و عشوه‌ایش وارد خانه شدند و با نازی که دخترهایش هم از او به ارث گرفته بودند، گفت: «تولدت مبارک، دختر خوشگلم.»

دنیا و دریا هم به تقلید از مادرشان به من تبریک گفتند. دنیا پانزده سال داشت و دریا ده سال. ویژگی‌های دخترانه در آن‌ها بیداد می‌کرد، برعکس من.

مهمان‌ها بیشتر و بیشتر شدند و عمه و عموهایم نیز آمدند و جشن را شروع کردیم.

ابتدا رقص و هل‌هل‌ه آغاز شد و با آهنگی زیبا و شاد، جمع را از خشکی و رسمی بودن اولیه‌اش خارج کردیم.

چشمم به ساعت بود. کمی دیگر تا هشت مانده بود و کامیار می‌آمد.

مامان پذیرایی کردن را از سر گرفت و جو پر جنب و جوش را کمی آرام کرد.

کیک را بر روی میز گذاشت، که روی کیک با خامهٔ شکلاتی نوشته شده بود «آهوی عزیزم تولدت مبارک». پرهیجان‌ترین بخش تولد باز کردن هدایای رنگارنگ بود که بعد از برش کیک، اتفاق می‌افتاد و من هرچه زودتر دوست داشتم، عکس گرفتن‌ها تمام شود و «آهوی عزیزم تولدت مبارک» را به برش‌های مساوی تقسیم کند.

زنگ در به صدا درآمد، جز کامیار کسی نمی‌توانست باشد. نتوانستم برق چشم‌هایم را پنهان کنم و تند از جایم برخاستم و به سمت آیفون رفتم و کلید باز کردن در را فشردم.

کمی بعد، کامیار اتو کشیده و جذاب وارد سالن شد. بی‌هوا خود را در آغوشش انداختم و گفتم: «سلام. وای خیلی خوشحالم که اومدی!»

کامیار لب‌گزید و لبخند دستپاچه‌ای زد و من را روی زمین گذاشت و آرام گفت: «سلام... آهو، تولدت مبارک. همه نگاهشون به ماست.»

آب دهانم را از ترس فرو بردم و نگاهم را به جمع دادم. همه خیره‌ما شده بودند و با دهانی باز، در ذهن به اتفاق چند لحظه پیش فکر می‌کردند.

اول به بابا نگاه کردم، صورتش از خشم سرخ شده بود و با نگاهی برایم خط و نشان می‌کشید. بعد به مامان که از خجالت نمی‌توانست سر بالا کند و با نگاه ناراحتش مرا سرزنش کند. صدرا هم شبیه بابا شده بود. اهورا... اهورا هم که سرخ و سر به زیر. من چه کردم؟ برای همین می‌گفتم، دخترها آزادی ندارند! سعی کردم خودم را نبازم. لبخند پهنی زدم و بلند گفتم: «داداش کامیار!»

به کامیار نگاه کردم، ابروان او نیز تنگ یک دیگر بود. وای خدایا... من تنها او را در آغوش کشیدم، بد کردم؟

مامان و صدرا سعی کردند، جمع حیرت‌زده را به حالت اولیه خود بازگردانند پس اعلام کردند هدایا را می‌خواهند، باز کنند.

با شنیدن صدای مامان تند به سمت مبل رفتم و نشستم تا جعبه‌های رنگی را تقدیم کنند. صدرا کنارم نشست. به پایم ضربه زد و گفت: «این چه کاری بود؟ ها!»

اخم کردم و برو بابایی نثارش کردم که بیشتر عصبی شد.

- بعداً به حسابت می‌رسیم.

اخم کردم.

- برو اه.

- فقط واستا امشب تموم بشه.

- هیچ کاری نمی‌کنی!

اگر او می‌خواست مرا ادب کند، مامان نمی‌گذاشت. او برای تربیت

من حساس بود و خود برای هر کار و تنبیه‌ای پیش قدم می‌شد.

صدرا خشمگین از جایش برخاست. و کمی بعد خاله سهیلا

جعبه‌سرخ رنگی را به دستم داد و لبخندی زد.

- مبارکت عزیزم.

پیراهن سفید رنگ زیبایی بود، او سلیقه‌ام را بیشتر از مامان

می‌دانست و همیشه من را خوشحال می‌کرد.

جعبه‌کادوها یک به یک باز شدند و من ساعت، عروسک، شلوار

و تیشرت و لاک‌های رنگی هدیه گرفتم. در آخر اهورا و صدرا

هر دو جعبه‌ای پُر از پاستیل و شکلات و یک خرس بزرگ که بر

روی قلب دستش نوشته شده بود «عشاقِ آهو» به من کادو دادند.
فریادی از شادی سر دادم و هردو اخمو را در آغوش گرفتم. مامان
و بابا هم دستبند و گشوارهٔ طلا به من هدیه کردند.

منتظر هدیهٔ کامیار بودم ولی انگار قرار نبود به من بدهد. هم
تعجب کرده بودم، هم ناراحت شدم. توقع نداشتم هدیه‌اش را
فراموش کند.

دوباره رقص و شادی جمع را در برگرفت. ولی دیگر من آن شادی
و خوشی اولیه‌ام را نداشتم. کار غیرمنتظرهٔ کامیار من را عصبی
کرده بود.

دنیا به سمتم آمد و گفت: «چیشد دختر خاله؟»
به یقین حوصلهٔ صحبت با او را نداشتم.
- هیچی.

پوزخندی زد و گفت: «برای بغل کردنِ دوستت، دعوات کردن؟»
اخم کردم.
- برو بابا.

دست به سینه شد و گفت: «کادو نداد بهت، نه؟»

عصبی نگاهش کردم ولی ساکت شدم که باعث شد ادامه دهد:
«می‌دونم چقدر ناراحت کرده. وای خدای من!»
دستش را محکم فشار دادم.

- بگو ببینم، سر پیازی یا تهش؟

دستش را محکم فشرد و خواست حرفی بزند که ادامه دادم و با
پوزخند مختص به خودم گفتم: «احتمالاً بوی پیاز هستی. چون
خیلی بد داره حالم ازت بهم می‌خوره!»

بعد از حرفم منفجر شد و خواست سیلی به صورتم بزند که
دستش در هوا گرفته شد. به ناجی‌ام نگاه کردم، کامیار بود.
نتوانستم برق چشم‌هایم را پنهان کنم و پر غرور به دنیا نگاه
کردم.

- بزن به چاک.

کامیار هم با نفرت دست او را پس زد و گفت: «دیگه تکرار نشه!»
دنیا که سرخ شده بود و عصبی گفت: «خیلی گستاخی.»
کلافه از حرف‌هایش گفتم: «بهترِ بری و زیپ دهنِت بسته باشه.»
اخم کرد و راهی را که آمده بود، رفت.

کامیار بعد از رفتن دنیا، با لبخند نگاهم کرد.

- برو اتاقت.

کلافه وارد اتاقم شدم.

- چیه؟

خندید و گفت: «چته تو؟»

دست به کمر شدم: «بازم یادت رفت، ها؟»

قهقه زد.

- معلومه که نه.

ناراحت گفتم: «چرا ندادی پس؟»

-من یادم نمی‌ره. اینطور نشون دادم که یادم رفته.

ناراحتی‌ام به آنی از بین رفت و با شادی گفتم: «باید می‌دونستم،

باید می‌دونستم.»

خندید و جعبهٔ سرخ رنگی که شکل قلب بود را به دستم داد.

چشم‌هایم برق زد و با ذوق آشکاری درش را باز کردم. پلاکی بود

که اسمم را در قلبی نقره‌ای احاطه کرده بود. خیلی زیبا و فوق‌العاده بود.

-خیلی ممنون. خیلی قشنگه. ولی چرا این رو تو سالن بهم ندادی؟

لبخند زد و گفت: «این هدیه رو کسی نباید بفهمه من بهت دادم. خودم به وقتش می‌گم کی بیاندازی گردنت!»

متعجب و گیج از حرف‌هایش فقط سر تکان دادم و پلاک را در دست‌هایم فشردم و زمزمه کردم: «کسی نباید بفهمه.»

کامیار جدی ادامه داد: «فردا یک هدیهٔ کوچیک می‌دم به اهورا که بهت بده. مثلاً من فراموش کرده بودم. باشه؟»

مگر چه ایرادی داشت، کسی می‌فهمید او برای من پلاک زیبایی خریده؟ ولی به ناچار که ناراحت نشود، قبول کردم.

- باشه.

دستی به سرم کشید و لبخند شیرینی زد.

- آفرین عزیزم.

ابتدا او از اتاق خارج شد و من پلاک را در جعبه‌ای قدیمی مخفی کردم و بعد از اتاق بیرون رفتم.

وقتی که که وارد سالن شدم، میز شام چیده شده بود و همه مشغول خوردن بودند. منم کنار مامان نشستم، حرفی با من نمی‌زد. هنوز هم از آن اتفاق ناراحت بود.

آرام به پایش ضربه زدم و نجواکنان گفتم: «مامانی؟ ببخشید!»
اخم کرد.

- بعداً حرف می‌زنیم.

-ببخشید دیگه. ذوق کردم خب، دست خودم نبود!
تکرار کرد.

- گفتم بعداً آهوا!

با صدای خشنش، به اجبار ساکت شدم و ناراحت به بشقابم نگاه کردم. دیگر حتی میل نداشتم شام بخورم. کمی بعد از جای خود برخاستم و از همه خداحافظی کردم. کامیار نگاهش را به من دوخت و من تنها لبخند غمناکی زدم و به سمت اتاقم حرکت کردم. در اتاق را قفل کردم و به سمت جعبهٔ قدیمی رفتم و

گردنبند را بیرون کشیدم، تا کی باید آن را اینجا مخفی می‌کردم؟ این رفتارها و کارها چه معنا داشت؟

بی آنکه گردنبند را به گردنم بیاویزم، دوباره آن را وارد جعبه کردم و جعبه را داخل کمد قرار دادم. بی حوصله و کلافه پیراهنم را از تنم درآوردم و تیشرتی را تن کردم و شلوار راحتی‌ام را پا.

بر روی تخت دراز کشیدم و به رفتارم فکر کردم که همه تصور می‌کردند که چه کار شرم‌آوری انجام داده‌ام! نه اینطور نبود. شرم آور نبود، رفتاری از سر ذوق و شادی دیدن یک دوست یا بهتر است بگویم برادر، در بهترین روز زندگی‌ام بود.

سر و صدای مهمان‌ها بلند شد که قصد رفتن کرده بودند و یک به یک از مامان و بابا خداحافظی می‌کردند. من هم کم کم چشم‌هایم گرم شد و در عالم خواب غرق شدم.

با ضربه‌های آرام به در از خواب بیدار شدم و چشم‌هایم را باز کردم و برای وضوح بیشتر، با دست چشم‌هایم را مالش دادم و از جای خود برخاستم و با صدای خواب‌آلودی گفتم: «بله؟»
در قفله.

با یادآوری دیشب اخم کمرنگی کردم و به سمت در رفتم و قفلش را باز کردم. مامان لبخندی به من زد و گفت: «صبحت بخیر.»

من هم لبخند بی‌حالی زدم و آرام جوابش را دادم و به سمت آینه‌ام رفتم و شانه‌ام را برداشتم و موهایم را شانه زدم. مامان به سمتم آمد و آرام شانه را از دستم گرفت و خودش شروع به شانه کشیدن کرد.

-مهربون شدی.

از آینه متوجه لبخند غمگینش شدم.

- همیشه مهربونم.

لب گزیدم و سر به زیر شدم.

- کارم اشتباه نبود.

موهایم را با دست‌هایش جمع کرد و بالای سرم، محکم با کش بست و گفت: «برای خودت اشتباه نبود.»

عصبی از حرفش به طرفش برگشتم و گفتم: «پس بزن تو گوشم!»

متعجب نگاهم کرد و گفت: «آهوا!»

پا به زمین کوبیدم و تکرار کردم.

- بزن تو گوشم مامان!

اخم کرد.

- دیوونه شدی؟

اشک در چشم‌هایم خانه کرد.

- تو گفתי به نظر من اشتباه نبود. حالا که به چشم تو اشتباه

اومد؛ باید دعوا کنم!

دست‌هایم را گرفت و مرا به سمت تخت برد.

- بشین.

- اول بزن منو.

تُن صدایش بالا رفت و تکرار کرد.

- بشین!

به اجبار نشستم و در چشمانش خیره شدم و گفتم: «دیدی!

دیدی به نظرِ توهم اشتباه نبود.»

کلافه گفت: بارِ آخرت باشه، اینطوری حرف می‌زنی. یعنی چی
بیا منو بزن؟ من تا حالا دست روی تو بلند کردم؟»
- نه نزدی. مامان... حرف رو نیچون. کارم اشتباه نبود.
ناگهان فریاد بلندی سر داد و گفت: «اشتباه بود. خیلی هم اشتباه
بود!»

از شدت بلندی صدایش از جا پریدم و ناباور گفتم: «کجاش؟»
دست‌هایش را مشت کرد و بلند گفت: «همه جاش آهو. همه
جاش! تو دوازده سالته، تو سن تکلیف رو رد کردی اون هجده
سالشه از تو بزرگتره. اینو می‌فهمی؟»
من هم بلند گفتم: «گناه که نکردم. دوستش دارم!»
اخم کرد.

- بیخود که دوستش داری!

نفس‌هایم به شماره افتاد خشمگین گفتم: «تو... من
رو... می‌شناسی!»

از جای خود برخاست و به سمت در اتاق رفت و قبل از اینکه خارج شود، گفت: «مشکل اینجاست آهو که من تو رو دیگه نمی‌شناسم!»

و بعد تند در اتاق را بست که صدای بلندش در گوشم زنگ زد. ناباور تکرار کردم، او من را نمی‌شناخت؟ با دست‌هایم به موهایم چنگ زدم. او مرا نمی‌شناخت؟ او دخترش را نمی‌شناخت! او آهوی پاکش را اینگونه فهمیده بود.

لب زدم.

- درد داشت مامان... از سیلی زدن بیشتر درد داشت!

چانه‌ام لرزید و سیل اشک‌هایم راه خود را یافتند و بر صورتم روان شدند. خیلی درد داشت...

با صدای پیامک گوشی‌ام نگاه ناباورم را از در اتاق گرفتم، سست و بی‌حال گوشی را برداشتم و پیام را باز کردم. از کامیار بود «آهوی یک روزم چگونه؟»

بی آنکه جوابش را بدهم، صفحهٔ گوشی را خاموش کردم و در دل گفتم: «آهوی یک روزه حالش اصلاً خوب نیست.»

ساعاتی گذشته بود و من بی وقفه در دفتر خاطراتم، وقایع دیشب و امروز را یادداشت می‌کردم. تنها راه تسکینِ حالِ خرابم، نوشتن بود.

در اتاقم بار دیگر باز شد و مامان وارد اتاق شد. سر بلند نکردم و به نوشتن ادامه دادم. او بالای سرم ایستاد و نگاهش را به من دوخت. همان لحظه جمله‌ام را اینگونه نوشتم «می‌دونی دفتر خاطرات عزیزم، امروز مامانم گفت دیگه من رو نمی‌شناسه. می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی من به تو اعتماد ندارم. یعنی تو دختر من نیستی. یعنی تو به کامیار علاقه داری. یعنی تو دختر خوبی نیستی و یعنی...»

مامان مداد را از دست‌هایم کشید و هق‌هق‌هایش را ناگهان از سر گرفت و تند گفت: «بخشید دخترم. بخشید آهو. من همچین منظوری نداشتم. باشه دخترم؟ من خیلی به تو اعتماد دارم، تو تنها دخترِ منی.»

چشم‌هایم از اشک خیس شد و بر روی دفتر خاطراتم چکید. او ادامه داد: «اون چه حرفی بود من زدم؟»
خودم را در آغوشش پرت کردم.

- مامان...

مامان محکم من را به سینه‌اش فشرد و سرم را نوازش کرد.

- ببخشید. ببخشید دخترم.

لب‌هایم را با زبانم تر کردم و گفتم: «باشه. باشه مامانم.»

هر دو در آغوش یک دیگر آرام گریه کردیم. کاش می‌شد دهان مردم را بست تا اینگونه دربارهٔ کسی صحبت نکنند. ولی این کاش، باش نمی‌شد.

با زنگ خوردن گوشی‌ام سرم را از روی کتاب علومم بلند کردم و به اسمی که بر روی صفحه برای بار چندم چشمک می‌زد، نگاه کردم. او تقصیری نداشت ولی تنها علت ناراحتی من، او بود.

برقراری تماس را زدم و آرام سلام کردم. او که از شنیدن صدایم به وجد آمده بود با هیجان گفت: «وای سلام. خوبی؟ کجا بودی؟»

کتاب را بستم و گفتم: «خوبم. خونه بودم. تو خوبی؟»

لحظه‌ای ساکت شد ولی کمی بعد آرام گفت: «منم خوبم. چرا بر نمی‌داشتی؟ این چند روز می‌دونی چقدر بهت زنگ زدم؟»

- آره می‌دونم.

متعجب و عصبی گفت: «خب؟»

اخم کردم.

- اشتباه کردم؟ طلب داری‌ها؟

او متوجه‌ٔ تن صدای عصبی‌اش شد و آرام گرفت.

- نگرانت شده بودم.

گره‌ٔ تنگ میان ابروانم از بین رفت و جای خودش را با صدای غمگینم عوض کرد.

- از اهورا می‌پرسیدی حالم رو.

- می‌دونی که جوابم رو نمی‌ده.

- چقدر بزرگ شد داستان.

- آهو من دوستت دارم خب.

لبخند زدم.

- منم دوستت دارم داداش کامی.

ساکت شد و این سکوت طولانی گشت.

- الو. کجا رفتی؟

آهی کشید.

- از اهورا بیشتر دوستم داری یعنی؟

با سؤال ناگهانی‌اش؛ چشم‌هایم گرد شد. ولی جوابش آشکار بود.

-آهو؟

-معلومه که اهورا.

دوباره سکوت، ولی طولانی‌تر از دفعهٔ قبل شد.

- باشه. کاری نداری؟

ناراحت شد؟ چرا؟ اهورا بهترین و نزدیک‌ترین فرد به من بود.

چرا نباید او را بیشتر دوست می‌داشتم؟

-نه.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی را خاموش کردم. شاید باید بیشتر احتیاط می‌کردم. شاید

همه راست می‌گویند و مشکل از من است.

- آهو، بدو دیگه.

بلند گفتم: «الان میام بابا.»

مامان تند ساندویچی به دستم داد و گفت: «این کلاس
فوق العاده‌ها دیگه چیه؟»

خندیدم.

- منم تو کارشون موندم والا.

-وقت آدم رو می‌گیره. بدو برو. بابات کار داره.

ساندویچ را داخل کوله‌ام گذاشتم و گونه‌ی مامان را بوسیدم.

- خداحافظ.

لبخند زد.

- خداحافظ. مواظب باش.

کفش‌هایم را پا کردم و به سمت ماشین قدم تند کردم و سوار
شدم.

- ببخشید بابا.

دنده عوض کرد و گفت: «اشکال نداره دختر. کلاست کی تموم می‌شه؟»

- ساعت شش.

-باشه. شاید یکم دیرتر پیام دنبالت. منتظرم باش.

-حتماً.

به آموزشگاه که رسیدیم، گونه‌اش را بوسیدم و خداحافظی کوتاهی کردم.

وارد کلاس شدم. سر و صدا و همه‌همه بسیار بود و اکثراً گروهی نشسته بودند و از هر دری صحبت می‌کردند. من هم چون علاقه‌ای به این دوستی‌ها نداشتم بر روی آخرین صندلی خالی کلاس نشستم.

ربعی از ساعت گذشته بود و خانم رفیعی، دبیر ریاضی‌ام نیامده بود. کلافه بر روی دفترم اشکال گوناگونی می‌کشیدم و با صدای ضعیفی آواز می‌خواندم. به قدری همه‌همهٔ بچه‌ها زیاد بود که صدای من تنها در آن طوفان، نسیم بود.

- صدات خوبه‌ها.

با شنیدن صدای دختری که روبه رویم نشسته بود، سر بلند کردم.

- ممنون.

مقنعه‌اش را مرتب کرد و گفت: «تنها نشستی.»

- آره. اینطوری بهتره برام.

تای ابرویش را بالا داد و پرسید: «چرا؟»

نگاهی به جمع انداختم و اشاره‌ای به چند دختر لوس و جلف کردم.

- خودت ببین.

او نیز نگاهش را به آن طرف دوخت و کمی بعد گفت: «همه که اینطور نیستن.»

لبخند زدم.

- مثل تو؟

لبخند زد.

- مثل تو.

خندیدم و گفتم: «اخلاقم با دخترها فرق می‌کنه.»

لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت: «من دوستِ دختر زیاد دارم
و مناسب انتخابشون می‌کنم.»

- من روحیه‌ام بی‌شبهت به پسر نیست.

- دیدم مثل تو هستن.

کنجکاو پرسیدم: «خوبیم یا بد؟»

خندید.

- نظری ندارم. چون باهاتون دوست نشدم.

- فکر نکنم بتونی بفهمی.

- یعنی نمی‌تونم دوستت باشم؟

- دوست خوبی نیستم ولی می‌دونم آدم خوبی‌ام.

به من نزدیک شد و کنار گوشم گفت: «مامانم می‌گه شماها باید
بیشتر مواظب خودتون باشید!»

اخمی کمرنگ کردم و از او دور شدم.

- چرا؟

- چون رابطه‌تون با پسرا بهتره.

از حرفش خوشم نیامد. پرسیدم: «اعتماد می‌دونی چیه دیگه؟»
خندید.

- بازم مامانم می‌گه به هیچکس نمی‌شه اعتماد کرد.

عصبی گفتم: «می‌شه.»

دست‌پاچه شد و آرام گفت: «هی هی آروم باش.»

- بهتره سربه سرم نذاری.

ناراحت گفت: «به خدا همچین قصدی نداشتم.»

به ساعت‌نگاه کردم و گفتم: «نیومد.»

- خانم رفیعی؟

- آره.

همان لحظه خانم بیدی، معاون آموزشگاه وارد کلاس شد و سر
و صدا خوابید.

- معذرت می‌خوام بچه‌ها. خانم رفیعی نتونستن امروز بیان،
مشکلی براشون پیش اومده.

بچه‌ها به اعتراض همه‌ها را از سر گرفتن و شروع به غر زدن کردند. خانم بیدی با سرِ خودکارش به میز ضربهٔ بلندی زد و گفت: «می‌تونید از آموزشگاه زنگ بزنید به خانواده‌هاتون تا بیان دنبالتون.»

از نیامدن خانم رفیعی عصبی شدم و پوست لبم را با دندان کندم و زیر لب گفتم: «کسی هم که نیست الان بیاد دنبالم آه.»
-می‌تونی با ما بیای.

نگاهم را به او دوختم و آرام گفتم: «نمی‌شه به کسی اعتماد کرد.»

اخم کرد.

- هر جور خودت مایلی.

به سمت در کلاس می‌رفت که صدایش زدم، برگشت و گفت: «چیه؟»

خندیدم.

- ناراحت نشو. حرف مامانت رو برات یادآوری کردم.

لب گزید و کلافه گفت: «ممنون واقعاً.»

- قابلیت رو نداشت. سمت چیه؟

به در اشاره کرد و گفت: «حالا که داریم از هم جدا می‌شیم؟»

- مهم نیست. می‌خوام بدونم.

- شایلی.

دستش را فشردم.

- خوشبختم. من هم آهو.

- اسم قشنگیه.

- ممنونم. بهتره بری، خداحافظ.

چشمکی زد و به سمت در رفت

- مواظب خودت باش. خداحافظ.

من هم از آموزشگاه بیرون آمدم، تصمیم گرفتم به پارک نزدیک
همین خیابان بروم و تا ساعت شش آنجا صبر کنم. قدم اول را
نگذاشته بودم که...

چانه‌ام لرزید، لب به دندان گرفتم تا هق‌هق‌هایم بلند نشود.
نگاهم را به جمع منتظر دوختم و آرام گفتم: «دیگه بسه.»

مادر آرام اشک می‌ریخت و پدر سر به زیر انداخته بود.
اهورا لبخندی دلهره آمیز زد و گفت: «باشه عزیزم. بعداً تعریف می‌کنی.»

با انگشتم قطرات اشک را پس زدم و با صدای ضعیفی گفتم:
«نگفتید چی می‌خواید بهم بگید؟»

پدر خواست لب باز کند که فرهاد تند به سمتم آمد و دستم را گرفت.

- بلند شو. الان حالت خوب نیست.

دستش را پس زدم و گفتم: «بابا بگو دیگه. قول می‌دم گریه نکنم.»

هق‌هق‌های بی صدای مامان، به اوج رسید و به سمت اتاقش پا تند کرد.

- چیزی نیست. برو اتاق دخترم.

دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. بلند گفتم: «یعنی چی چیزی نیست‌ها؟ چرا مامان گریه می‌کنه؟ چرا رفت اتاقش؟ چرا شما

ناراحتی؟ باید خوشحال باشی که اون عوضی رو گرفتن. مگه
آرزوتون نبود؟»

فرهاد منی را که می‌لرزیدم و بی وقفه حرف می‌زدم را گرفت و
گفت: «بلند شو عزیزم. بلند شو.»

او را به عقب هول دادم و به سمت اهورا دویدم و به شانه‌هایش
ضربه زدم.

- تو بگو؟ تو بگو چیه این خبر بد؟ بگو اهورا، بگو داداش من.
همون چیزی که فکر می‌کنم آره؟ همون درسته؟ همون چیزی
که تمام این شش سال ازش می‌ترسیدم؟ ها؟ بگو داداش من،
من تحملم بالاست. بگو تو رو جون عزیزت!

او ناباور و با چشم‌های اشکی نگاهش را به من دوخت و تنها گفت:
«آروم باش آهو.»

فریاد کشیدم: «آروم باش آهو یعنی چی؟ یعنی آره؟ یعنی من
بدبخت شده بودم این چندسال؟ یعنی هرچی به فراموشی سپرده
بودم حقیقت داره؟»

ناباور بر زمین سقوط کردم و زمزمه کردم: «نه خدا. نه نه نه نه
نه.»

فرهاد اشک ریخت: «اینطور نکن با خودت. تو بدبخت نشدی.»
به موهایم چنگ زدم و با تمام توانم فریاد کشیدم: «نه خدا!»
اهورا از جای خود بلند شد و به سمت پدر برگشت و گفت: «بسه،
دیگه بسه.»

به سمت اتاق مامان دوید و دقایقی بعد وارد سالن شد و برگه‌ای
را به سمتم گرفت و عصبی گفت: «تموم کن این حرف‌ها رو.
بین خودت ببین، توباکره‌ای!»

برگه را جلوی چشم‌هایم گرفت. نفس‌هایم به شماره افتاده بود.

- اینا یعنی چی؟ پس چرا اینقدر زجرم می‌دید؟

اهورا نگاه عمیقی به پدر کرد و به سمتم برگشت و آرام گفت:
«یادت نره بخشی از این‌ها رو باید تو دادگاه هم تعریف می‌کردی.
نباید آماده می‌شدی؟»

لب گزیدم: «راست می‌گی؟ دروغ نگی تو رو خدا.»

کنارم زانو زد و دست‌هایم را در دست‌هایش گرفت. نگاهی به
فرهاد که سر به زیر شده بود، انداخت. لبخند زد و گفت: «دروغم
چیّه آهوی قشنگم؟»

نگاه نمناکم را در چشم‌هایش دوختم.

- پس چرا گفתי یک چیز مهمی رو می‌خوان بهم بگن؟

- اعدامش می‌کنن.

پدر اخطارآمیز اهورا را صدا زد. ناباور گفتم: «ها؟»

غمگین گفتم: «علاوه بر اینکه تو رو دزدید و فرار کرد، یک نفر

دیگه رو هم بدبخت کرد!»

چشم‌هایم گرد شد و هق‌هق‌هایم خفه ماند.

- کی؟

مردمک چشم‌هایش لرزید، به چشم‌هایم خیره شد و آرام گفت:

«نمی‌دونم.»

خوشحال شدم؟ من سالم بودم، باید خوشحال می‌بودم؛ ولی آن

دختری که نابود شده بود، چه؟ چرا آن‌ها اینگونه من را بازی

دادند؟ چرا برای شنیدن خبر اعدامش، من را با یادآوری گذشته

عذاب دادند؟ من می‌دانم بد کردم و خام بودم؛ این تاوانش بود

یعنی؟ او اعدام می‌شد؟ کسی که شاید برایم برادر بود، ولی بعدها

بلای جانم شد. کسی که در نوجوانی از من خواستگاری کرد و

پدر دست رد به سینه‌اش زد. او عاشق بود. او عاشق من بود، منی که جز به چشم برادرم او را نمی‌دیدم. او اعدام می‌شد؛ ته دلم این را می‌خواست؟ نمی‌دانستم! یعنی مامان هم به خاطر اینکه او اعدام می‌شد به اتاقش پناه برد و تنها آنجا گریه می‌کرد؟ وقتی به خود آمدم تنها من و فرهاد در سالن نشسته بودیم و در افکارمان غرق شده بودیم.

زانوهایم را جمع کردم و گفتم: «تو به چی فکر می‌کنی؟»

- وقتی او مدم و تو بیدار شدی، اصلاً خودت نبودی.

- ناراحت بودم.

- یعنی الان نیستی؟

کلافه آهی کشیدم و گفتم: «الان دیوونه‌ام.»

- چرا یهوایی آروم شدی؟

- یک تشنج بدی بهم وارد کردن، الکی الکی!

زمزمه کرد: «الکی الکی.»

- چرا؟ تو می‌دونی؟

نگاهش را در چشم‌هایم دوخت: «اهورا که بهت گفت.»

- یعنی فقط همون؟

آرام گفت: «فقط همون.»

- اعدام می‌شه... خیلی بهم نزدیک بودیم.

اخم کرد.

- برای این موضوع ناراحتی؟

-آره. عاشقم بود انگار.

چشم‌هایش به خون نشست، لب‌خند خسته‌ای زدم و ادامه دادم:

«از یک چیزی بیشتر از هرچیزی ناراحتم.»

- چی؟

عاشقانه به فرهادم چشم دوختم.

- خواستگاری‌ای که فعلاً منتفی شده.

پس از حرفم ساکت ماند ولی ناگهان خندید. بلند خندید، آن

قدر خندید که ترس در چشم‌هایش هم موج زد.

ناباور گفتم: «فرهاد خوبی؟ حرفم خنده نداشت ها.»

ساکت شد و دست‌هایش را مشت کرد.

- به چیز بدتر از این فکر کردم.

- چی؟ ولی تو ترسیدی؟ چرا؟

خندید.

- به همون دلیلی که تو یهویی آروم شدی.

اخم کردم و گله جو گفتم: «دوست نداشتی که خودم رو اذیت

کنم؟ با فهمیدن اینکه هرچی فکر می‌کردم پوچ بوده.»

- درست می‌گی.

لبخند زدم.

- معلومه. حالا تو بگو چرا ترسیدی؟

با عشق و غم نگاهم کرد.

- ترسیدم از اینکه تا سال دیگه هم نتونیم عقد کنیم.

لبخند زدم و با لبخند با یک دیگه ناگفته‌ها را بیان کردیم.

- می‌ترسم ترانه.

اخم کرد و دست به سینه شد.

- از چی دقیقاً؟ باید خوشحال باشی که پیداش کردن.

لب گزیدم و کلافه نگاهش کردم، نمی توانستم حرف دلم را به او
بزنم و مادام این پا و آن پا می کردم.
- بگو ببینم.

کنج لبانم را بالا دادم و لبخند مضحکانه ای زدم.
- چی رو؟

از روی تخت بلند شد و روبه رویم ایستاد و گفت: «بذار خودم
بگم. وای ترانه، دلم اصلاً نمی خواد بلای جونم بره زندان یا بدتر
از اون سرش بره بالای چوبه دار! اون مثل برادرم بود و بیخیال
اینکه تو نوجوونیش خیلی اذیتم کرد.»
خسته گفتم: «اذیتم نکن.»

دوباره بر روی تخت نشست و خشمگین گفت: «اون داره سزای
کارهاش رو می بینه. تو نباید دردی داشته باشی!»
چانه ام لرزید.

- خب بره زندان. اعدام...
غرید.

- اعدام نشه؟ ولی این دست تو نیست، شرمنده عزیزم.

-ببین ترانه. تو بهترین دوست منی و بهتره بگم اولی و آخریش.
پس باید من رو درک کنی.
لب‌هایش را غنچه کرد.

- ممنون از تعریف و تمجیدت. ولی متاسفانه عزیزم این یکی از
دست من بر نمی‌آد.

اشک‌هایم راه خود را یافتند و با عجز گفتم: «پس برو. حالم بدتر
می‌شه.»

کلافه نگاهش را به من دوخت و با انگشت‌هایش قطرات اشک را
پاک کرد و گفت: «آهو، عزیزم. کمی منطقی فکر کن تو رو خدا.
آگه تو جایِ اون دخترهٔ بدبخت می‌بودی، حالت چطور
می‌بود؟»

بعد از حرفش ناگهان تمام تنم به ریشه افتاد. حتی فکرش هم
دردآور بود. او که متوجهٔ عکس‌العمل من شده بود، مرا در
آغوش گرفت و آرام زمزمه کرد: «احساسات رو پس بزن.»

- ترانه؟

-جانم؟

- چرا من باید همهٔ اتفاق‌هایی رو که سرم آورده تو دادگاه بگم؟
سرم را نوازش کرد و آرام گفت: «حتماً لازمه دیگه.»
-سخته برام.

مرا از آغوشش بیرون آورد و دست‌هایش را قاب صورتم کرد و
گفت: «باید اون لحظه سنگ باشی. باشه؟»
مردمک چشم‌هایم لرزید.

- باشه.

خندید.

- آفرین عزیزم. حالا بلند شو بریم بیرون.
بر روی تخت دراز کشیدم و گفتم: «وای بیخیال تو رو خدا.»
اخم بامزه‌ای کرد و گفت: «بیخود. فرهاد منتظره.»
با شنیدن اسم فرهاد تند از جای خود برخاستم و به سمت کمد
لباس‌هایم رفتم و گفتم: «زودتر می‌گفتی دختر.»
قهقهه‌ای بلند سر داد.

- شوهر ذلیل.

مانتوی سرخابی‌ام را بیرون کشیدم و بروبایی نثارش کردم.

-می‌خوای من نیام؟

- ترانه! این چه حرفیه؟

-خب من پیام چی بشه؟

کرم پوستم را بر صورتم زدم.

- تو میای تا من خوشحال باشم.

- مطمئنی سر خر نیستم؟

خندیدم.

- نه

بر روی تخت پرید و کیفش را برداشت و گفت: «اوکی. میام.»

با زنگ فرهاد، من و ترانه از خانه بیرون آمدیم. ترانه هرکاری می‌توانست برای من می‌کرد تا برای لحظه‌ای هم که شده غم و ناراحتی‌ام از بین برود و من در تمام سال‌های کودکی‌ام از داشتن دوست خوبی مانند او بی‌بهره بودم. از یادآوری حماقت‌های

بی منطق کود کانه‌ام، آهی کشیدم که ترانه متوجه شد و سلقمه‌ای به من زد. اخم کرد و گفت: «آه و ناله و گریه تعطیل. اوکی؟» چشم‌هایم را برای درد وحشتناکی که در بازویم پیچید، بر روی هم گذاشتم و گفتم: «باشه باشه. ول کن.»

فرهاد جلو آمد و با لبخند دلربایش سلام کرد. من هم لبخندی نثارش کردم و گفتم: «سلام خوبی؟»

چشم بر روی هم گذاشت.

- آره ممنون.

ترانه من را به سمت او هول داد و گفت: «بیا اینم آهوی شاد و سالم تقدیم شما.»

فرهاد خندید و گفت: «سپاس از شما.»

چرا هر وقت می‌خندید من ترس و درد را در چشم‌هایم می‌دیدم؟ چرا تظاهر به شادی می‌کرد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

ترانه به سمت ماشین رفت و قبل از اینکه سوار شود، گفت: «ببخشید با کمال پرویی دارم میام ها. آهو جون اصرار کردن.»

من به اجبار خندیدم و «پرویی» به او گفتم.

- خوشحال هم می‌شیم ترانه خانم.

ترانه سوار شد و گفت: «پس بشینید، بریم.»

فرهاد لبخند غمگینی زد و خواست سوار شود که مانعش شدم.

نگاه پرسشگرش را به من دوخت که پرسیدم: «چیزی شده؟»

به چشم‌هایم خیره شد و گفت: «نه چیزی نیست.»

-دروغ نگو.

دستم را رها کرد و قبل از اینکه سوار ماشینش شود، گفت:

«نمی‌گم.»

لب به دندان گرفتم و غمگین بر صندلی جلو نشستم. ترانه از

پشت ضربه‌ای به دستم زد و گفت: «تموم کن دیگه.»

دستم را نوازش کردم و غمگین گفتم: «باشه ترانه.»

ترانه آهی کشید و ساکت ماند. کمی بعد به بام تهران رسیدیم.

تهران، شهری بود که بعد از وقوع وقایع گذشته به آن پناه برده

بودیم.

ترانه از ماشین پیاده شد و فرهاد پس از رفتنش گفت: «ناراحت

نباش. به هیچی فکر نکن. بذار امروز به همه خوش بگذره.»

لبخند زدم.

- باشه.

دستم را نوازش داد.

- مرسی آهوی من.

- دوست دارم.

به چشم‌هایم خیره شد.

- بدجوری عاشقتم.

با چند ضربه‌ای که به پنجره خورد، مکالمه‌^۱ عاشقانه‌^۲ ما نصفه ماند. ترانه خنده‌ای کرد و گفت: «فاز عاشقانه باشه برای بعد. بیاید بیرون.»

هردوی ما همراه او خندیدیم و پیاده شدیم.

- شما برید یک جایی بشینید، تا من برم تنقلات بخرم.

رو به فرهاد کردم و گفتم: «بستنی یادت نره.»

- چشم. ترانه خانم شما چیز خاصی نمی‌خواین؟

ترانه کمی تأمل کرد و کمی بعد گفت: «چرا می‌خوام، لواشک
آلبالو و آبمیوه^۱ پرتغال و یک چیپس گوجه‌ای و در نهایت
بستنی شکلاتی یادت نره.»

بعد از پایان خواسته‌هایش خندید و به فرهاد متحیر و خندان
گفت: «والا که خودت پرسیدی.»

فرهاد دست بر چشمش گذاشت و گفت: «ای به چشم.»
وقتی از ما دور شد، ضربه‌ای به دست ترانه زدم و گفتم: «خوبه
گفت یک چیز خاص.»

ترانه بیخیال شانه بالا انداخت و با کمال پرویی گفت: «گفتم که
خودش پرسید و گرنه که من نمی‌گفتم.»
خندیدم.

- عجب رویی داری تو.

چند بار با عشوه پلک‌هایش را باز و بسته کرد و گفت: «ما اینیم
دیگه.»

بلند تر خندیدم و گفتم: «افتخاری نداره ها.»

سلقمه‌ای به من زد و با اخم گفت: «ساکت باش ها.»

لب گزیدم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم.

- باشه.

با غیظ گفتم: «کوفت.»

کمی بعد فرهاد با کیسه‌ای پر از تنقلاتِ ترانه آمد و با لبی خندان
آنها را تقدیم او کرد.

ترانه که نیشش باز شده بود تشکر جانانه‌ای کرد و به جان
چیپس‌ها افتاد.

فرهاد لبخند زد و بستنی‌ای به دستم داد که گفتم: «مرسی.»

- نوش جونت. لواشک هم برات خریدم.

- ممنون.

به چشم‌هایم خیره شد و گفتم: «همیشه شاد و خوشحال باش.»

دستم را حلقه‌ٔ دست‌هایش کردم و با عشق گفتم: «تا هر وقت
با تو باشم، خوبم.»

سر به زیر شد.

- هروقت من نبودم هم خوب باش.

اخمی از گفته‌اش کردم و گازی از بستنی زدم، ترانه که داشت
آبمیوه‌اش را با نی می‌نوشید، گفت: «من مجردم ها.»
همان طور که سگرمه هایم تنگ یک دیگر بود، گفتم: «خب
باش.»

پشت چشمی نازک کرد و خواست حرفی بزند که فرهاد خندید
و به بحث خاتمه بخشید.

- خب نظرتون چیه بریم تاب سوارشیم؟

ترانه جرعه‌ای دیگر از آبمیوه‌اش را نوشید و دست بالا کرد.

- آقا من موافقم.

سپس بلند شد و دست من را گرفت و گفت: «اینم بیخود می‌کنه
مخالف باشه، مگه نه؟»

نگاهش را به من دوخته بود که به اجبار تأیید کردم.

-آفرین دخترم. بیا بریم تاب سوارت کنم.

چوب بستنی‌ام را که تمام شده بود، در سطل آشغال آن حوالی
انداختم و دست در دست ترانه و فرهاد به سمت تاب و سرسره‌ها
رفتیم.



- آهو؟

با شنیدنِ اسمم از جانب کامیار تند برگشتم و لبخندی بی‌اراده زدم.

-وای سلام. تو اینجا چیکار می‌کنی؟

لبخند زد و گفت: «سلام دختر خوب. قسمتِ خدا بوده حتماً. خیلی وقته ندیدمت.»

نمی‌خواستم شبِ تولدم را به خاطر بیارم برای همین بحث را عوض کردم و گفتم: «حالا که اینجا. نگفتی اینجا چی کار داری؟»

به مغازهٔ الکترونیکی روبه‌رو اشاره کرد و موبایلش را از جیبش بیرون کشید و گفت: «گوشیم خراب شده بود، باید بدم درست کن.»

نگاهی به آن طرف خیابان کردم و گفتم: «آها باشه برو.»

کامیار گوشی‌اش را دوباره داخل جیبش کرد و گفت: «حالا وقت هست. کلاست تموم شد؟»

اخم کردم.

- شروع نشده بود که تموم بشه.

- چرا؟

- دبیرمون نیومد. مشکلی براش پیش اومده بود انگار.

- آها خب نمی‌خوای بری خونه تون؟

- کسی نیست بیاد دنبالم. مجبورم تا ساعت شش اینجا منتظر باشم.

کامیار خنده شادی کرد و گفت: «چرا منتظر؟ بیا بریم با ماشین بگردیم.»

متعجب گفتم: «با ماشین؟»

سویچی از جیبش بیرون آورد و آن را تکان داد و با لبی خندان گفت: «آره. به من نمی‌آد مگه؟»
خندیدم.

- معلومه که میاد. ولی کی گواهینامه گرفتی؟

- هفته پیش.

- پس مبارکه.

- خب نمی‌خوای افتخار بدی باهم سوار شیم و دست فرمونم رو ببینی؟

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم، ساعت هنوز سه و نیم بود. کمی فکر کردم و بعد گفتم: «اگه قول بدی ساعت شش من رو بیاری اینجا، باشه میام.»

چشم‌هایش برقی زد و گفت: «باشه حالا تا ساعت شش بشه.»

- خب پس بریم.

- اول واستا گوشیم رو بدم تعمیر کنن.

- باشه. من همینجا منتظرتم.

کامیار سری تکان داد. از خیابان گذشت و وارد مغازه شد. پنج دقیقه دیگر آمد و من را به سمت پراید سفیدش برد.

دستگیره در را کشید و گفت: «بفرمایید بانو.»

خندیدم.

- چه آقا.

با افتخار در را بست و پشت فرمان نشست. اتومبیلش را روشن کرد که گفتم: «فقط مواظب باش تو رو خدا.»

اخم شیرینی کرد و گفت: «دیگه نگی این روها. دست فرمونم عالیه.»

کمربندم را بستم.

- بنیم و تعریف کنیم.

ماشین را حرکت داد و با احتیاط از میان ماشین‌های دیگر به سمت مخالف پیچید.

- خب کجا می‌ریم؟

دنده را عوض کرد و با شادی گفت: «یکم واستا. سوپرایزت می‌کنم.»

تای ابروام را بالا انداختم و ساکت ماندم. ده دقیقه‌ای گذشته بود و هر لحظه تعداد خانه‌های اطراف ما کمتر و کمتر می‌شد تا آن جایی که به جاده خاکی‌ای رسیدیم.

متعجب و نگران گفتم: «وا کامیار کجا می‌ریم؟»

کامیار بلند خندید و گفت: «یک جایِ با صفا.»

- از شهر خارج شدیم آخه.

با آرامش خاصی گفت: «می‌دونم.»

لب گزیدم و به انتظار توقف ماشین نشستم، دقایقی بعد روبه‌روی در بزرگ و قهوه‌ای رنگی، ماشینش را پارک کرد.

کمربندم را باز کردم و پرسیدم: «اینجا کجاست؟»

- باغ.

به سمت در رفت و با کلیدی آن را باز کرد که گفتم: «من رو آوردی باغ چی کار؟»

مرا به سمت در هول داد.

- چقدر غر می‌زنی، اینجا خیلی قشنگه.

وقتی که وارد باغ شدم، از فضایی که می‌دیدم دهانم باز ماند و با هیجان به درختان بلند و سبز نگاه کردم.

از فواره‌ای، آب‌ها با نظم خاصی خارج می‌شدند و رودخانه‌ای باریک سرتاسر باغ را احاطه کرده بود. گل‌های سرخ و بنفش همه جا به چشم می‌خوردند و جلوه‌ای خاص و زیبا به باغ بخشیده

بودند. کلبه‌ای بزرگ و سفید رنگ که گل‌های یاس، ستون‌هایش
را دربر گرفته بود فوق‌العاده دیدنی بود.

زبانم بند آمده بود.

- وای اینجا خیلی قشنگه!

کامیار خندید و تأیید کرد.

- گفتم که.

- خونه هم داره؟

- آره پشت اون درخت‌هاست.

به سمتی که با دست اشاره می‌کرد نگاه کردم، خونه کوچک و
زیبا بود. با هیجان به سمت رودخانه رفتم و دستم را در آب سرد
فرو کردم.

- وای چقدر سرده.

کامیار هم آمد و کنارم نشست.

- حس خیلی خوبی داره.

به دستش ضربه زدم و اخم کردم.

- چرا تا حالا ما رو اینجا نیوردی؟

خندید و گفت: «بماند.»

- همیشه میای اینجا؟

- نه هروقت دلم تنهایی بخواد.

- اوه چه با کلاس.

تنها لبخند زد و به من شاد خیره شد.

- دوست داری اینجا باشی آهو؟

لحنش بوی غم می داد. گفتم: «آره خیلی.»

سر تکان داد و گفت: «خوبه.»

هر دو به رودخانه خیره شده بودیم که ناگهان آب سردی بر صورتم پاشیده شد، از سرمایش نفسم به بند آمد و با تعجب چشم های خیس از آبم را باز کردم. کامیار بلند خندید و گفت: «وای چه بامزه شدی.»

من که آن لحظه از سرمای آب، نفرت درونم جوشان شده بود، فریاد کشیدم: «می کشمت!»

قبل از اینکه من هم از آب رودخانه بر صورت او بپاشم، او پا به فرار گذاشت و مرا عصبی تر کرد. من هم بلند شدم و به دنبال او دویدم.

- واستا کامیار. واستا ببینم.

او که همان طور تند می دوید و دور می شد، گفت: «واستم که تو من رو بزنی؟ ها؟»

به قدم هایش سرعت بخشید. از درخت بلند و پر برگی گذشت و ناگهان ایستاد. من هم که نفس هایم به شماره افتاده بود، کمر خم کردم و دست هایم را بر زانوهایم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم. پس از اینکه حالم بهتر شد، تند سرم را بالا کردم تا فحشی نثار کامیار کنم که با دیدن تاب زیبایی زیر درخت بید، ساکت ماندم. او کنار تاب ایستاده بود و به روی من لبخند می زد.

- قشنگه نه؟

هیجان مرا را در برگرفته بود. به سمت تاب قدم تند کردم و بر روی آن نشستم.

-خیلی قشنگه. کامی تابم بده.

خندید و تاب را به حرکت در آورد. بلند گفتم: «تند تر، تندتر و تندتر.»

او تندتر تاب را هول داد و من شروع به خواندن شعر معروفش کردم: «تاب تاب عباسی، خدا من رو نندازی اگر خواستی بندازی بغل...»

کامیار بلند ادامه داد و گفت: «بغلِ کامیارش بندازی!»

زیر لب زمزمه کردم: «تاب تاب عباسی خدا خسته‌ام از بازی. دنیا چقدر تابم داد، کاشکی من رو بندازی...»

ترانه محکم تر من را هول داد و گفت: «این چیه می‌خونی دیوونه؟»

و بعد، خودش شروع به خواندن شعرش کرد. فرهاد رو به روی ما ایستاده بود و به من خسته و غمگین نگاه می‌کرد. اشک‌هایم از یادآوری گذشته در چشم‌هایم نشسته بود.

فرهاد آرام سر تکان داد و نگران به سمتم آمد و گفت: «خوبی؟ چیشد آهو؟»

با آمدن فرهاد، ترانه روبه رویم قرار گرفت و غرید: «باز چته آهو؟»

هر لحظه هجوم خاطرات بیشتر و بیشتر می شدند. لب به دندان گرفتم و آرام گفتم: «بریم.»

فرهاد همانطور نگران نگاهم می کرد ولی ترانه عصبی تر از قبل گفت: «چرا همش بهش فکر می کنی ها؟ بمیره، حتماً خودت رو می کشی؟»

فرهاد لب گزید و آرام ترانه را صدا زد که ترانه به اجبار لب بست و من تکرار کردم.

- بریم.

ترانه راست می گفت اگر اعدام می شد من چه می کردم؟ من نمی توانستم بی رحم و خودخواه باشم و با اعدام شدنش ناراحت نشوم، به یقین دیوانه می شدم. فرهاد دستم را گرفت و به سمت ماشین حرکت داد. ترانه عصبی و ناراحت، دست به سینه شده بود و راه می رفت. تنها هدف او شادی و آرامش دوستش بود که من آن را از خود صلب می کردم. لبخندی از بودن ترانه زدم و دستم را از حصار دستهای فرهاد خارج کردم و دست جمع

شده ترانه را پایین آوردم و انگشت‌هایمان را حلقه یک دیگر کردم. غمگین گفتم: «بخشید.»

او محکم‌تر دست‌هایم را فشرد و آرام گفت: «اینقدر خودت رو اذیت نکن. خواهش می‌کنم.»

لبخند زدم.

- باشه. قول می‌دم.

فرهاد به ما لبخند می‌زد. با سویچش درهای ماشین را باز کرد و من و ترانه عقب نشستیم و تا رسیدن به خانه او، سرم را بر شانه‌اش گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.

قبل از اینکه از ماشین خارج شود، گفت: «قولت یادت نره!»

چشم بر روی هم گذاشتم و گفتم: «حتماً عزیزم.»

-تو دادگاه آرامش خودت رو حفظ کن.

با یادآوری فردا و رفتن به دادگاه، قلبم تند تپید و دست‌هایم شروع به لرزیدن کرد.

ترانه سری تکان داد و گفت: «آروم باش. خدانگه‌دار.»

زیر لب خداحافظی کردم و فرهاد هم برای ترانه بوق زد.

-نمی‌آی جلو بشینی؟

با صدایی ضعیف گفتم: «نه بریم خونه.»

فرهاد نگران از آینه به من نگاه کرد که من فقط چشم‌هایم را بر روی هم گذاشتم و او آهنگ سنگ صبور محسن چاوشی را پخش کرد.

رفیق من سنگ صبور غم‌هاست

به دیدنم بیا که خیلی تنهام

هیشکی نمی‌فهمه که چه حالی دارم

چه دنیای رو به زوالی دارم

مجنونم و دل زده از لیلی‌ها

خیلی دلم گرفته از خیلی‌ها

نمونده از جوونیام نشونی

پیر شدم، پیر تو ای جوونی

تنهای بی سنگ صبور

خونه سرد و سوت و کور

توی شبام ستاره نیست
موندی و راه چاره نیست
اگر که هیچ کس نیومد
سری به تنهاییم نزد
اما تو کوه درد باش
طاقت بیار و مرد باش

به خانه که رسیدیم، فرهاد ضبط را خاموش کرد و ماشینش را
رو به روی در سفید خانه پارک کرد.

دستگیره^۱ در را کشیدم و بی رمق پا بر زمین گذاشتم و با
قدمهای سست دست در دست فرهاد به سمت در رفتم.

فرهاد زنگِ درِ خانه را فشرد و مامان پس از گفتنِ «کیه؟» در را
باز کرد.

با یک دیگر وارد خانه شدیم و مامان به استقبالمان آمد. دست
مرا گرفت و بوسه‌ای بر گونه‌ام کاشت.

-چطوری دخترم؟

لبخند خسته‌ای زدم و گفتم: «خوبم مامان جون.»

- خوش گذشت؟

خوش گذشت؟ به یقین نه. زیرا که من سوار بر تاب، فقط گذشتهٔ عذاب آور را برای خود تکرار می‌کردم و درد را از هر طرفی به سمت خود می‌کشاندم. پس به من اصلاً خوش نگذشته بود.

- بد نبود.

مادر پرسشگر به فرهاد نگاه کرد که فرهاد غمگین گفت: «نمی‌دونم باید چه کاری کنم مامان.»

به سمت اتاقم قدم برداشتم و گفتم: «من خوبم نگران نباشید.» ولی با یاد اعدام شدن او، تمام تنم به رعشه افتاد و اشک باری دیگر مهمان چشم‌هایم شد. وارد اتاق شدم و لباس‌هایم را با پیراهنی بلند و شلواری مشکی تعویض کردم.

رو به روی آینه قرار گرفتم و به صورت سفیدم خیره شدم. فردا به دادگاه می‌رفتیم و من بعد از شش سال او را دوباره می‌دیدم. او را می‌دیدم و به یاد آهوی دوازده ساله‌ای می‌افتادم که در

نوجوانی تمامِ بدنش از شدت ضربه‌ها و شلاق‌های او کبود و سیاه شده بود و بعدها از نزدیک شدن به پدر و برادرانش نیز واهمه داشت. او چه کرده بود با من؟

با شنیدن ضربه‌های آرام به در، چشم از آینه گرفتم و با صدایی لرزان گفتم: «بله؟»

فرهاد وارد اتاق شد و با لبخندی شیرین گفت: «آهویِ من. مامانِ شام درست کرده. منم باید برم، مامانم غرغرکردنش رو از سر گرفته.»

مامان فرهاد مانند خودش نبود. او راضی به داشتن رابطهٔ عاطفی قبل از عقد و نامزدی ما نبود. او میزان عشق و علاقهٔ ما به یک دیگر را متوجه نمی‌شد ولی او نمی‌توانست جلودارِ پسرش شود. گاهی از طرزِ نگاه کردنش به من متوجهٔ نفرت در چشم‌هایش می‌شدم.

او فکر می‌کرد که من دو سال است، پسرش را از او دزدیده‌ام. برای همین من هم به مادرش علاقه‌ای چندان نداشتم ولی پدر فرهاد مهربان و دلسوز بود و هر وقت مرا می‌دید لبخندِ شیرینش را نثارم می‌کرد و من را عروس خودش می‌نامید.

- خب شام بمون دیگه.

سری تکان داد و آرام خندید.

- می‌شناسی مامانم رو که.

کلافه گفتم: «باشه برو ولی صبح بیا دنبالم، باهم بریم دادگاه.»

چشم بر روی هم گذاشت و گفت: «چشم.»

همراهش از اتاق خارج شدم و تا در خروجی خانه همراهی‌اش کردم و گفتم: «مواظب خودت باش. تند نرو به مامانت می‌رسی.»

بلند خندید و گفت: «آب و آتیش نشید تو رو خدا.»

پلک روی هم گذاشتم و گفتم: «والا که از من خوشش نمی‌آد.»

اخم شیرینی کرد و گفت: «نگو اینطور آهوی من.»

از خانه خارجش کردم و گفتم: «باشه برو تا بیشتر از من بدش نیومده.»

خندید و گفت: «خدا حافظ.»

لبخند زدم و گفتم: «به سلامت.»

به سمت آشپزخانه می‌رفتم که صدرا حوله به دست از حمام خارج شد و گفت: «به به آبجی گلِ من. خوبی؟»

با شنیدن صدایش به وجد آمدم، حوله را از دست‌هایش گرفتم و موهای خیشش را خشک کردم. لبخندی زدم و گفتم: «خوبم داداش من. کجا بودی ظهر؟»

حوله را از دست‌هایم گرفت و گفت: «مرسی. عجب مهربون شدی. رفتم مغازهٔ علی.»

علی دوست دوران دبیرستانش بود که او هم از تبریز به تهران نقل مکان کرده بود. پسر خوبی بود و چندباری از نزدیک با او دیدار کرده بودم.

- مهربونم همیشه که. اهورا کجاست؟

- اتاقش. مامان برای شام صداش کرد. الان می‌آد.

همان لحظه اهورا از اتاق خارج شد و صدرا خنده‌ای کرد و گفت: «دقیقاً الان اومد.»

لبخند زدم و اهورا را در آغوش کشیدم. سلام کردم که او هم مرا تنگ فشرد و گفت: «سلام عزیزم. خوش گذشت؟»

خواستم لب باز کنم که صدرا گفت: «با ترانه جون و فرهاد معلومه خوش می‌گذره.»

اخم کردم و گفتم: «ترانه خانم و آقا فرهاد!»

صدرا خندید و گفت: «هردوشون از خودمون شدن. هرروز اینجا پلاسن به خدا.»

اهورا گفت: «تو اصلاً تهران هستی، ببینی آخه؟»

صدرا چشم غره‌ای کرد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد و گفت: «مامان جونم می‌گه.»

هر سه به لحن بچگانهٔ صدرا خندیدیم و وارد آشپزخانه شدیم. ای کاش می‌شد صدرا زودتر لیسانسش را می‌گرفت و به تهران می‌آمد تا ما همیشه بتوانیم این جمع شاد و دوستانه را داشته باشیم.

هریک بر صندلی‌هایمان نشستیم و مامان بشقاب‌های ما را از برنج پر کرد و خورشت قیمه را بر روی میز گذاشت.

مشغول خوردن شدیم و بابا با اهورا در مورد شرکتی که او در آنجا مشغول به کار بود حرف می‌زد و مامان مادام قربان صدقهٔ

پسر کوچکش می‌رفت. من هم از بی‌توجی آن‌ها اخم کرده بودم.
کمی بعد کلافه گفتم: «کو پس یارِ من؟»

صدرا دست از خوردن و لوس کردن خودش برای مامان کشید.
رو به من کرد و گفت: «می‌خواستی نذاری بره.»

چشم‌هایم را لوچ کردم و گفتم: «فرهاد که نمی‌تونه همیشه اینجا
باشه. به منم توجه کنید خب.»

پدر خندید و گونه‌^۱ سرخم را کشید و گفت: «الهی قربون دختر
بابا بشم من. تو که یکی یه دونه‌^۲ مایی.»

صدرا لقمه‌^۳ غذایش را فرو برد. تأکید کرد و گفت: «خل و
دیوونه‌اش یادت رفت بابا.»

اخم کردم و سر نوشابه را به طرفش پرتاب کردم که با دستش
در هوا گرفت و گفت: «فقط زورت همین بود؟ نگو تو رو خدا.»

پدر خندید و گونه‌^۴ سرخم را کشید و گفت: «الهی قربون دختر
بابا بشم من. تو که یکی یه دونه‌^۵ مایی.»

صدرا لقمه‌^۶ غذایش را فرو برد. تأکید کرد و گفت: «خل و
دیوونه‌اش یادت رفت بابا.»

اخم کردم و سر نوشابه را به طرفش پرتاب کردم که با دستش در هوا گرفت و گفت: «فقط زورت همین بود؟ نگو تو رو خدا.»

قاشق را بالا گرفتم و قصد پرت کردن آن را داشتم که صدرا به ناچار دستهایش را بالا داد و تسلیم شد: «باشه باشه.»

لبخندی بر لبهایم نشست و قاشق را بر بشقابم گذاشتم.

- با من یکی به دو نکن ها.

صدرا زبانش را بیرون داد و بچگانه گفت: «از بس که وحشی ای.»

اهورا خندید و گفت: «هردوتون به نوعی دیوونه‌اید. دلم به حالتون سوخت.»

همه بلند خندیدند و من هم لبخندی زدم. صدرا نعمت بزرگی برای ما بود. همیشه جو غمگین و جدی جمع را شاد می‌کرد.

و از اینکه به دادگاه می‌آمد و پشتم می‌ایستاد، دلگرم بودم ولی با یادآوری اینکه فردا روز دادگاه است، لقمهٔ غذا در گلویم پرید و به سرفه افتادم. اهورا لیوان آبی دستم داد و من به سختی آن را نوشیدم تا راه گلویم باز شد.

مامان با نگرانی پرسید: «چیشد یهویی؟»

او حتما برق ناراحتی را در چشمانم دیدم که این سؤال را پرسید. آرام گفتم: «هیچی. خوبم ماما جون.»

بعد از تمام شدن شام با صدرا مشغول شستن ظرف‌های کثیف غذا شدیم که ناگهان گفت: «آماده ای آهو؟»

لحنش جدی بود. صدرا در هر موقعیتی رفتار سنجیده‌ای داشت و برای همین رفتارش، بیشتر دوستش داشتم ولی در کودکی به حتم این‌طوری نبود. آهی کشیدم و آرام گفتم: «نمی‌دونم.»

لبخند مهربانی زد و گفت: «قوی باش خواهر من.»

-هستم.

- فردا خیلی مهمه حواست باشه از حال نری.

کنار هم ایستاده بودیم سرم را بر روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

«زودتر درست رو تموم کن صدرا.»

- اونم باشه. حرف رو نیچون آهو.

بشقاب را زیر شیر آب باز گرفتم و با دستم کف‌هایش را شستم

و آرام گفتم: «می‌ترسم.»

پرسید: «که بینیش؟»

لب گزیدم.

- آره.

- ترس نداره اصلاً اون رو به زنجیر می‌بندن.

بعد از گفته‌اش بلند خندید و من هم لبخندی زدم و گفتم: «مگه دیوانه‌اس؟»

صدرا دست‌هایش را شست و از زیر دندان‌های بهم ساییده‌اش گفت: «آره و احمق و عوضی!»

این را راست می‌گفت آدم عاقل هیچگاه از این راه برای ازدواج اجباری استفاده نمی‌کرد پس حتماً او دیوانه‌ای بیش نبود. به صدرا که حال غرق در افکارش بود و ناگهانی قهقهه‌هایش پایان یافته بود؛ نگاه کردم و پرسیدم: «چی شد؟»

آرام گفت: «فردا ... آهو فردا، ممکنه...»

متعجب و نگران گفتم: «چی؟ فردا چی؟ دادگاه دیگه؟»

مردمک چشم‌هایشش لرزید و گفت: «برای هرچی شنیدی قوی باش.»

چرا ناگهان او تغییر حالت داده بود؟ چرا چهره‌اش رنگ نگرانی گرفته بود؟ چرا این روزها همه طوری دیگر رفتار می‌کردند و عجیب با من حرف می‌زدند؟ مگر اتفاق دیگری هم در راه بود؟
عصبی پرسیدم: «دروغ نگو. چی شده؟»

سر به زیر شد و از آشپزخانه بیرون رفت. با صدای ضعیفی گفت:
«شده بود.»

صدرا رفت و من را با سؤالات زیادی تنها گذاشت. چه اتفاقی افتاده بود؟ منظورش از «شده بود.» چه بود؟

دست‌هایم را شستم و به سمت اتاقم رفتم. امشب باید آسوده به خواب می‌رفتم و تمام درگیری‌های ذهنی‌ام را گوشه‌ای در همین اتاق خاک می‌کردم تا به قول صدرا، فردا قوی باشم.

اما خوابم نمی‌برد و مدام حرف‌های شک برانگیزشان در ذهنم رژه می‌رفت و روانم را بهم می‌ریخت. مدام شبی را که در باغ بودم را به یاد می‌آوردم که چطور گول یک پسر از خودراضی و احمق را خورده بودم. و در همه‌ی این شش سال، این خاطرات را گوشه‌ی ذهنم خاک کرده بودم و به خودم می‌گفتم هیچ اتفاقی در آن باغ لعنتی نیفتاده بود! اهورا هم گفت، من... من...

نمی توانستم حتی به خودم بگویم، قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

پس اگر هیچ اتفاقی نیفتاده بود، چرا مدام حرف‌هایشان را نصفه و نیمه رها می‌کردند و من را با سوال‌هایم رها می‌کردند؟ واقعا هیچ اتفاقی نیفتاده بود؟

قلبم از ترس لرزید. ولی اهورا به من برگه‌ی پزشک قانونی را نشان داده بود. پس این وسط کجای کار می‌لنگید؟! آهی کشیدم و اشک ریختم. می‌ترسیدم، خیلی می‌ترسیدم...

.....

برای بار دیگر دلشوره گرفته بودم که غیرمنطقی هم نبود. با دست‌هایی لرزان کیفم را برداشتم و گوشی خاموشم را داخلش گذاشتم و با قدم‌های سست از اتاق خارج شدم. رو به جمع کردم و گفتم: «آماده‌ام.»

سالن در سکوت غرق بود و با حضور من همه از افکارشان که به طور حتم در مورد گذشته^۱ من خارج شدند و بدون هیچ حرفی از خانه بیرون رفتند؛ من هم دنبال فرهاد که از همیشه غمگین تر بود، خارج شدم.

یعنی دیدن دوبارهٔ او همه را این چنین منقلب کرده بود؟ قلبم به حال اهورا، داداش مهربان و دل رحمم بیشتر از بقیه می‌سوخت. او همه‌ی جوانی‌اش را با حضور تنها دوستش به شادی گذرانده بود و حالا او را با دست‌هایی بسته در دادگاه می‌دید. کسی را که نزدیک به شش سال بود خودش را پنهان کرده بود و پلیس به زحمت و سختی توانسته بود او را بیابد.



برای بار دیگر دلشوره گرفته بودم که غیرمنطقی هم نبود. با دست‌هایی لرزان کیفم را برداشتم و گوشی خاموشم را داخلش گذاشتم و با قدم‌های سست از اتاق خارج شدم. رو به جمع کردم و گفتم: «آماده‌ام.»

سالن در سکوت غرق بود و با حضور من همه از افکارشان که به طور حتم در مورد گذشتهٔ من خارج شدند و بدون هیچ حرفی از خانه بیرون رفتند؛ من هم دنبال فرهاد که از همیشه غمگین تر بود، خارج شدم. یعنی دیدن دوبارهٔ او همه را این چنین منقلب کرده بود؟ قلبم به حال اهورا، داداش مهربان و دل رحمم بیش از بقیه می‌سوخت. او همه‌ی جوانی‌اش را با حضور تنها

دوستش به شادی گذرانده بود و حالا او را با دست‌هایی بسته در دادگاه می‌دید. کسی را که نزدیک به شش سال بود خودش را پنهان کرده بود و پلیس به زحمت و سختی توانسته بود او را بیابد.

بر صندلی ماشینِ فرهاد نشستم و بقیه با ماشین اهورا به دادگاه می‌آمدند. اشکان کمر بندش را بست. پیشانی‌اش غرق کرده بود و این نشان از ترس و ناراحتی زیادش می‌داد. کلافه و نگران مثل همیشه پرسیدم: «جون من، بگو اتفاقی افتاده؟»

سکوت کرد ولی من ساکت نماندم و به دستش ضربه زدم و گفتم: «فرهاد باتوام.»

دنده را عوض کرد و ماشین را به حرکت درآورد. عصبی شده بود و گفت: «داریم می‌ریم دادگاه‌ها. حق بده عصبی باشم.»

لج‌باز و پر خاشگر گفتم: «بیشتر ترسیدی تا اینکه عصبی باشی.» لب‌گزید و چشم‌هایش به خون نشست. پایش را محکم‌تر بر روی گاز فشرد و با سرعت ماشینش را می‌راند. از میان ماشین‌ها سبقت می‌گرفت و بی احتیاطی می‌کرد. عصبی از رفتار

غیرمنطقی‌اش دستم را به دستگیره^۱ در گرفتم و گفتم: «آروم تر!»

کمی بعد سرعتش را کمتر کرد و کلافه دستش را به پشت گردنش کشید. بی اراده و بی اختیار اشک‌هایم سرازیر شد با عجزی آشکارا گفتم: «تو رو خدا بگو. دارم می‌ترسم. چیزی بیشتر از اعدامش مگه هست؟»

با صدایی آرام گفت: «می‌فهمی.»

با شنیدن حرفش حیران به او خیره ماندم. یعنی تمام این مدت آن‌ها من را با دروغ و نیرنگ بازی داده بودند؟ تمام این مدت، اتفاقی را از من مخفی می‌کردند و من را از فکر کردن با آن دور می‌کردند!

یعنی امروز همه چیز را می‌فهمیدم؟ پس اتفاقی وحشتناک در راه بود. آیا ظرفیتی برای شنیدن آن داشتم؟

عصبی گفتم: «پس همه^۱ این مدت من رو بازی دادید. نه؟» سکوت کرد و به رانندگی‌اش ادامه داد. دوباره پرسیدم و اشک‌هایم سریع تر روان شدند و بی وقفه می‌ریختند.

-فرهاد؟ چی شده؟

لب گزید و گفت: «من نمی‌تونم بهت بگم.»

همه یک دفعه عصبی می‌شدند و یکم بعد آرام؛ طوری که به عقل آن‌ها شک می‌کردم و من حالا به فرهاد شک کرده بودم. بدترین اتفاق در ذهنم جولان می‌داد و سر دردم را تشدید می‌کرد ولی آن اتفاق لعنتی که برای من نیفتاده بود. برگهٔ پزشک قانونی نشان از حقیقت می‌داد. پس چه چیزی بدتر از این اتفاق محال، می‌توانست باشد؟ دخترکی بیچاره، دخترانه‌هایش را برای حماقتِ برادرِ کودکی‌های من از دست داده بود.

تمام این سال‌ها من بعد از آن شب و آن باغ لعنتی، افسرده و مریض شده بودم، ترس از لمس شدن داشتم، ترس از بوسیده شدن داشتم! فرهاد مرا نبوسیده بود! درد کشیدم، غم کشیدم؛ پس آن دخترک بدبخت در چه حالی بود؟ او که قربانی یک تجاوز بود.

تنم لرزید، می ترسیدم. انگار داشتم به خودم دروغ می گفتم،
حرف‌هایشان را ته قلبم باور نمی کردم. کدام دخترک بیچاره؟
حس کردم دارم می لرزم و دارم فریب می خورم!

کمی بعد به دادگاه رسیدیم و اشک‌های من راهشان را ادامه
می دادند و پایان نمی گرفتند. هر لحظه دلشوره و ترس در وجودم
بیشتر می شد. آن‌ها چطور انتظار داشتند که من قوی و محکم
برخورد کنم وقتی که خودشان مسبب دلهرهٔ من می شدند و
قوی شدن را از من صلب می کردند؟

مامان لرزان و ترسان به سمتم آمد و اشک‌هایم را با چادرش پاک
کرد و گفت: «آهو چی شده؟»

دستش را که حلقهٔ بازوam شده بود، پس زدم و گفتم: «اون رو
شماها باید به من بگید.»

مامان نگران به فرهاد نگاه کرد و گفت: «فهمید؟»

چی را فهمیدم؟ فهمیدن چه موضوعی می توانست مرا از این
حالم مجنون تر کند؟

بلند گفتم: «چی رو فهمیدم ماما؟ چی رو؟»

بابا دستم را گرفت و گفت: «آهو تو خیابونیم. آروم باش دختر.»
می‌لرزیدم و اشک می‌ریختم. اهورا و صدرا در سکوت روبه روی
در دادگاه ایستاده بودند و ما را نگاه می‌کردند. برق اشک را در
چشم‌های اهورا به وضوح می‌دیدم. ناراحتی و ترس در چهرهٔ
صدرا مشهود بود. آن‌ها چطور می‌خواستند من آرام باشم،
هنگامی که در درون از درد فریاد می‌زند؟

با عجز گفتم: «چطور آروم باشم بابا؟ وقتی همهٔ اتفاق‌های بد
تو سرم می‌چرخه.»

صدرا کلافه و غمگین گفت: «اشتباه کردیم. باید زودتر
می‌گفتیم.»

مادر گریه و شیون‌هایش را از سر گرفته بود. فرهاد به سمتم آمد
و دستم را گرفت. به سمت در مرا راهنمایی کرد و رو به جمع
گفت: «می‌ریم. می‌فهمه.»

دیگر داد و فریاد کردن فایده‌ای نداشت. آن‌ها دست از لجبازی و
ناراحت کردن من برنمی‌داشتند. آن اتفاق به قدری بزرگ بود که
آن‌ها را به جنب و جوش انداخته بود. مگر تمام اتفاقات بد برای
من غیرممکن نبود؟

زیر لب لعنتی پر دردی زمزمه کردم و با قدم‌های نه چندان محکم وارد سالن بزرگ دادگاه شدم. سالن از صندلی‌های قرمز رنگ پر شده بود و جایگاه حضور قاضی خالی بود و نشان از نیامدن او می‌داد. جایگاه متهم که وهم انگیزترین قسمت دادگاه بود، تمام تنم را به رعشه می‌انداخت. بر صندلی‌های ردیف اول نشستیم و من با دست‌های لرزان دسته‌های صندلی را فشردم و همه منتظر آمدن قاضی شدیم.

مامان دست‌هایم را گرفت و آرام گفت: «خوبی؟»
سرم را به نشانهٔ منفی تکان دادم. لب پایینم را گزیدم و چشم‌هایم را محکم بر روی هم گذاشتم.



- خوش می‌گذره؟

با ذوقی کودکانه گفتم: «آره کامی. خیلی خوبه.»

- خب بیا پایین. بریم تو خونه.

با یادآوری اینکه باید ساعت شش به آموزشگاه بر می‌گشتم،
گفتم: «وای دیر شد.»

- دیر نمی‌شه کوچولو.

از روی تاب بلند شدم و با لجبازی گفتم: «می‌شه.»
و بعد به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. عقربه‌ها ساعت پنج را نشان می‌دادند.

-وای یک ساعت دیگه.

- می‌خوای زنگ بزنم، بگم پیش منی؟

با درنگی به او خیره شدم و با مکث لب باز کردم: «نمی‌دونم.»
خندید و مرا به سمت مسیر خانه باغ کوچک هول داد و گفت:
«پس نگران نباش بهشون می‌گم.»

لبخندی زدم و گفتم: «باشه.»

لبخندی زدم و گفتم: «باشه.»

همراهش وارد خانهٔ کوچک شدم. فضایی زیبا و دلنشین داشت.
کاناپه‌های سرخ رنگ با فرش کرمی به سالن زیبایی خاصی
می‌بخشید و شومینهٔ تزئینی با هیزم‌های ساختگی خیره کننده
بود. با دیدن قفسه‌ای پر از کتاب بی‌اراده فریادی

کوتاهی کشیدم و به سمتش پا تند کردم. با ذوق کتاب‌ها را از قفسه بیرون آوردم و هر کدام که به دلم می‌نشست برمی‌داشتم.

- خوبه؟

کتاب برگزیده‌ام را در دست گرفتم و به سمتش برگشتم. چشم‌هایم شادی‌ام را به نمایش می‌گذاشت.

- آره. آره. خیلی خوبه.

- هر کدام رو دوست داری می‌تونی برای خودت برداری.

- برای خودم نگه دارم؟ پس ندم بهت؟

لبخندی زد و گفت: «نه.»

فریاد کشیدم و گفتم: «وای من عاشق کتابم! مرسی.»

- خواهش می‌کنم. من برم شکلات داغ بیاورم.

- باشه.

بعد از رفتن او به تماشای بقیه کتاب‌ها پرداختم و کتاب‌هایی را که ژانرشان فانتزی تخیلی بود، برمی‌داشتم و با ذوق آن‌ها را در آغوشم می‌گرفتم. کمی بعد کامیار آمد و به من که در انبوه کتاب گم شده بودم خندید و کمک کرد تا آن‌ها را بر روی میز بگذارم.

بعد از چیدن کتاب‌ها بر روی میز، مرا به سمت شومینه هول داد
و کنارش نشست.

- بشین.

فنجان داغ را از دست‌هایش گرفتم و بر زمین نشستم. به شومینه
خیره شده بودیم و کامیار غرق در افکارش شده بود.

سکوت را شکستم و صدایش زدم: «کامیار؟»

از افکارش خارج شد. لبخند عمیقی زد و گفت: «جانم؟»

- چرا هیچ وقت ما رو اینجا نیوردی؟

مکث کوتاهی کرد و گفت: «نمی‌دونم. شاید فقط با تو خوش
می‌گذشت.»

با شنیدن حرفش بی‌اراده لبخند زدم که او آرام صدایم زد:
«آهو؟»

- بله؟

- دوستت دارم!



- خانم آهو پایدار!

با مخاطب قرار گرفتن اسمم از سوی قاضی که نفهمیدم کی بر
صندلی مخصوصش در بالای سالن نشسته بود، هوشیار شدم و
از عالم خاطرات خارج شدم.

- خانم آهو پایدار!

مامان به دستم ضربه‌ای کوتاه زد و گفت: «آهو؟ عزیزم؟ قاضی با
شماست.»

آرام گفتم: «بله؟»

گفت: «حاضرید؟»

نگاه کوتاهی به فرهاد انداختم که با نگاه مهربانش به من قوت
قلب بخشید.

- بله.

- در جایگاه حضور پیدا کنید لطفاً.

به جایگاهی که باید می‌ایستادم و سخن می‌گفتم نگاهی کردم.
به یقین در آن جایگاه سرنوشت ساز، من عذاب می‌کشیدم و
لحظات طاقت فرسایی را از سر می‌گذراندم. دست‌هایم را به
دسته‌های صندلی فشردم و به کمکشان آرام بلند شدم. با

قدم‌های سست و ناهمگام به سمت جایگاه حرکت کردم و در طی راه، مادام با خود تکرار می‌کردم که باید قوی باشم.

وقتی که در جایگاه قرار گرفتم، قاضی نگاهی به من کرد و سری تکان داد و کمی بعد گفت: «متهم را بیاورید!»

با شنیدنِ «متهم را بیاورید.» نفسم در سینه حبس شد و دست‌هایم شروع به لرزیدن کردند. چشم‌هایم بی‌اراده گرد شدند و راه تنفسم بسته شد. به در بسته خیره شدم که چند لحظه دیگر باز می‌شد و او می‌آمد. او می‌آمد و من نمی‌دانستم چگونه خواهم شد؟ چه حسی پیدا خواهم کرد؟ با باز شدن در، تند چشم‌هایم را بستم و نفسم را در سینه حبس کردم و در دل خدا را صدا زدم. صدای قدم‌های محکمی در گوشم زنگ زدند و نزدیک‌تر شدنشان را با تمام وجود حس می‌کردم. حتی می‌توانستم تعداد قدم‌هایشان را بشمارم!

زیر لب زمزمه کردم.

- آروم باش.

وقتی که صدای قدم‌ها پایان گرفت و او بر جایگاهش مستقر شد، چشم‌هایم را باز کردم ولی سرم را بالا نگرفتم. متوجه^۱ سنگینی

نگاهِ آشنایِ غریبه‌ام شدم. قلبم نا منظم و با قدرتی بسیار به دیوارهٔ قفسهٔ سینه‌ام برخورد می‌کرد و صدایش به حتم تا جایگاه او هم شنیده.

سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم پس کمی بعد سرم را بالا کردم و با نگاهی مردد به آن طرف خیره شدم. خودش بود ولی شکسته شده بود. صورتش از زخم‌های خونی پر شده بود و شانیه‌هایش به عقب افتاده بودند. موهایش ژولیده و بلند شده بودند ولی آن ته ریش بر صورتش و خراش‌ها به هیچ وجه از جذابیتش کم نمی‌کرد.

او هم به من خیره بود. نگاهش همان نگاه شش سال گذشته بود ولی آمیخته به درد، به غم و به عصبانیت. او اعدام می‌شد! نگاهی به اطراف انداختم تا خانواده‌ای را که دخترشان به دست او بدبخت شده بود را بیابم ولی هیچ اثری از دختری شکسته نبود. مگر او هم نباید در کنار من حضور می‌یافت؟

قاضی شروع به صحبت کرد ولی من متوجه صحبت‌هایش نبودم. نگاهم مادام به جمع سالن و آن مردک عوضی در نوسان بود. با

هر بار نگاه کردن قلبم بیشتر فرو می‌ریخت و بدنم بیشتر سست می‌شد. چشم‌هایم به اشک نشست و باری دیگر یاد کردم...
با شنیدن حرفش بی‌اراده لبخند زدم که او آرام صدایم زد:
«آهو؟»

- بله؟

- دوست دارم!

برای چند ثانیه به او خیره شدم و بعد گفتم: «منم دوست دارم.»
ولی مردد گفتم، با مکث.

کامیار نگاهش را به من دوخته بود، نگاهش معنای خاصی داشت که نمی‌فهمیدم، چشم‌هایش برق می‌زد. اما چیزی نگفت.
- به بابام زنگ زدی؟
- آره.

- ولی تو که گوشیات رو دادی تعمیر.
خندید و گفت: «اینجا خط تلفن داره.»
- آها. چی گفت؟

- گفت اشکال نداره.

چشم‌هایم با شنیدن حرفش گرد شد و بلند گفتم: «امکان نداره!»
با تعجب نگاهم کرد و گفت: «اجازه داد واقعاً.»
زیر لب زمزمه کردم.

- نمی‌شه.

- برای چند ساعت البته.

لب گزیدم و گفتم: «خودش می‌آد دنبالم؟»
نگاه عمیقی به من کرد و گفت: «نه من می‌برمت.»
- باشه.

- بخور. سرد شد.

به فنجان در دست‌هایم خیره شدم و محتویات درونش را آرام
آرام نوشیدم. طعم شیرینش به یقین خاطره می‌شد.

- خب کدوم کتاب رو شروع به خوندن کنم؟

مرا در آغوش کشید و فنجان را از دست‌هایم گرفت. سرم را بر
روی زانویش گذاشت و گفت: «فعلاً کتاب رو بیخیال.»

لبخند زدم و خودم را غرق در آغوشش کردم. آرام بود ولی لرزان.

پرسیدم: «خوبی؟»

مکشی کرد و غمگین گفت: «نمی‌دونم.»

با تعجب گفتم: «وا مگه می‌شه؟»

-آره.

-فکر نکنم خوب باشی.

ناگهان و بی‌مقدمه گفت: «آهو من رو می‌بخشی؟»

متعجب‌تر شدم و چشم‌هایم گرد شد.

- چرا؟

سر به زیر انداخت و گفت: «ببخش فقط.»

نگران گفتم: «کامیار، چیزی شده؟»

زیر لب زمزمه کرد.

- نه هنوز.

- یعنی چی؟

- شاید بفهمی!

من که از حرف‌های بی سر و تهش گیج شده بودم، گفتم: «حالت
خوش نیست داداش‌ها!»
- آره.

متحیر گفتم: «تو دیوونه‌ای!»
دوباره تکرار کرد: «آره.»

از آغوشش بیرون آمدم و به صورتش ضربه‌ای زدم و گفتم: «وا
کامیار!»

نگاهش را از زمین گرفت و به چشم‌هایم دوخت. آرام گفتم: «من
خیلی دوستت دارم.»

دستش را نوازش کردم و گفتم: «باشه. منم دوستت دارم. ولی
این حرفات یعنی چی؟»

دستش را از زیر دستم کشید و بلند شد. با لحنی سرد گفت:
«می‌فهمی.»

با شنیدن صدایش این بار از شدت تعجب، دهانم باز ماند. نه به
لحن غمگین دقایق پیش و نه به سرد شدن ناگهانی‌اش!
بلند گفتم: «تو چته؟»

وارد اتاقی شد و گفت: «می‌فهمی!»

با رفتن او، متعجب به سمت کتاب‌ها رفتم و کتاب «جودی آبت» را برگزیدم. صفحه اول را باز و شروع به خواندن کردم. نیم ساعت غرق در کتاب و داستان شده بودم و متوجه حضور کامیار نبودم که با صدا زدن اسمم از سوی او، سر بلند کردم و گفتم: «بله؟»

- کتاب رو ببند. بیا بشین اینجا. کارت دارم.

با دیدن چهره جدی و مصممش بی اراده کتاب را بستم و بر کاناپه گذاشتم. روبه رویش نشستم و منتظر به او چشم دوختم. - حرفام مهمه.

آب دهانم را بلعیدم و گفتم: «خب؟»

- می‌دونی که دوستت دارم.

چشم روی هم گذاشتم و تأیید کردم که ادامه داد: «و من بیشتر از این دوستی می‌خوام.»

متعجب گفتم: «یعنی چی؟»

مکث کوتاهی کرد و بعد گفت: «می‌خوام که باهام ازدواج کنی.»

با شنیدن حرفش و هضم کردنش، چشم‌هایم گرد شد، اندازه‌ی
دوتا گردو. مردد و عصبی بلند گفتم: «چی می‌گی تو؟»
اخم کمرنگی کرد و گفت: «یعنی تا حالا متوجه عشق من
نشدی!»

لب گزیدم و عصبی گفتم: «تو برادر می!»
فریاد زد و گفت: «اشتباه می‌کنی؛ نیستم!»
عصبی گفتم: «من رو ببر خونه مون. زود.»
خندید و گفت: «شتر در خواب بیند پنبه دانه!»
بی اراده سیلی بر صورتش زدم و اشک‌هایی را که نمی‌دانم چه
هنگام ریخت را پس زدم و گفتم: «چرا این حرف‌هارو می‌زنی؟»
- چون من عاشقتم لعنتی!

لب گزیدم و دست‌هایم را مشت کردم و گفتم: «می‌دونی من
چند سالمه؟»

فریاد بلندی کشید و گفت: «برام مهم نیست!»

از فریاد بلندش ترسیدم و از جای خود بلند شدم و به سمت آشپزخانه کوچک رفتم. نگاهم را برای یافتن تلفن از این سو به آن سو می‌دادم.

- کجاست؟ کجاست؟

قهقهه‌ای بلند سر داد و گفت: «نیست.»

بعد از کمی فکر کردن، بلند گفتم: «تو... تو زنگ نزدی!»

پوزخندی زد و گفت: «نه نزدم.»

صورت‌م از خشم به یقین سرخ شده و نفس‌هایم به شماره افتاده بود. چشم‌هایم از اشک خیس شده بود و قلبم نامنظم می‌تپید.

- تو... تو داری... چی کار می‌کنی؟

- کاری که از قبل باید می‌کردم.

- چی؟ من رو ببر خونه!

- با بابات حرف زدم. همه‌اش تقصیر اونه!

- چی می‌گی؟

- ازت خواستگاری کردم. به بابات گفتم دوستت دارم ولی...

چشم‌هایم بیشتر گرد شد. متعجب از گفته‌های احمقانه‌اش گفتم:
«تو چی کار کردی؟»

دوباره پوزخند زد و گفت: «ازت خواستگاری کردم. گفتن نه!»
بلند گفتم: «کامیار تو برادرم بودی!»

- نه هیچ وقت نبودم.

با تردید گفتم: «یعنی یعنی...تو...تو از اول؟»
جدی گفت: «آره!»

بر زمین افتادم و تمام حرف‌های خانواده‌ام در سرم رژه رفتند و
هجوم بی امانشان قلبم را پر جنب و جوش کردند.

با ناباوری گفتم: «تو خیلی پستی. خیلی...»
نگاهش سرد شده بود. گفت: «هنوز نشدم.»

فریاد کشیدم: «تو دیوونه‌ای! من دوست داشتم.»
لبخند بی حسی زد و گفت: «الان هم داری.»

اخم پررنگی بر پیشانی‌ام نشست و با صدایی محکمی گفتم: «نه،
ندارم.»

پوزخندی بر لب‌هایش نقش بست و عاری از احساسات دقیقِ پیش، گفت: «مجبوری داشته باشی آهو.»

به سمت در رفتم و برو بابایی نثارش کردم و گفتم: «من رو ببر خونه.»

بر کاناپه نشست. کتابی را باز کرد و گفت: «نه.»

به سمتش هجوم بردم و بر سینه‌اش محکم ضربه زدم و گفتم: «من رو ببر خونه!»

اعتنایی به حرف‌هایم نکرد و کتاب را ورقی زد که عصبی‌تر بر شانه‌هایش مشتهایم را روانه کردم.

- من رو ببر. من رو ببر. مامانم نگرانمه.

مرا از خودش دور کرد و پا روی پا انداخت. پوزخند صداداری زد و کتاب را ورقی دیگر زد.

- می‌شنوی چی می‌گم احمق!

ناگهان چشم‌هایش به خون نشست و مرا محکم به زمین پرت کرد و به سمتم هجوم آورد.

- تو الان چی گفتی؟

سینه‌اش از عصبانیت بالا و پایین می‌رفت و چشم‌هایش مثل
ببری گرسنه سرخ و گرد شده بود. زبانم بند آمد و تیکه تیکه
گفتم: «هی...هیچی.»

محکم به پهلویم لگد زد و گفت: «تو گفتی احمق.»

از درد طاقت فرسایش، فریاد بلندی کشیدم و گفتم: «نزن.»
دستم را به پهلویم گرفتم و از درد به خودم پیچیدم. با عجز
گفتم: «تو چرا اینطوری شدی؟»

نفس‌هایش به شماره افتاده بود و عصبی گفت: «همه‌اش تقصیره
باباته! بهش نشون می‌دم.»
- کامیار تو دیوونه‌ای.

دوباره قوی تر بر پهلوی راستم ضربه زد که بی اراده فریاد بلندم
به آسمان رفت. از درد چشم‌هایم را بر روی هم گذاشتم و لبم را
گزیدم تا درد وحشتناکش کمتر شود.

انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید به سمتم گرفت و گفت: «دفعه
دیگه با من دهن به دهن کنی، من می‌دونم با تو.»

آب دهانم را بلعیدم. چشم بر روی هم گذاشتم و گفتم: «تو کامیار نیستی.»

فریاد کشید و بلند گفت: «خفه شو.»

بعد از پایانِ حرف کوبنده‌اش به سمت در سالن رفت و آن را قفل کرد. سپس وارد اتاقی شد و در را محکم بهم کوفت. من هم تا آرام گرفتن درد پهلویم اشک ریختم و از نگران شدن خانواده‌ام در دل ضجه زدم تا هنگامی که چشم‌هایم بر روی هم افتاد و به خواب رفتم.

به او نگاهی کردم. سر به زیر انداخته بود و پاهایش را در یک دیگر قفل کرده بود. او هم از تکرار وقایع گذشته عذاب می‌دید؟ و بعد به جمع سالن نگاه کردم. با دیدن مامانش که در زمان کودکی‌ام، خاله شهینم بود، بی اراده اشک ریختم. او هم آرام می‌گریست و نگاهش به من و پسرش در نوسان بود. چهره‌اش آنقدر پیر شده بود که نمی‌شد او را با جوانی‌اش یکی دانست ولی من رنگ این نگاه مهربانش را هنوز می‌شناختم. لبخند تلخی به من زد و شرمگین لب زد: «متأسفم دخترم.»

متأسف بود برای پسرش. پسری که دیگر هیچگاه نمی‌توانست
در کنارش داشته بود. او تنها بود، تنهای تنها. آیا مادرش حق
بی‌نصیب شدن از او را داشت؟

- ادامه می‌دی دخترم؟

با شنیدن صدای قاضی نگاهم را به سوی او معطوف کردم و آرام
سرتکان دادم که گفت: «می‌شنویم.»

یک روز گذشته بود و او حرفی با من نمی‌زد. عصبی بود و مادام
با خودش می‌غرید. به فریادهای بلند من توجه‌ای نمی‌کرد ولی
گاهی از عصبانیت زیاد، اخم پر رنگی می‌کرد تا ساکت شوم.
دوباره تکرار کردم.

- من رو ببر خونه.

به سمتم پا تند کرد و عصبی گفت: «به این جمله آلرژی گرفتم.
اینقدر نگو. اه.»

با سرتقی و لجبازی گفتم: «چه بهتر! من رو ببر خونه.»

سیلی ای محکم به صورتم زد که بی اراده بر زمین افتادم. بینی ام به زمین سفت برخورد کرد و خون گرم از آن جاری شد. با نگاهی پر از نفرت گفتم: «ازت متنفرم.»

اخم کرد و گفت: «ببر صدات رو.»

به سمت دستشویی پا تند کردم و در را محکم بهم کوفتم که داد زد و گفت: «وحشی!»

من هم به تبعیت از او بلندتر فریاد کشیدم و گفتم: «خودتی دیوونه.»

حرفی نزد و من به چهره سرخ و بی روحم در آینه خیره شدم. بینی ام را با آب شستم و سرم را بالا گرفتم تا خونش بند بیاید. دستمالی برداشتم و بینی ام را با آن خشک کردم.

کامیار ترسناک شده بود و من این را دوست نداشتم. مثل قبل مهربون و خندان حرف نمی زد؛ عصبی بود.

خواستگاری کرده بود؟ چطور می توانست؟ عقلش را از دست داده بود؟ دوازده سالم بود ولی می دانستم این اتفاق، چیزی نیست که در این سن پیش بیاید.

بابام او را زده بود؟ کامیار این طوری نبود. خواستگاری؟ اصلاً در مغزم نمی گنجید.

می لرزیدم و احساس بدی داشتم. نمی دانستم چه اتفاقی قرار بود پیش بیاید، فقط می دانستم می ترسیدم و این ترس قوی بود.

هنوز روبه روی آینه ایستاده بودم که صدای فریاد بلندش را شنیدم و چهار ستون بدنم لرزید.

- یا بله رو می گید یا کاری می کنم تا آخر عمرتون عذاب بکشید. می فهمید؟ بد عصبی م کردید، خیلی بد!

چی شده بود؟ چی می گفت؟ چرا عربده می زد؟

- همین که گفتم! اگر موافقت کردید که باهاش کاری ندارم ولی اگر نکردید...

لب گزیدم و ناخن هایم را جویدم. می خواستم برم خونه، فقط همین را می دونستم. هیچ چیز دیگر را نمی فهمیدم. نمی توانستم این رفتار کامیار را درک کنم، برام عجیب بود خیلی عجیب.

یک دفعه قهقهه بلندش را سر داد.

- باشه، پس فیلم و خبرش براتون میاد! دو روز بهتون وقت میدم!
فقط دو روز! خوب فکرهاتون رو بکنید. دو روز دیگه زنگ می‌زنم
امیدوارم جواب بله باشه!

چند دقیقه ساکت شد ولی بعد دوباره عربده کشید.

- فکر نکنید می‌تونید پلیس خبر کنید، آبروتون جلوی در و
همسایه می‌ره آقای آبرومند! این سیم کارت رو هم همین الان
می‌سوزونم. هیچ ردی از من پیدا نمی‌کنید.

فیلم؟ پلیس؟ آبرو؟ چی می‌گفت؟ اینجا چه خبر بود؟ چرا هیچی
از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم.

می‌ترسیدم بیرون بروم، خیلی می‌ترسیدم. همین که می‌خواستم
گوشه‌ای کز کنم صدای عربده‌اش که اسمم را صدا می‌زد بلند
شد و از ترس صدایش، دست و پاهایم را گم کردم و سر خوردم.
سرم به سنگ دستشور خورد و ضربه اینقدر سنگین بود که از
دردش جیغ خفه‌ای کشیدم و بعد هیچ چیز نفهمیدم و
چشم‌هایم بسته شد.

با حس سنگینی سرم، چشم‌هایم را باز کردم. دیدم تار بود و سرم
درد می‌کرد.

به سختی چشم‌هایم را به نور عادت دادم و بلند شدم.
بیهوش شده بودم؟ دستم را به سرم کشیدم و با حس درد
وحشتناکی کف سرم، نالیدم.

اولین بار بود که از حال می‌رفتم، همیشه فکر می‌کردم آدم‌هایی
که بیهوش می‌شوند چه احساسی پیدا می‌کنند و حالا
می‌فهمیدم، هیچ احساسی! خالی و پوچ! هیچ چیز را حس
نمی‌کردند. چون من هم هیچ چیز را حس نکرده بودم، انگار در
یک تاریکی مطلق به کما می‌روی و بعد ناگهانی بیدار می‌شوی.
فقط می‌دانی که انگار برای مدت طولانی‌ای نبودی و حضور
نداشتی.

فکر می‌کردم برای چند ساعت خواب بودم، خوابی که هیچ
رویایی در آن وجود نداشت. خواب طولانی که هیچ چیز را در
آن حس نکردم.

دستگیره در را گرفتم و کشیدم. امیدوار بودم با کامیار روبه‌رو
نشوم چون دلم نمی‌خواست صدای فریادهایش را بشنوم.

ولی همین که قدم اول را گذاشتم، مشتی به صورتم زده شد و از ضربه‌اش بر روی زمین افتادم و درد سرم چند برابر شد. فریاد زدم.

- چته دیوونه؟

از درد چشم‌هایم را بر روی هم فشار دادم که صدای خشمگین و عصبی‌اش به گوشم رسید.

- من چمه؟ یا تو؟ یک ساعته رفتی تو دستشویی بیرون نمیای! یک ساعته دارم صدات می‌زنم، ناز می‌کنی جواب نمیدی؟ با شنیدن حرف‌هایش، قلبم شکست و ناراحت شدم. چقدر زود قضاوت می‌کرد، چقدر زود وحشی و دیوانه می‌شد.

- من ناز نمی‌کردم. از جیغی که کشیدی، ترسیدم و لیز خوردم. سرم خورد به دستشور و بیهوش شدم.

و بعد دستم را بر روی کف سرم گذاشتم و قطره‌ی اشکم از گوشه‌ی چشمم ریخت.

- منو ببر خونه کامیار، تو رو خدا منو ببر پیش مامانم.

کامیار انگار که پشیمان شده باشد، کنارم زانو زد و گفت: «ببینم
سرتو.»

نالیدم.

- بهم دست زن. فقط ازم دور شو و منو ببر خونه.

- ببینمت آهو، بذار ببینم منو عصبی نکن.

گریه‌ام گرفت و حق زدم.

- عصبی کنم؟ داری چی کار می‌کنی کامیار؟ دارم اذیت می‌شم،
داری منو می‌ترسونی! چرا منو نمی‌بری خونه؟ فیلم چیه؟ خبر
چیه؟ با کی حرف می‌زدی؟ فقط منو ببر خونه تو رو خدا.

- تو کاریت نباشه آهو. خودم می‌دونم دارم چی کار می‌کنم.

جیغ کشیدم.

- ولی من نمی‌خوام اینجا باشم! نمی‌خوام پیش تو باشم! می‌خوام
برم پیش مامانم! می‌فهمی؟ من دارم اذیت می‌شم پیشت. دیگه
دوستت ندارم.

و بعد به گریه کردنم ادامه دادم.

- سرم... سرم...

کامیار عصبی بلند شد و گفت: «قرص بدم خوب می‌شی؟»

- من چمیدونم. منو ببر پیش مامانم، خواهش می‌کنم ببر.

و با عجز اشک ریختم، چرا نمی‌فهمید؟ چرا مرا نمی‌برد؟ من دلم مامانم را می‌خواست!

- می‌رم قرص بیارم. امیدوارم پیدا کنم.

- اصلاً اینجا باغ خودتونه؟

خشک و جدی نگاهم کرد.

- گفتم تو کاریت نباشه آهو.

و بعد دور شد. می‌خواستم فرار کنم، دلم می‌خواست فرار کنم و بروم. این کامیار، کسی نبود که من دوستش داشتم. برادری نبود که فکر می‌کردم، حرف‌های مامان و اهورا در سرم زنگ می‌زد و حالم را خراب‌تر می‌کرد.

به سختی از روی زمین بلند شدم و نگاهم را به کامیار دادم که از جلوی دیدم خارج شده بود.

در خروجی ده قدم جلوتر بود، به سختی خودم را به در رساندم و با قلبی که از ترس و استرس بلند می‌کوبید دستگیره در را فشار دادم ولی باز نشد. قفل بود.

ترسیده و گیج دنبال کلیدش گشتم اما چیزی پیدا نکردم. حس می‌کردم دارم از ترس پس می‌افتادم. من اینجا زندانی شده بودم! اما با سماجت دنبال کلید می‌گشتم تا این در کوفتی را باز کنم.

اشک می‌ریختم و هر لحظه بیشتر دلم برای مامانم تنگ می‌شد. با شنیدن صدای عصبی‌اش، قلبم از جا کنده شد.

- داری چی کار می‌کنی؟ ها؟

دست‌هایم از ترس شروع به لرزیدن کردم، هیچ وقت اینقدر نترسیده بودم.

- من... من فقط می‌خوام برم خونه.

عصبی به سمتم آمد و بازویم را محکم گرفت و مرا روی زمین کشید و گوشه‌ی سالن پرت کرد.

همه‌ی وجودم درد می‌کرد و اشک‌هایم بند نمی‌آمدند.

- کامیار بس کن! بسه! تو رو خدا بسه! فقط منو ببر خونه.

یک دفعه بلند عربده زد.

- به این جمله آلرژی گرفتم! خفه شو آهو، خفه شو! یک بار دیگه

بگی می‌خوام برم خونه، جوری می‌زنمت که خون بالا بیاری.

هق زدم و نمی‌توانستم از ترس نفس بکشم. سعی می‌کردم

گریه‌هایم را خفه کنم، اما موفق نبودم.

سرم را بین پاهایم گرفتم و خودم را گرد کردم و آرام اشک

ریختم.

چرا به این باغ آمدم؟ چرا به کامیار اعتماد کردم؟ چقدر بچه

بودم! چقدر بچه بودم!

بعد نیم ساعت دوباره سر و کله‌ی کامیار پیدا شد.

- بیا غذا بخور آهو.

با صدایی از ته چاه بیرون می‌آمد گفتم: «نمی‌خوام.»

صدایش بلندتر و عصبی‌تر شد.

- گفتم بیا غذا بخور.

آب دهانم را قورت دادم و لب‌های خشکم را تر کردم.

- باشه...

به همبرگر جلویم خیره شدم. تنها چیزی که دلم نمی‌خواست، همین همبرگر چرب بود.

با اکراه و خستگی گازی به ساندویچ زدم و آه کشیدم.

کامیار هم ساندویچ خودش را می‌خورد.

برای چند دقیقه نگاهش را به من دوخته بود که باعث شده بود لقمه‌هایم به سختی از گلویم پایین برود.

- ببخشید آهو...

با شنیدن حرفش سرم را بالا گرفتم و به چهره‌ی پشیمان و غمگینش خیره شدم.

بغض در گلویم گیر کرده بود و می‌لرزیدم. دلم نمی‌خواست حتی ثانیه‌ی دیگری اینجا بمانم.

- نمی‌بخشمت. باهام بد کردی، ازت می‌خوام منو ببری خونه‌مون.

سرش را پایین گرفت و دست‌هایش را مشت کرد.

- نمی‌تونم.

دوباره اشک در چشم‌هایم جمع شد.

- چرا نمی‌تونی؟

به چشم‌های خیسم خیره شد و با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد گفت: «نمی‌خوام از دستت بدم.»

- می‌خوای باهام چی کار کنی؟

لبخند غمگینی زد.

- هیچ کار.

- مطمئنی؟ تو منو زدی، دست روم بلند کردی.

مردمک چشم‌هایش می‌لرزید که فریاد زدم.

- باز می‌خوای منو بزنی؟

- نمی‌دونم آهو، ولم کن.

هق‌هق‌هایم با صدا شدند و قلبم می‌لرزید.

- منو ببر خونه‌مون کامیار، منو ببر خونه‌مون.

- گفتم بس کن. این جمله رو نگو.

اشک‌هایم پی در پی می‌ریختند و از ته دل احساس دلتنگی می‌کردم برای مامانم، برای بابام، برای برادرهام.

- می‌خوام برم خونه، می‌خوام برم. منو ببر تو رو خدا!

- بخور غذاتو.

و بعد بلند شد و رفت. وارد اتاقی شد و در را بست و من را با دلتنگی و ترسم تنها گذاشت. ساندویچ را توی ظرف انداختم و سرم را بین پاهایم گرفتم و آرام اشک ریختم.

یک هفته گذشته بود و کار من شده بود داد و فریاد، آه و ناله، دعوا کردن با کامیار، فحش خوردن و فحش شنیدن، زل زدن به دیوار اتاقی که یک هفته خودم را در آن حبس کرده بودم و فکر کردن به حرف‌های مامان و اهورا که چقدر مرا بابت گشتن و بازی کردن با کامیار سرزنش می‌کردند.

حالا می‌فهمیدم، حالا می‌فهمیدم چه اشتباهی کردم. من دوازده ساله در این یک هفته انگار دو سال بزرگ‌تر شده بودم. حالا حرف‌های مردم برایم معنادار شده بود، حالا می‌فهمیدم و غصه می‌خوردم برای سادگی‌هایم، بچه‌بازی‌هایم، اعتماد کردنم، برای دوست داشتن کامیار بی‌غیرت و عوضی.

یک دفعه در اتاقم از جا کنده شد و صورت سرخ و خشمگین کامیار پدیدار. از عصبانیت نفس نفس می‌زد و به صندلی کنار تختم لگدی زد و نفس کش‌داری کشید.

از ترس به خودم می‌لرزیدم. از همیشه عصبی‌تر و خشن‌تر شده بود.

- باورم نمی‌کنن! باورم نمی‌کنن آهو.

لب‌هایم را که از ترس و استرس خشک شده بود تر کردم و گفتم:
«چی؟»

مثل ببر خرناسه می‌کشید و نفس نفس می‌زد.

- فکر می‌کنن باهات کاری ندارم، فکر می‌کنن پیدام می‌کنن. بهشون نشون میدم، بهشون نشون میدم.

اشک‌هایم را راه خود را از سر گرفتند و گونه‌های سرخم را خیس کردند.

- چی می‌گی کامیار؟

- خانواده‌ات آهو! خانواده‌ات! یک هفته وقت دادم بهشون، یک هفته! مامانمو دارن اذیت می‌کنن! دارن با حرف‌هاشون اذیتش می‌کنن.

- کامیار تو رو خدا یکم آروم باش، من می‌ترسم.

یک دفعه عربده کشید و گفت: «باید بترسی! معلومه که باید بترسی! نشونت میدم چطوری باید بترسی!»

و بعد به سمتم آمد و سیلی محکمی به صورتم زد که از شدت ضربه‌ی سنگینش سرم، محکم به دیوار خورد.

از درد جیغ کشیدم و نالیدم اما عصبی بود، خشمگین بود و عصبانیتش تمامی نداشت. مرا از روی تخت بلند کرد و روی زمین انداخت. لگدهایش را به پهلوهایم زد و فرصتی برای فرار کردن به من نمی‌داد.

نمی‌توانستم حرف بزنم، دیگر نمی‌توانستم جیغ بکشم و به او بگویم بس کند، ادامه ندهد.

با فریاد گفت: «یک چیزی بگو آهو! بگو بگو که نزنمت! بگو! التماس کن!»

اما صدایم از حنجره‌ام بیرون نمی‌آمد.

به لگد زدنش ادامه داد و درد در پهلوی و قفسه سینه‌ام وحشتناک زیاد شده بود.

- دِ لعنتی بگو زنم! بگو! بگو بس کنم! بگو داره صدات ضبط می‌شه!

صدایم ضبط می‌شد؟

می‌خواستم بگویم، می‌خواستم فریاد بزنم اما انگار لال شده بودم، از ترس لال شده بودم، از درد لال شده بودم!

ضربه‌هایش آرام شده بودند اما من حس نداشتم، چشم‌هایم باز نمی‌شد و درد می‌کشیدم.

صدای خسته و ضعیفش به گوشم رسید.

- چرا نمی‌گی زنمت؟ مظلوم بازی در نیار، من دلم نمی‌سوزه.

اما دلش می‌سوخت، حالش خوب نبود. بابا چی به او گفته بود که اینطور روانش را بهم ریخته بود؟

کمربندش را با عصبانیت درآورد و خواست بزند که با صدای ضعیفی گفتم: «زنی‌ها.»

از درد به خودم پیچیدم و ناله می‌کردم. چرا کسی مرا نجات نمی‌داد؟ چرا هیچکس از این در کوفتی وارد نمی‌شد و مرا پناه نمی‌داد؟

- بگو بهت چی گذشته آهو، بگو به باباجونت. صدامون داره ضبط می‌شه، می‌خوام براش بفرستم.

توانستم لب از لب باز کنم. نمی‌توانستم مکانم رو لو دهم چون بی‌فایده بود و آن قسمت را از صدای ضبط شده‌ام حذف می‌کرد. فقط گفتم: «بابا منو نجات بده...»

و پوزخند صدا دار کامیار را شنیدم. حالم خوب نبود و چشم‌هایم سنگین شد و از درد بیهوش شدم.

چند روز گذشته بود و من با سوپ جویم بازی می‌کردم. شده بودم یک مرده‌ی متحرک که روزهایش با درد و دلتنگی و ترس می‌گذشت. چرا پلیس نمی‌آمد؟ چرا کسی مرا پیدا نمی‌کرد؟ چه خبر بود؟!

در این چند روز کامیار عصبی‌تر شده بود و خشمگین‌تر شده بود می‌توانستم بشنوم که با خودش می‌گفت نمی‌خواهد کاری را انجام دهد. مدام می‌گفت: «نه... نه من این کار رو نمی‌کنم.»

اما چه کاری را؟ و این سوالی بود که چند روز ذهنم را مشغول کرده بود.

این چند روز به رفتارهایم فکر کرده بودم و از اینکه مثل پسرها رفتار کرده بودم از خودم بیزار شده بودم. همیشه دلم می‌خواست پسر باشم، آزاد باشم، راحت باشم. اما حالا هیچ چیزی نمی‌خواستم، نمی‌خواستم دختر باشم یا پسر باشم! می‌خواستم نباشم! بمیرم و راحت شوم.

دیگر حتی گریه هم نمی‌کردم، از گریه کردن خسته شده بودم. کاری نداشتم بکنم و خیره بودم به انگشت‌هایم، به دیوار اتاقم و فکر می‌کردم. تا حالا هیچ وقت اینقدر فکر نکرده بودم و از رفتارهایم پشیمان نبوده‌ام.

دوباره در اتاقم کوفته شد و کامیار خشمگین و کلافه وارد شد. خسته شده بودم از دیدنش، خسته شده بودم از رفتارهایش. عادت کرده بودم به این رفت و آمدهایش.

- تموم شد!

قلبم می‌لرزید، با صدای ضعیفی گفتم: «چی؟»

- وقت تموم شد آهو. دیگه نمی‌تونم صبر کنم.

دو هفته بود زندانی شده بودم و اثری از بابا یا اهورا نبود. ناامید شده بودم و نمی دانستم تا کی باید اسیر این پسر دیوانه و روانی باشم.

- خب که چی؟ می خوای چی کار کنی؟

انگار که او را جری تر کرده باشم، سیلی ای به صورتم زد. دیگر مثل قبل درد نمی کرد انگار بدنم به این دردها عادت کرده بود. پوست کلفت شده بودم.

کامیار عصبی بود و مدام دستش را بین موهایش می کرد و نفس عمیق می کشید.

- نمی خوام... نمی خوام. اما مجبورم آهوا! مجبورم کردن! این دیگه خط آخره.

هیچ چیز نمی فهمیدم، چه می گفت؟

- چی؟

پوزخندی زد اما کلافه بود.

با صدای ضعیفی گفت: «وقت نمایشه.»

و بعد از اتاق بیرون رفت و مرا مات و مبهوت تنها گذاشت.

شب شده بود و روی تخت دراز کشیدم. در ذهنم ستاره‌های خیالی را می‌شمردم و سعی می‌کردم بخوابم. نیم ساعت از خوابم نگذشته بود که دوباره در اتاقم با شدت باز شد.

کامیار گیج و عصبی به سمتم آمد و یقه‌ی لباسم را گرفت و مرا بلند کرد که فریاد زدم: «داری چی کار می‌کنی؟»

اما گوش کامیار بدهکار نبود و مرا کشان کشان به جایی می‌برد که نمی‌دیدم. چشم‌هایم هنوز در خواب بودن و سالن در تاریکی غرق بود.

به سختی روی قدم‌هایم ایستادم و خودم به دنبال کامیار به راه افتادم چون اگر حرکت نمی‌کردم، پوست بدنم روی زمین کشیده می‌شد و زخمی می‌شدم. مجبور بودم با این مرد عصبی و دیوانه همکاری کنم.

در اتاقی را باز کرد و مرا روی زمین سردش پرت کرد. تاریک بود و نمی‌توانستم اشیای اطرافم را ببینم.

کامیار خرناسه می‌کشید و زیر لب حرف می‌زد که نمی‌شنیدم چه می‌گوید.

مرا بلند کرد و روی سکوی نرمی نشاند.

با صدای ضعیف و خواب‌آلودی گفتم: «داری چی کار می‌کنی؟»
- ندونی بهتره.

دست‌هایم را گرفت و به پشت برد. حس می‌کردم که روی یک
تخت بودم. می‌خواستم چشم‌هایم را بمالم تا دیدم واضح شود اما
کامیار داشت دست‌هایم را می‌بست.

- چی کار می‌کنی؟

- هیچی نگو آهو، بذار زود این قضیه تموم بشه.

تپش قلبم تند شده بود. تا حالا دست‌هایم را نبسته بود. قصد
چه کاری را داشت؟

- چرا دست‌هامو بستی؟! باز کن!

و تقریبا با صدای بلندی گفتم.

- حرف نزن.

تقلا کردم که خودم را باز کنم اما وقتی دیدم کامیار پاهایم را به
تخت می‌بندد فریاد زدم.

- داری چی کار می‌کنی؟ ولم کن لعنتی!

با پای آزادم لگد محکمی به دستش زدم که عصبی سیلی‌ای به گونه‌ام زد.

- لنگ و لگد ننداز! فقط یک فیلمه.

- چی فیلمه؟ ولم کن! بذار برم.

- تو که نمی‌خواهی باز بزنمت؟

جیغ کشیدم.

- تو با زدن و مشت زدن به دنیا اومدی! نرنی می‌خواهی چی کار کنی؟

انگار که آتش به زخمش پاشیده باشم دوباره مشتی به صورتم زد که خون از لب‌هایم جاری شد. اشک در چشم‌هایم جمع شده بود و می‌ترسیدم، شدیداً می‌ترسیدم.

این قضیه با هرچیزی که تا الان برایم اتفاق افتاده بود فرق می‌کرد.

- می‌خواهی باهام چی کار کنی؟

- کاری که بابات بفهمه اینا بچه بازی نیست و دست از تهدید کردن من برداره.

چقدر دلم برای بابا تنگ شده بود، چقدر دلم آغوشش را می‌خواست تا به او پناه ببرم و اشک بریزم.

کامیار به سمت چیزی رفت که نمی‌دیدمش اما وقتی لامپ پرنوری روشن شد، از شدت روشنایی‌اش چشم‌هایم را بستم و بعد آرام آرام باز کردم و با دیدن دوربینی که روبه‌رویم تنظیم شده بود گفتم: «این برای چیه؟»

کامیار عصبی به سمتم آمد و گفت: «تو واقعا نمی‌دونی؟»
آب دهانم را قورت دادم.

- چپو باید بدونم؟

کامیار دستش را بین موهایش برد و گفت: «این که می‌خوام باهات چی کار کنم؟»

- نه...

- واقعا؟ یعنی اینقدر دختر ساده‌ای هستی؟

با شنیدن حرفش اخم کردم. نمی‌خواستم ساده باشم!

- چپو باید بدونم؟

- پس باور می‌کنم خیلی بچه مثبتی هستی که جای شک هم نداره البته.

جیغ کشیدم و گفتم: «منظورت چیه؟»

- مهم نیست.

اشک‌هایم پی در پی می‌ریختند و تپش قلبم بالا رفته بود.
می‌خواست مرا بکشد؟

با لحن ترسیده‌ای گفتم: «می‌خواهی منو بکشی؟»
قهقهه زد.

- معلومه که نه.

دوباره به سمت دوربین رفت.

دوربین را روشن کرد و گفت: «سلام کن آهو، سلام کن به مامان بابات.»

گیج به دوربین خیره شدم. هنوز هم نور چشمم را اذیت می‌کرد.
کامیار جلوی دوربین رفت و بلند خندید.

- خب آقای پایدار آماده‌ای؟ دردونه‌ات رو ببین. خیلی دختر ساده و احمقی داری! ولی من همین دختر ساده رو دوست دارم! این پاک بودنش رو دوست دارم! می‌فهمی؟ باید قبول می‌کردی! اصلا من دیوونه! مریض! اما می‌خوامش، همین الان. چیزی که نتونستی درک کنی! اگر همون اول قبول می‌کردی، ما الان خوشبخت بودیم، اما نکردی آقای پایدار، نکردی. کامیار نزدیکم شد و خندید.

و ناگهان مشتی را نثار صورتم کرد و دوباره خندید.

نفس کشیدن برایم سخت شده بود و خسته بودم. ضربه‌هایش را حواله‌ی بدنم می‌کرد و روبه دوربین می‌خندید و من فقط نگاه پر از درد و خیس از اشکم را به دوربین می‌دوختم. چرا هیچکس مرا نجات نمی‌داد؟

همه چیز برایم تاریک و تارتر می‌شد، ضعف کرده بودم و می‌لرزیدم. انگار دیگر توان تحمل مشتهایش را نداشتم و چشم‌هایم با درد بسته شد...

نگاهم را به قاضی دوختم که با دقت به حرف‌هایم گوش می‌کرد. می‌توانستم سنگینی نگاه او را حس کنم، زمختی و سردی

نگاهش را ببینم اما سرم را پایین انداختم تا از هجوم نگاهش در امان بمانم.

باز هم خبری از دختر قربانی نبود و با هر جمله‌ای که می‌گفتم و گذشته رو به یاد می‌آورد، بیشتر قربانی بودم در ذهنم جولان می‌داد.

بیشتر دروغ‌های خانواده‌ام حتی دروغ‌های خودم را می‌فهمیدم. من می‌دانستم از همان وقتی که فهمیدم تج*اوز چه معنا دارد. از همان موقع که فهمیدم تج*اوز با یک دختر چه می‌کند، زندگی‌اش را نابود می‌کند از همان جا خودم را به نفهمیدن زدم، از همانجا به خودم گفتم اتفاقی برایم نیفتاده است چون چیزی به یاد نداشتم، هیچ چیز از نزدیکی کامیار به یاد نداشتم. فقط صحنه‌های قبل و بعدش را به خوبی به یاد می‌آورد؛ ولی من در همه‌ی این شش سال خودم را گول زده بودم.

پس من قربانی آن تج*اوز بودم؟ آن دختر من بودم؟ باز هم می‌خواستم خودم را گول بزنم؟

نگاهم را به او دوختم. می‌لرزیدم و تپش قلبم بالا رفته بود. آن قربانی من بودم؟ نگاهم به مامان کشیده شد که آرام اشک

می ریخت. من هم اشک می ریختم، دیگر دروغ گفتن بس بود! همه چیز واضح بود. خاطراتم همه چیز را نشان می داد، حضورم در این دادگاه همه چیز را شفاف تر می کرد. من قربانی آن تج*اوز بودم...

حس می کردم پاهایم دیگر توان تحمل سنگینی بدنم را ندارد، پاهایم می لرزید و سست شده بودم. قاضی انگار که حالم را فهمیده باشد گفت: «ممنون. می تونید از سالن خارج بشید.» اما من نمی توانستم راه بروم، پاهایم اجازه ی حرکت به من نمی داد.

مامان به سمتم روانه شد و دستش را دور کمرم انداخت.

- خوبی آهو؟

فرهاد را می دیدم که نگران نگاهم می کرد و می خواست جلو بیاید اما او در این جایگاه نامحرم من محسوب می شد.

- نه خوب نیستم.

مامان همانطور که اشک می ریخت مرا از سالن دادگاه خارج کرد.

- فهمیدم مامان.

هق زدن مامان را شنیدم. پاهای او هم سست شده بود. مرا به سمت صندلی‌های انتظار برد و کنارم نشست.

دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و اشک ریخت.

اما من اشک نمی‌ریختم. می‌دانستم، خیلی وقت بود می‌دانستم و خودم را به نفهمیدن زده بودم. می‌دانستم و می‌گفتم چیزی نبوده و چیزی نیست.

اما واقعی بود. همه‌ی دروغ‌هایم واقعی بود. لبخند تلخ و خسته‌ای زدم. جعل برگه‌ی پزشک قانونی ایده‌ی خوبی بود اما قوی نبود. دلم برای اهورا سوخت، برای مردی که نمی‌توانست اشک‌هایم را ببیند، درد کشیدنم را ببیند. برای مردی که دروغ می‌گفت تا مرا نجات دهد.

اما فایده نداشت، همه چیز واقعی بود. بی‌اراده قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد.

- مامان گریه نکن.

اما مامان دست بر نمی‌داشت و همان لحظه فرهاد را دیدم که کنار بابا و برادرهایم به سمت ما پا تند می‌کرد.

فرهاد شانه‌هایم را گرفت و برای مدتی به من خیره شد. خواست مرا بغل کند که گفتم: «نکن...»

فرهاد غمگین از من فاصله گرفت و اهورا بدون اینکه به من دست بزند گفت: «حالت چطوره؟»

سرد و غمگین گفتم: «خوبم.»

خوب نبودم، واضح بود که خوب نبودم. اما حوصله‌ی حرف زدن و توضیح دادن نداشتم. چند دقیقه قبل حرف زده بودم، خیلی هم حرف زده بودم و آن خاطرات نکبت بار را گفته بودم.

فرهاد نگران نگاهم می‌کرد و من فقط لبخند خسته‌ام را نصیبش کردم. دوستش داشتم، واقعا این مرد را دوست داشتم.

او مثل کامیار نبود. مهربان بود، حامی بود. مرا درک می‌کرد، به حریمم احترام می‌گذاشت تا من نمی‌خواستم مرا در آغوش نمی‌گرفت و تا الان در حدود این سه سال مرا نبوسیده بود.

- بریم...

صدایم از قعر چاه بیرون می‌آمد، دیگر خسته بودم و نمی‌خواستم ثانیه‌ی دیگری در دادگاه بمانم.

فرهاد نزدیکم آمد و به بازویم اشاره کرد.

- کمکت کنم؟

لبخند تلخی به او زدم.

- ممنون خودم می‌تونم.

نمی‌خواستم لمس شوم. درست بود فرهاد را دوست داشتم اما الان و در حال حاضر نمی‌خواستم دست مردی تنم را لمس کند. مامان که انگار فهمیده بود، سریع بازویم را گرفت و مرا به بیرون از دادگاه برد.

- خوبی قشنگ مامان؟

- اگر گریه نکنی آره.

مامان لب گزید و جلوی اشک ریختنش را گرفت. قلبم سنگ شده بود و وجودم یخ بسته بود. این عادی بود؟ فکر نمی‌کردم. احتمالا باید شیون می‌کردم، فریاد می‌زدم و ضجه می‌کردم اما من آرام و سرد حرکت می‌کردم. مثل مرده‌ای که فقط راه می‌رفت.

به خانه رسیدیم و تنها کاری که کردم این بود که روی تخت
اتاقم دراز بکشم و اجازه‌ی ورود به هیچکس را ندهم حتی به
فرهاد به مردی که عاشقانه دوستش داشتم.

چند ماه دیگر نوزده سالم می‌شد. شاید نباید عاشق می‌شدم،
شاید باید از جنس مرد متنفر می‌شدم. اما عاشق شدن، چیزی
نبود که بتوانی جلویش بایستی و بگویی، صبر کن! نباید عاشق
شوی! عاشق شدن برای تویی که زخم خوردی ممنوعه‌است! نه
اینطور نبود.

من زخم خورده بودم اما با آن زخم عاقل‌تر و منطقی‌تر شده
بودم. نمی‌توانستم همه‌ی مردها را یکی کنم، نمی‌توانستم به
همه‌ی آن‌ها انگ مت‌*جاوز بودن بزنم. من با آن زخم بزرگ
شده بودم و بیشتر می‌فهمیدم. فقط از لمس شدن و دیده شدن
می‌ترسیدم اما باید با این موضوع هم راه می‌آمدم و برطرفش
می‌کردم.

کمی می‌لرزیدم و تپش قلبم را حس می‌کردم، شاید باز هم
داشتم از آن اتفاق شوم فرار می‌کردم. اما نمی‌خواستم به قربانی
بودنم فکر کنم، من قربانی بودم و بابتش زجر کشیده بودم و

ممکن بود چند روز دیگر حالم را بدتر کند اما حالا که سنگ شده بودم باید می گذاشتم سنگ بمانم. من از درد کشیدن خسته بودم و فقط می خواستم بخوابم...



چشم‌هایم را باز کردم، دست و پاهایم باز شده بود و روی تخت اتاق خودم بودم. نه در آن اتاق شکنجه...

همه‌ی بدنم درد می‌کرد. دلم درد می‌کرد و تن و بدنم کبود شده بود. با دیدن ظرف عدسی روی میز و یک تیکه نان معده‌ام به صدا درآمد.

چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا پاهایم درد می‌کرد؟ بین پاهایم؟ نمی‌فهمیدم و درد داشتم.

آب دهانم را قورت دادم و با یاد خنده‌های وحشیانه کامیار تنم لرزید. او فیلم گرفته بود... از من فیلم گرفته بود.

برای خانواده‌ام می‌فرستاد؟ مامانم با دیدنش نابود می‌شد، بابا سخته می‌کرد. اهورا... وای از اهورا.

لبم را گزیدم و دور خودم جمع شدم. چرا این در لعنتی باز نمی‌شد و بابا نمی‌آمد؟ پلیس؟ پلیس چرا نمی‌آمد؟ مگر نباید می‌آمد؟ در فیلم‌ها می‌دیدم وقتی کسی دزدیده می‌شد پلیس سریع ردش را می‌زد. پس چرا بعد دو هفته هیچ خبری نبود؟ در اتاقم کوبیده شد و چهره‌ی درهم رفته‌ی کامیار را دیدم که اخم‌هایش گره خورده بود.

- چرا غذا تو نخوردی؟

- باهام چی کار کردی؟

نگاهش رنگ ترس گرفته بود و کلافه بود.

- باید بریم آهو. باید زودتر از اینجا بریم.

اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود. کامیار کلافه و عصبی طول اتاق را طی می‌کرد و ادامه داد:

- فردا می‌ریم، فردا از اینجا می‌ریم.

با ترس گفتم: «هنوزم نمی‌ذاری برم خونه؟ خسته شدم. خیلی خسته‌ام...»

پوزخند زد.

- معلومه که نه عزیزکم. باهات کار دارم. زود غذا تو بخور، چون بعدش می‌خوام بهت یک قرص بدم.

دوباره به ظرف غذا خیره شدم. حالم را بد می‌کرد اما خیلی گرسنه بودم، هیچ وقت از عدسی خوشم نمی‌آمد.

- قرص؟ قرص چی؟

عمیق نگاهم کرد و بعد آرام گفت: «برای بدن دردت.»

و بعد دوباره با شک و تردید پرسید: «پر*یود می‌شی؟»

با شنیدن حرفش از خجالت سرخ شدم. چقدر پرو و وقیح بود! معلوم بود که هنوز پر*یود نشده بودم!

اخم کردم و گفتم: «که چی؟ این چه سوالیه می‌پرسی؟»

- پس نشدی. اما در هر حال این قرص رو بخور.

چه می‌گفت؟ باز دوباره به سرش زده بود؟

- یعنی چی؟ قرص چیه؟

با کلافگی گفت: «گفتم که برای بدن دردت.»

و بعد سرش را پایین انداخت. چرا حس می‌کردم دروغ می‌گوید؟

اما اگر دردم را آرام می کرد، می خوردم.

با اخم گفتم: «باشه می خورم.»

و کامیار از اتاق بیرون رفت و با قرص و لیوان آبی برگشت و روی میز گذاشت.

دیگر داد و فریاد کردن فایده نداشت او مرا بر نمی گرداند و معلوم نبود چه نقشه‌ی دیگری در سرش داشت.

ای کاش می توانستم بعضی چیزها را بفهمم. ای کاش کمی با دوست‌های دخترم بیشتر رابطه می داشتم، هیچ چیز نمی دانستم و این عصبی‌ام می کرد.

دوست زیادی هم نداشتم. یعنی جز کامیار از هیچکس خوشم نمی آمد.

و حالا می فهمیدم چقدر اشتباه می کردم، چقدر اشتباه می کردم که می خواستم مثل او باشم، پسر باشم، راحت باشم.

دیگر هیچ وقت نمی خواهم ذره‌ای مثل این دیو دو سر باشم! دلم می خواست خودم باشم و سریعتر از این باغ نفرین شده بیرون بروم و یک دل سیر مامانم را بغل کنم.

و بگویم غلط کردم، اشتباه کردم که به حرف‌هایت گوش نکردم.
بگویم مرا کتک بزند، تنبیه کند و مرا نبخشد.

چقدر فرق کرده بودم! این دو هفته چقدر مرا عوض کرده بود!
هیچ وقت باور نمی‌کردم که مامان می‌گفت «طرف یک شبه
عوض شده.» اما حالا باورم می‌شد. من عوض شده بودم و
شخصیتی که دو هفته پیش داشتم به کل تخریب شده بود. حس
می‌کردم خیلی بزرگ‌تر شدم و انگار سه سال گذشته است.

فقط دلم می‌خواست تمام شود و هیچ وقت به این دو هفته‌ی
جهنمی برنگردم.

ظرف غذایم را برداشتم و درحالی که درد داشتم آرام آرام خوردم.
انگار که نمی‌توانستم مزه‌ی این عدسی را بچشم و هیچ مزه و
طعمی را متوجه نمی‌شدم پس مثل یک مرده‌ی متحرک به
خوردن ادامه دادم.

قرص را بلعیدم و یک نفس آب را سر کشیدم. هنوز هم دلم
می‌خواست بخوابم و درحالی که به زیر دلم چسبیده بودم
چشم‌هایم را بستم، احساس خوبی نداشتم و به خواب رفتم.



با حس حضور کسی کنار تخته چشم‌هایم را باز کردم، اهورا بود.
نگاهم می‌کرد، غمگین و خسته.

لبخندی به رویم زد و گفت: «صبح بخیر.»
روی تخت نشستم و چشم‌هایم را مالیدم.

- صبح بخیر.

نفسی گرفت و گفت: «حالت خوبه؟»
- بد نیستم.

به چشم‌هایم خیره شد.

- به فرهاد گفتم بره خونه خودشون، استراحت کنه. فکر کردم
دلت بخواد تنها باشی، اگر فرهاد اینجا می‌بود نمی‌تونستی یک
لحظه هم تنها بمونی.

و بعد آرام و غمگین خندید و من هم لبخند خسته‌ای زدم.
- با اینکه گناه داره اما خوب کردی.

و بعد تای ابرویش را بالا داد.

- بهش نمی‌گم اینو گفتی.

خندیدم و گفتم: «مرسی.»

- ببخشید آهو.

- درکت می‌کنم اهورا. ازت ممنونم. فکر کنم اون موقع آمادگی شنیدنش رو نداشتم.

- خودت فهمیدی...

- من خیلی وقت بود می‌دونستم فقط ازش فرار می‌کردم.

- متاسفم آهو، متاسفم که بیشتر مواظبت نبودم.

بغض کرده بود، برادر من بغض کرده بود.

دستش را گرفتم و آرام فشردم.

- باید زنگ می‌زدم، باید به پلیس زنگ می‌زدم.

- اشکال نداره اهورا. خودتو اذیت نکن.

اما اشکال داشت... خیلی هم اشکال داشت. باید به پلیس زنگ می‌زدند، باید زودتر پیدايم می‌کردند.

- نمی‌بخشم بابا رو آهو. نمی‌بخشم که به خاطر ترس از آبروش و در و همسایه زنگ نزد به پلیس.

می توانستم اشک حلقه شده در چشم‌هایش را ببینم.

- گریه نکن اهورا.

قلب من هم می لرزید. سعی می کردم به رفتار بابا فکر نکنم. او می توانست مرا نجات دهد، می توانست اما ترسید و نکرد.

- من خوبم اهورا. منو ببین.

اهورا دستم را فشرد و سرم را بوسید.

- منو ببخش آهو.

لبخند غمگینی زدم.

- بگم بخشیدم همه چیز حل می شه؟

- نمی دونم حس می کنم مقصرم.

- تو فقط هجده ساله بود. مقصر نیستی.

اهورا آهی کشید.

- می شه بغلت کنم آهو؟

هنوز آمادگی لمس شدن و نزدیکی بیشتر از این رو نداشتم. دلش را می شکستم؟ فکر نمی کردم. اهورا منطقی بود.

- می‌شه باشه برای بعد؟
لبخند زد.
- آره. فقط بدون دوستت دارم.
- منم خیلی دوستت دارم اهورا.
- گوشت هم خاموش کردم فرهاد زنگ نزنه.
خندیدم و گفتم: «حالا خیلی بدجنس نباش. نامزدمه‌ها.»
اهورا اخم کرد.
- کو نامزد؟ هنوز نیست. باید آسه آسه بیاد.
- دیوونه.
- راستی ترانه زنگ زد.
- خب؟
- نگرانته. می‌خواد ببیندت، اما گفت ازت اجازه بگیرم.
- آب دهانم را قورت دادم.
- چیزی می‌دونه؟
- آهی کشید و گفت: «نه چیزی بهش نگفتم.»

- ممنون.

- می‌خوای بهش بگی؟

چشم‌هایم را بر روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

- آره می‌گم.

سعی می‌کردم در ذهن و روانم، قربانی بودنم را بزرگ نکنم. به من تاج*اوز شده بود و روح و بچگی‌ام از من گرفته شده بود. اما نباید می‌گذاشتم سال‌های جوانی‌ام را از من بگیرد. این دست خودم بود. سخت بود، خیلی سخت بود. تظاهر کردن سخت بود اما این چیزی بود که در همه‌ی این شش سال با آن زندگی کرده بودم.

پس سعی داشتم فکر کنم، هنوز هم فکر کنم اتفاقی نیفتاده است. داشتم با مغز و ذهنم کلنجار می‌رفتم، داشتم با گریه نکردن و فریاد نکشیدن کلنجار می‌رفتم. اما باید آرام می‌بودم، باید حواسم را پرت می‌کردم.

- گوشی‌مو بده بهش زنگ بزنم.

- به فرهاد زنگ نزن‌ها.

خندیدم.

- چقدر غیرتی شدی اهورا.

- همین که گفتم.

- باشه نمی‌زنم.

لبخندی زد و از اتاقم بیرون رفت.

گوشی‌ام را روشن کردم و با دیدن چند تماس بی‌پاسخ از فرهاد
قلبم گرم شد. فرهاد فرق داشت... مرا دوست داشت. خالصانه
دوست داشت. چطور می‌توانستم او را با کامیار یکی کنم؟

به ترانه زنگ زدم که در همان بوق اول جواب داد.

صدای نگرانش را شنیدم.

- سلام آهو، خوبی؟

لبخند خسته‌ای زدم. خیلی سخت بود فرار کردن از واقعیت. اما
اگر خودم را دوست داشتم باید تظاهر می‌کردم اتفاقی نیفتاده
است.

- خوبم عزیزم.

- چطور بود دادگاه؟

- هیچی مرور اتفاق‌هایی که افتاد و چشم تو چشم شدن با کابوس زندگی‌ام.

صدایم می‌لرزید اما نباید خودم را می‌باختم. آه کشید و گفت:
«خدا ازش نگذره خدا لعنتش کنه.»

پوزخندی کنج لبم نشست. او که کل داستان را نمی‌دانست. باید چطور می‌گفتم؟ ترانه به من تـج*اوز شده؟ شش سال است می‌دانم و انکار می‌کنم؟ چه باید می‌گفتم که اینقدر ساده به نظر نرسد؟ در یک کلمه خلاصه می‌شد اما یک زندگی را درگیر کرده بود. روحم را درگیر کرده بود، جسمم را هم.

- خوبی آهو؟ حواست کجاست؟

به خودم آمدم.

- چیزی گفتی؟

- می‌گم انگار اتفاقی افتاده هیچی نمی‌گی.

او هم شک کرده بود؟ یعنی می‌دانست؟

صدایم از ته چاه بیرون آمد.

- چی بگم؟ چطور بگم؟ چطور با صدای بلند بگم و قوی باشم؟
انگار وقتی می‌خواستم با زبانم کلمه‌اش را بخش کنم سخت‌تر بود. عمق فاجعه بیشتر خودش را نشان می‌داد.

- نمی‌تونم بگم. نمی‌تونم به زبونش بیارم سخته... خیلی سخت.
اگر می‌خوام خودم رو نبازم بهتره به زبونش نیارم.

ده ها هزار باز آن کلمه‌ی لعنتی را در ذهنم مرور کرده بودم اما
گفتنش سخت‌تر بود، دردناک بود.

انگار که فهمیده بود، انگار که می‌دانست، مثل خود من که خیلی
وقت بود فهمیده بودم. می‌توانستم صدای گریه کردنش را بشنوم.

- آره آهو؟ آره؟ همون که شش سال ازش فرار می‌کردیم؟

یادم آمد چقدر در آغوشش این شش سال را گریه کردم و او
گفت چیزی نیست و بد به دلم راه انداخته‌ام. همراهم گریه
می‌کرد، همراهم بغض می‌کرد اما هم مثل من انکار می‌کرد.

- آره... واقعیت داشت. شش سال دروغ گفتم، شش سال به خودم
دروغ گفتم.

اما پشیمان نبودم چون این دروغ باعث شده بود به زندگی ادامه دهم، این انکار باعث شده بود خودم را نبازم. بتوانم عاشق شوم، بتوانم نفس بکشم...

گریه می کرد. اما من گریه نمی کردم، نمی خواستم گریه کنم. گریه حال را بدتر می کرد، مرا ضعیف تر می کرد. دلم فرهاد را می خواست، نگاه مهربانش می خواست تا آرامم کند.

- متاسفم آهو... متأسفم.

چه می گفتم؟ چه کسی باید متاسف می بود؟ من دوازده سال داشتم اما هیچکس به من نگفت چیزی به اسم تج*اوز وجود دارد! هیچ کس به من نگفت چرا نباید با یک پسر دوست شوم! هیچ کس به من نگفت چیزی به اسم میل جن*سی و شه*وت وجود دارد! من نمی دانستم... شاید اگر می دانستم، شاید اگر به من اشاره می شد می ترسیدم... می ترسیدم و نزدیکش نمی شدم. شاید باید هشدار می دادند به جای اینکه حرف از منع زدن بزنند. پس این وسط چه کسی مقصر بود؟ خودم؟ منی که جز دنیای کودکانه و روح پسرانه ام دلخوشی ای نداشتم؟ این هم نمی دانستم...

نمی‌خواستم دیگر صدای گریه کردنش را بشنوم، از گریه کردن خسته بودم.

- ترانه... می‌خوام بخوابم.

نفس عمیقی گرفت.

- باشه عزیزم... باشه. خوب بخوابی، مواظب خودت باش.

از ترانه خداحافظی کردم و دوباره دراز کشیدم. خسته بودم، چون داشتم با ذهنم کلنجار می‌رفتم و این کلنجار رفتن مرا خسته می‌کرد.



شتاب زده وارد اتاقم شد. نگرانی کامیار بیش از اندازه زیاد شده بود و کلافه بود.

- شب می‌ریم. شب از اینجا می‌ریم خودتو آماده کن.

برای چه آماده می‌کردم؟ چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟

- منو ببر خونه‌مون، به خدا نمی‌ذارم دردسر شه برات. منو ببر پیش مامانم.



ولی گوش کامیار بدهکار نبود. انگار نمی شنید و ترسیده بود.

- من میرم بیرون، تا عصر میام. می دونی که طبق همیشه راه فراری نداری، پس خودتو اذیت نکن.

راست می گفت نداشتم، هیچ راهی نداشتم. در یک باغ دورافتاده زندانی شده بودم و دستم به جایی بند نبود.

سرد و بی روح نگاهش کردم که بی اعتنا از اتاق خارج شد و رفت. با رفتنش کتابی را که تازه شروع کرده بودم برداشتم. کاری نداشتم بکنم، راهی پیش رویم نبود. حداقل می توانستم با داستان خواندن، خودم را سرگرم کنم و گرنه روح و روانم بهم می ریخت و نمی توانستم در اینجا دوام بیاورم.

یک ساعت در کتابم غرق شده بودم که صدای ضربه های محکمی را به پنجره ی شیشه ای سالن شنیدم. چنان ضربه ها بلند بود که قلبم از جا کنده شد.

کتاب را روی تخت پرت کردم و ترسیده بلند شدم. چه خبر بود؟
چه خبر بود؟

قلبم بلند می‌کوبید و بعد صدای‌های نامفهومی را می‌شنیدم،
می‌توانستم اسمم را بین آن صداها تشخیص بدهم.

ترسیده و لرزان از اتاقم بیرون آمدم و پا به سالن گذاشتم.
صداها واضح‌تر شد. اسمم را صدا می‌زدند...

دوباره جلوتر رفتم که لحن صداها را شناختم. اهورا! بابا؟!
حس می‌کردم قلبم دارد می‌ایستد. شتاب زده به سمت در رفتم
و جیغ کشیدم.

- بابا؟ بابا؟

ضربه‌ها قطع شدند، توهم زده بودم؟

- آهو؟ دخترم؟ خودتی؟

صدای بغض آلود و خسته‌اش را شنیدم که چشم‌هایم را پر از
اشک کرد.

- آره بابا! اومدی بالاخره اومدی...

می‌توانستم صدای گریه کردنش را بشنوم و بعد صدای خشمگین
اهورا را شنیدم.

- می‌کشمش! می‌کشمش! اینجا نیست نه؟ در رو نمی‌تونی باز
کنی؟ لعنتی در این کوفتی فلزیه!

نمی‌توانستم، چقدر دلم برای صدای اهورا تنگ شده بود.

با بغض گفتم: «نمی‌تونم. باز نمی‌شه.»

صدای غریبه‌ای را شنیدم که گفت: «آهو دخترم، گوش کن چی
می‌گم. فکر کنم از داخل خونه می‌تونی بری بالا پشت بوم.
درسته؟»

بروم بالا پشت بوم؟

- نمی‌دونم، نمی‌دونم.

- برو بگرد. مطمئنم یک راهی داره. می‌تونم از اینجا هم پله‌هایی
که به پشت بوم رسیده رو ببینم.

قلبم محکم می‌کوبید و بابا حرف‌های غریبه را تکرار می‌کرد.
داخل خانه را گشتم به امید پیدا کردن پله‌هایی که به بالا پشت
بوم برسد و در آخر پشت آشپزخانه دری را پیدا کردم و با امید
اینکه قفل نباشد بازش کردم و باز بود.

نفس راحتی کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم. ضربان قلبم زیاد شده بود و نفس نفس می‌زدم. می‌ترسیدم کامیار سر برسد.

همانطور که اشک‌هایم می‌ریخت به پشت بوم رسیدم و بابا و اهورا را دیدم که اشک می‌ریختند. از ذوق دیدنشان، دستم را روی دهانم گذاشتم و جیغ خفه‌ای کشیدم.

چند تا مرد در لباس ماموران انتظامی هم بودند که با دقت اطراف را بازرسی می‌کردند. مرد غریبه هم همان پلیس بود.

- وای خدا. باورم نمی‌شه اینجا یید. بابا!

و بعد بلند حق زدم و گریه کردم.

اهورا در حالی که از دیدنم خوشحال بود و هم عصبی فریاد کشید.

- بپر. با احتیاط بپر. می‌گیرمت.

ارتفاع زیاد نبود اما می‌ترسیدم. پاهایم می‌لرزید و اهورا را دیدم که با دقت به من خیره شده بود.

بابا گفت: «بپر آهو. می‌گیریمت، نترس روی زمین تشک می‌ندازن. فقط بپر از این جهنم بیرون بیارم. تا بعد به حساب اون بی‌شرف برسم.»

پلیس گفت: «برای اینکه بتونیم مستقر شیم، فعلاً نمی‌تونیم در رو بشکنیم تا دستگیرش کنیم. متأسفم دخترم ولی اجباراً باید بپری و سریعاً از این باغ خارج بشی. ارتفاع هم زیاد نیست، فقط نترس. ما مواظبتیم.»

چند مرد دیگر هم آمدند و تشک مخصوصی را روی زمین پهن کردند.

چاره نبود! راهی نبود! باید می‌پریدم. نفس عمیقی کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم: «باشه.»

چشم‌هایم را بستم و خودم را رها کردم. فاصله‌ی سقوطم زیاد نبود که در هوا گرفته شدم. دست‌های کسی دور بدنم حلقه شد. چشم‌هایم را باز کردم و نفس گرفتم. قلبم دیوانه وار می‌کوبید و می‌لرزیدم. روی تشک پرت نشده بودم بلکه اهورا مرا گرفته بود. بابا همانطور که اشک می‌ریخت مرا محکم در آغوش گرفت و من هم با تمام توانم به او چسبیدم.

- دلم برات تنگ شده بود بابا. دلم برات تنگ شده بود. چشم‌های اهورا از اشک خیس بود اما گریه نمی‌کرد چون عصبی بود و صورتش سرخ شده بود.

بعد به سختی از آغوش بابا جدا شدم و و اهورا را بغل کردم که مرا بوسید.

- ببخش آهو، ببخش که زودتر پیدات نکردم. ببخش قشنگم... باورم نمی‌شد که نجات پیدا کرده بودم و به خودم می‌لرزیدم. لبم را گزیدم و محکم به پیراهن اهورا چنگ زدم که صدای پلیسی که به دادم رسیده بود را شنیدم: «ببخشید دختر گل. می‌دونم حالت خوب نیست اما باید زودتر از اینجا برید.»

بابا به نشانه‌ی تایید سر تکان داد که اهورا دستم را فشرد و گفت: «آره برید من بعدش پشتون میام.»

با صدایی که می‌لرزید گفتم: «چرا الان نیای؟ بیا من می‌ترسم.»

- من اینجا کار دارم، باید حسابمو با اون بی‌شرف صاف کنم. صدایش دورگه و عصبی بود و محکم دست مرا می‌فشرد.

- فقط دخترم قبل از اینکه بری نمی‌دونی کجا رفت؟ چیزی نگفت؟

نمی‌توانستم حرف بزنم، پاهایم می‌لرزید و فقط دلم می‌خواست از این باغ لعنتی بروم.

بابا که متوجه‌ی حالم شده بود با صدایی ضعیف و خسته گفت: «بذارید برای بعدا باشه افسر. دخترم نیاز داره استراحت کنه.»

- متاسفم ولی من مجبورم همین الان اطلاعاتی جمع کنم، چون فرصتی نیست.

باید می‌گفتم، باید تمام توانم را جمع می‌کردم و حرف می‌زدم. با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفتم: «گفت باید بریم، باید امشب بریم. نگفت کجا، فقط عصبی و کلافه بود. هیچی بهم نگفت. فکر کنم می‌خواست منو از شهر بیرون ببره.»

پلیس با دقت به حرف‌هایم گوش می‌کرد، اما انگار حرف خاص و مهمی نزده بودم. من هیچ چیز زیادی نمی‌دانستم، اما باید هر چه می‌دانستم می‌گفتم. نمی‌خواستم حتی ثانیه‌ای به کامیار رحم کنم، از او متنفر شده بودم! تنها دوستی بود که دوستش

داشتم اما شاید به قول مامان و اهورا هیچ وقت دوستم به حساب نمی‌آمده و مرا خام خودش کرده بود.

با بابا از این باغ بیرون رفتیم و هر قدم نزدیکی به خانه، قلبم را پر آرامش می‌کرد. بابا در کل راه چشم‌هایش پر اشک بود و دست‌هایش می‌لرزید. مگر نباید با دیدنم خوشحالی می‌کرد؟ من که کنارش بودم چرا اشک می‌ریخت؟ یعنی از شوق بود؟ نمی‌دانستم.

- حالت خوبه دخترم؟

خوب بودم؟ در این لحظه خوب بودم. چون نجات پیدا کرده بودم چون تا یک ساعت دیگر مامانم را می‌دیدم و محکم بغلش می‌کردم.

- خوبم. چرا اینقدر گریه می‌کنی؟ من کنارتم بابا. خوشحال نیستی؟

من هم بغض کرده بودم، از من ناراحت بود که سوار ماشین کامیار شدم؟ به او اعتماد کردم؟ مسلماً ناراحت بود. تنبیه می‌شدم؟ چه اتفاقی می‌افتاد؟ لرز به تنم افتاد و سکوت کردم.

به خانه رسیدیم، همسایه‌ها دورمان جمع شده بودند و در گوش
یک دیگر پیچ پیچ می‌کردند، بابا کلافه و عصبی کنارشان زد و وارد
خانه شدیم.

مامان با دیدنم به سمتم دوید و اسمم را بلند فریاد زد و با اشک
و گریه در آغوشم کشید.

به لباسم چنگ زد و بلند هق می‌زد.

- وای آهوی من، دختر نازم. تو اینجایی! پیشمی! مردم مامانی،
مردم این چند روز. الهی بمیرم الهی بمیرم! بمیرم نبینم چه
کشیدی!

بلند گریه می‌کرد و دل من آب می‌شد، اشک‌هایم از صورتم
می‌ریختند. عطر مامان را با ولع بوییدم. چقدر دلم برایش تنگ
شده بود، چقدر حالا می‌فهمیدمش. چقدر اشتباه کرده بودم،
چقدر حرف‌هایش را پشت گوش انداخته بودم. ای کاش مرا
می‌زد، ای کاش تنبیهم می‌کرد و نمی‌گذاشت هر غلطی دلم
می‌خواست بکنم، ای کاش اینقدر مهربان نبود.

حدود یک ربع فقط در بغلش گریه می‌کردم و او قربان صدقه‌ام
می‌رفت.

کمی بعد با خستگی لبخند محوی زد و گفت: «بیا برات ناهاری که دوست داری درست کردم. بمیرم چقدر لاغر شدی مامانی...»
لبخند هیجان‌زده‌ای زدم و گفتم: «وای مرسی، خیلی دلم یک غذای درست و حسابی می‌خواست.»

ولی هنوز در چشم‌های مامان اشک خانه داشت و دست‌هایش می‌لرزید.

می‌خندیدم اما ناراحت بودم، خسته بودم. می‌خندیدم که شاید اینقدر مامانم زجر نکشد.

- بیا بریم ماکارونی تو بدم بخوری جیگر گوشه‌ی مامان.

صدایش می‌لرزید و با سختی نگاهم می‌کرد.

با صدای ضعیفی گفت: «صدرا دنبال یک کارهاییه زود میاد خونه.»

لبخند زدم.

- باشه.

همین که در خانه بودم، همین که کنار مامانم و خانواده‌ام بودم آرامش را در وجودم تزریق می‌کرد. چقدر دلم برای همه‌شان تنگ شده بود...



حدود دو روز گذشته بود و به فرهاد گفته بودم می‌خواهم ببینمش و او با جان و دل خوشحال شد و سریع خودش را کنارم رساند. با لبخند عمیق و جذابش نگاهم می‌کرد و عشق را در وجودم می‌ریخت.

چقدر دلم می‌خواست ببوسمش، اما می‌ترسیدم. باید چه می‌کردم؟ خودم را رها می‌کردم و بوسه‌ام را بر روی گونه‌اش می‌کاشتم؟ اما آیا از آن بوسه لذت می‌بردم؟ یک بوسه‌ی با ترس؟ نمی‌دانستم.

ولی می‌گذاشتم دستم را بگیرد و نوازش کند. حسش آرامش می‌داد و لبخند به را لب‌هایم می‌آورد.

می‌توانستم غم نگاهش را ببینم، می‌توانستم عصبانیت صورتش را ببینم که یاد کامیار می‌افتاد و می‌لرزید اما هیچ چیز نمی‌گفت تا برای من خاطرات بد یادآور نشود. اما آرام نبود و آرام بودن

من را می‌خواست، چطور می‌توانستم دوستش نداشته باشم؟
عاشقش نباشم؟

باید می‌بوسیدمش، باید قدردان داشتنش می‌بودم باید حس و
علاقه‌ام را به طور متفاوتی به او نشان می‌دادم. کدام مردی میل
و غریزه‌اش را می‌توانست برای این مدت طولانی ساکت کند؟
فقط مردی که تو را برای خودت، برای روح می‌خواست،
مطمئن این مرد آرزوی هر زنی بود.

و فرهاد آرزوی من نبود، واقعیت من بود.

با خجالت و شرم گفتم: «فرهاد؟»

با لبخند خسته‌اش نگاهم کرد.

- می‌خوام ببوسمت.

یک دفعه چشم‌هایش گرد شد و مات من ماند.

- چی؟ چی کار کنی؟

خنده‌ام گرفته بود.

- بابا از گونه‌ات.

و بعد ریز خندیدم و فرهاد تای ابرویش را بالا انداخت و با
شیطنت نگاهم کرد.

- بلا شدی.

کنج لبم را بالا دادم و گفتم: «بلا بودم.»

لب‌هایم را تر کردم و تپش قلبم بالا رفته بود.

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و دستش را گرفتم. باید گام به گام
خودم را آماده‌ی بوسیدنش می‌کردم.

عطر تنش را بوییدم که گفت: «می‌خواهی منو دیوونه کنی آهو
خانم؟»

لب‌خندی کنج لبم نشست و لب‌هایم را به گوشش نزدیک کردم
و آرام گفتم: «هوم...»

لرز به تنم افتاده بود اما لب‌خند از لب‌هایم پاک نمی‌شد.

انگشت‌هایم را در انگشت‌های دستش حلقه کردم و دست‌هایمان
را روی پاهای فرهاد گذاشتم.

- فرهاد... یک جوری اومدی تو زندگیم که بهم نشون دادی
مردها هم می‌تونن فرشته باشن، که همه نامرد و بی‌رحم نیستن.

دستم را فشرده و ضربان قلبم را جایی در نزدیکی گلویم احساس می‌کردم.

- تو بهترین اتفاق زندگی منی آهو، تو بی نظیری که باعث شده منو اینقدر خوب ببینی. تو جایی برای بد بودن نمی‌ذاری، تو خودت یک فرشته‌ای.

تپش قلبم هر لحظه بالاتر می‌رفت و این حرف‌های از ته دل دیوانه‌ام می‌کرد.

لب‌هایم را روی گوش‌هایش کشیدم و نرم بوسیدم. خیلی هم سخت نبود، اما در دلم حس می‌کردم دارم کامیار را لعنت می‌کنم. او باعث این ترس و وحشت من بود اما باید خودم را در برابر این ترس مقاوم می‌کردم.

فرهاد انگار که نامطمئن باشد دستم را نوازش کرد. می‌ترسید از اینکه وحشت زده بشوم و استرس وجودم را فرا بگیرد.

زیر گردنش را بوسه‌ی ریزی نشاندم و لبم را گزیدم. سخت بود اما دلنشین هم بود.

به سمت صورتش حرکت کردم و لب‌هایم را روی عضله‌های سفت شده‌ی صورتش کشیدم. می‌توانستم ببینم دست‌هایم می‌لرزد و فرهاد هم این را می‌دید. به گونه‌اش که رسیدم، کنار کشید.

- داری می‌لرزی آهو.

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم: «مشکلی نیست.»

غمگین گفت: «هست. هنوز آماده نیستی.»

آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم.

دلم می‌خواست آماده باشم، دلم می‌خواست برای فرهاد یک زن کامل باشم. آهی کشیدم و گفتم: «خیلی دوستت دارم فرهاد.»

سرم را در آغوش گرفت و لبخند زد.

- منم دوستت دارم آهو خانم.

عشق و محبتش را نفس کشیدم و خودم را در آغوشش حل کردم. امیدوار بودم تا وقتی پیر می‌شوم کنار این مرد و در آغوشش بمانم.



با آمدن ترانه، اعصابم بهم ریخت. چون اشک می ریخت و مدام به کامیار فحش می داد و لعنتش می کرد. اما من خسته بودم و دلم نمی خواست ثانیه ای به آن کابوس فکر کنم و خودم را عذاب بدهم. هربار اسمش را می آورد، خاطرات باغ روبه رویم زنده می شد و حالم را بد می کرد و باعث لرزش بدنم می شد.

- ترانه، بسه اینقدر گریه نکن. الان من باید تو رو دلداری بدم تا تو منو دلداری بدی، بسه خواهش می کنم. اینطوری حالم بدتر می شه.

بهترین دوستم بود، می دانستم چقدر ناراحت است و چقدر عصبی رفتار می کند اما باید مرا درک می کرد و با چیز دیگری مرا مشغول می کرد تا حواسم را پرت کند اما مدام داشت کامیار را بر سرم می زد و اسم نحسش را تکرار می کرد.

و تا یک ساعت دیگر دادگاه شروع می شد و قاضی حکم نهایی را اعلام می کرد. می ترسیدم، نمی دانستم اعدام شدنش را می خواستم یا نه. البته دست من هم نبود. ولی می بخشیدمش؟ قلبم او را می بخشید؟ کامیار مریض بود، روانی بود اگر این بلا را سر دختر دیگری می آورد چه؟ و از وکیل شنیده بودم که

می‌گفت در این شش سالی که فراری بوده اعتیاد پیدا کرده و معلوم نیست به چند دختر دیگر تاجا*وز کرده یا نکرده است. نمی‌دانستم... سخت بود مثل وقتی که هوا نبود و نمی‌توانستی نفس بکشی.

وکیلیم می‌گفت به قطع و یقین اعدام می‌شود اما می‌ترسیدم. جان کسی را گرفتن آسان نبود. اما ممکن بود آینده‌ی دخترهای دیگری را تباه کند. مگر او به من رحم کرد که من به او رحم کنم؟ اصلاً اگر جان دخترچه‌های دیگری را تهدید کرده باشد چه؟ به خودم لرزیدم و قفسه‌ی سینه‌ام بالا پایین می‌رفت.

- خوبی آهو؟

ترانه را دیدم که با نگرانی خیره‌ام شده بود و دست‌هایش را حصار بدنم کرده بود.

- خوبم.

- آماده‌ای؟ منتظر تن.

- آماده‌ام.

نفسم را با صدا بیرون دادم و دست‌هایم را مشت کردم. باید آماده می‌بودم. فرهاد پشت در اتاقم منتظر ایستاده بود.

هروقت به دادگاه می‌رفتیم عصبی بود، انگار وقتی نگاهش به کامیار می‌افتاد خون به مغزش می‌جهید و دلش می‌خواست سر و صورتش را پایین بیاورد و تا می‌تواند او را بزند اما دستش بسته بود و کاری نمی‌توانست بکند و این بیشتر عصبی‌اش می‌کرد. مطمئن بودم همه‌ی اعضای خانواده‌ام با بخشش کامیار مخالف بودند. حتی اهورا، حتی مردی که زمانی کامیار، دوست صمیمی‌اش بود.

اما من چه؟ منی که بیشتر از همه از او زخم خورده بودم، تنم، جسمم، روحم را قربانی خودش کرده بود. من باید چه می‌کردم؟ جانش را می‌گرفتم؟ به چوبه‌ی دار می‌کشاندمش؟ البته که باز هم دست من نبود. ببخشی برای این جرم وجود نداشت.

- بریم. من آماده‌ام.

اما نبودم، چون هنوز هم هیچ نمی‌دانستم. ازش بدم می‌آمد با تمام وجودم! اما در مورد گرفتن جانش تردید داشتم و برایم سخت بود.

همه عصبی و خسته منتظر من روی مبل‌ها نشسته بودند.
خانواده‌ام هم اعلام کرده بودند که خواستار اعدام هستند و فرقی
در حکمش نمی‌کرد. مجازات تج*اوز به عنف اعدام بود!
بابا در خانه را باز کرد که با دیدن شهین خانم، مامان کامیار،
برق از سرم پرید.

اشک می‌ریخت و جیغ می‌کشید.

- آقای پایدار از جون پسرم بگذر! از جون تنها بچه‌ام بگذر. خیریت
کرد، بگذر! بچه‌مو ازم نگیر. بچه‌ام نباشه می‌میرم... آقای پایدار
تو رو به مولا از جونش بگذر. بچه‌مه، بچه‌ام! شش ساله ندیدمش
آقای پایدار، شش سال شکستم و پیداش نکردم. ازم نگیرش،
بندازش زندون! اما از قصاص بگذر، تو رو به جون عزیزت، پسر
رو نگیر. من طاقت نمی‌ارم!

به سینه‌اش می‌زد و شیون می‌کرد. فریاد می‌کشید و قلب من
مچاله شده بود. اشک در چشم‌هایم حلقه بسته بود و قلبم درد
می‌کرد. پسرش بود، تنها کسش بود. باید چه می‌کردم؟ خدای
من! اعدام می‌شد، پسرش اعدام می‌شد. اما من چه؟ عذاب من

چه؟ ترس من چه؟ بچگی‌ام که حرامم شد، دخترانگی‌ام که از من گرفته شد چه؟

بابا و مامان اخم کرده بودند. بابا با فریاد به شهین خانم گفت: «برو خانم! این دست ما نیست، حکمش همین‌ه. حتی اگر نبود هم من نمی‌گذشتم! برو شش سال پسرت ما رو بدبخت کرده. داغ انداخته به دلمون، شش سال دروغ به خورد بچه‌ام دادم تا نبینم بیشتر از این بشکنه. شش ساله نتونستم راحت بغلش کنم! بچه‌ام می‌ترسید، شش سال از برادرهایش می‌ترسید! کی جواب می‌ده؟ کی جواب میده که به یک دختر دوازده ساله...»

و ساکت شد و اشک ریخت؛ مردانه و ناراحت. مامان هم حق می‌زد و اهورا نفس‌های کشدار می‌کشید.

صدرا از پشت دستم را گرفته بود و زیر گوشم می‌گفت: «آروم باش آهو.»

فرهاد هم بازویم را گرفت و درحالی که خودش از عصبانیت سرخ شده بود مرا تسکین می‌داد.

نمی‌توانستم دیگر ناله و فریاد شهین خانم را ببینم پس سریع از خانه بیرون زدم و خودم را در ماشین پرت کردم و آرام اشک

ریختم. چه می‌شد؟ چه می‌کردم؟ ترانه به سمتم دوید و سرم را در آغوش کرد و با من گریه کرد.

- آروم باش عزیزم.

اما من آرام نمی‌شدم و نمی‌دانستم دیگر باید چه کنم؟

چند دقیقه بعد همه عصبی و ناراحت از کنار شهین خانم گذشتند و سوار ماشین شدند.

آب دهانم را به زور فرو بردم و نفس با صدایم را بیرون فرستادم و آه کشیدم.

دست فرهاد را تا رسیدن به دادگاه فشردم و توجه‌ای به نفس‌های کشدار و عصبی او نکردم، چون دیگر ظرفیتش را نداشتم.

وارد دادگاه شدیم و با قدم‌های سست و بی‌جان حرکت می‌کردم. اهورا شتاب زده راه می‌رفت و با تمام وجودش عصبی بود؛ از همه مواقع بیشتر! صورتش سرخ بود و دست‌هایش را مشت کرده بود.

می‌دانستم خاطرات خوب بچگی‌اش با کامیار جلوی چشمش می‌آمد اما نمی‌توانست از خیر اتفاق‌های وحشتناکی که برای

خواهر کوچکش پیش آورده بود بگذرد. پس عصبی بود و هیچ چیز نمی دانست، مثل من...

روی صندلی های سخت و سفت دادگاه نشستیم و من دسته های صندلی را محکم فشار می دادم.

چشمم به شهین خانم افتاد که به سربازهایی که کنار درها ایستاده بودند التماس می کرد، پسرش را قصاص نکنند. ضجه می زد و فریاد می کشید و آن ها با اخم سعی در آرام کردنش داشتند.

چشم هایم را محکم بستم تا گریه هایم را نبینم اما فریادهایش در گوشم می پیچید و حالم را بدتر می کرد. همان پسر عزیز و دردانه ات مرا تا می توانست کتک زد، زندانی ام کرد، زجرم داد، تج... تجا*وز کرد! حتی با بخشیدن من هم چیزی عوض نمی شد، حکمش عوض نمی شد! اصلا چطور؟ چطور می بخشیدمش؟!

سعی در آرام کردن خودم داشتم پس نفس های عمیقی کشیدم و چشم هایم را باز کردم و به جایگاه قاضی خیره شدم. چند دقیقه بعد قاضی آمد و به احترام او بلند شدیم.

وکیل کامیار به جایگاه رفته بود و از موکلش دفاع می کرد اما من حتی گوش نمی کردم که بفهمم چه می گوید، چون همه چیز را برایم سخت تر می کرد.

وکیل را دیدم که با اطمینان به من لبخند می زد. چند دقیقه قبل گفته بود: «کامیار ملیکان مردی که بعد از تجاوز به موکل من فرار کرد و شش سال ردی از او پیدا نشد و در این شش سال معتاد شده و سلامت عقلی ندارد و معلوم نیست در این مدت ممکن است جان و روح چند دختر بچه را تباه کرده باشد.»

حرف های وکیل در ذهنم زنگ می زد و ضربان قلبم بالا رفته بود و دست هایم می لرزید. نگاهم را به خانواده ام دوختم که با چشم های اشکی و عصبی نگاهم می کردند.

به قاضی نگاه کردم و بعد چشم هایم را بستم.

یک دفعه صحنه های محوی جلوی چشمم بیدار شد. خنده های مضحک و زشت کامیار را دیدم که لباسش را از تنش درآورده بود و بدن بی جان و نیمه هشیار مرا در دست هایش گرفته بود و رو به دوربین می خندید. دستش را به سمت زیپ شلوارش برده

بود و آن را پایین می کشید و من در همه ی آن مدت بی حال، دست و پا می زدم و چیزی نمی فهمیدم.

حرف های محو و ضعیف کامیار در ذهنم پخش می شد. انگار که می توانستم همه چیز را در گیج گاهم ببینم.

- یک طوری عذابت میدم، یک طوری این صحنه رو به تصویر می کشم که هیچ وقت از ذهنشون محو نشه! ببین آقای پایدار ببین!

می دیدم که داشتم زیر ضربه هایش، باز بیهوش می شدم؛ می دیدم دستش به سمت لباسم رفته بود و آن را پاره می کرد. چیزی را نزدیک پاهایم حس می کردم و بعد از شدت ضربه هایش بیهوش شدم...

نفس نفس می زدم و عرق کرده بودم. پاهایم می لرزید و چشم هایم تار شده بود. به یاد آورده بودم، صحنه ی قربانی شدنم را به یاد آورده بودم. آن صحنه های وحشتناک و آن اتفاق وحشتناک را به یاد آورده بودم. نیمه هشیار بودم، مثل یک خواب بود که نمی فهمیدمش... اما حالا مثل روز برایم روشن شده بود.

انگار که خاطرات فراموش شده‌ام با یک شوک، از گیج‌گاهم به سمت ذهنم شلیک شده بودند.

نفس‌هایم عصبی بودند و دست‌هایم مشت. چه کرده بود با من؟ نفهمیدم چه گفتند، ندیدم چه شد. فقط کامیار را دیدم که گوشه‌ای جمع شده بود و حالش خراب بود. صورتش شکسته بود و می‌لرزید. می‌ترسید، از اعدام شدن می‌ترسید. در همین لحظه با به یاد آوردن اتفاق‌ها، تمام وجودم در نفرت از او غرق شده بود و نمی‌توانستم ثانیه‌ای به آن صورت منفور و زشت نگاه کنم. پس از او رو برگرداندم و به قاضی خیره شدم. درحالی که می‌لرزیدم و از عصبانیت نفس کم آورده بود. شاید با اعدام شدنش من هم آرام می‌شدم.

قاضی عمیق نگاهم کرد و بعد گفت: «بنا به ماده ۲۲۴ قانون مجازات اسلامی زنای به عنف یا اکراه از سوی زانی موجب اعدام است.»

صدای جیغ و فریاد شهین خانم را می‌شنیدم که در ذهنم راه می‌رفت و کامیار را دیدم که ناباور نگاهم می‌کرد. اما من پر از خشم بودم و می‌لرزیدم. خشم مانند تیری به قلبم زده شده بود

و خورش بند نمی‌آمد. قانون اجازه نمی‌داد این مرد منحرف، زندگی و روح دختر دیگه‌ای را بگیرد و پرورش کند. و این عدالتی بود که انتظارش رو داشتم.

حکم نهایی که اعدام بود صادر شد و ختم جلسه اعلام گردید.

اما من هنوز می‌لرزیدم و می‌توانستم روی پاهایم بایستم. وزنم چنان بر پاهایم سنگینی می‌کرد که حس می‌کردم ثانیه‌ای دیگر می‌شکنند و من بر روی زمین سرد دادگاه پهن می‌شوم.

اشک‌هایم بی‌وقفه می‌ریختند و چیزی را بین پاهایم حس می‌کردم. مثل حسی که شش سال پیش از یادم رفته بود.

لب‌گزیدم و چانه‌ام می‌لرزید از پشت پرده‌ی اشکم، بابا را دیدم که به سمتم می‌آمد. زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد.

- آروم باش دخترم.

اما فریادهای شهین خانم بر سر دردهایم چون پتکی زده می‌شد.

- نمی‌تونم بابا، نمی‌تونم. یادم اومد، یادم اومد. اما بابا من دارم چون یک نفر رو می‌گیرم. هیچی دست خودم نیست بابا، بابا حس می‌کنم دارم زیر این همه سنگینی له می‌شم.

یک دفعه جیغ کشیدم و گفتم: «بابا چرا تموم نمی‌شه؟! چرا این زندگی ولم نمی‌کنه؟»

و بعد ضجه‌هایم را به آسمان فرستادم و بی‌وقفه جیغ می‌کشیدم. انگار هیچ چیز دست خودم نبود و خشم و نفرت، سرتاپایم را گرفته بود و قدرت نفس کشیدن را از دست داده بودم.

مانند ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد، لب‌هایم را برای ذره‌ای هوا باز و بسته می‌کردم که صدای فریاد مامانم را شنیدم که گفت: «دخترم، دخترم! وای کمک!»

بابا و اهورا مرا بلند کردند. می‌توانستم دست سرد فرهاد را که دستم را گرفته بود و شتابزده کنارشان حرکت می‌کرد حس کنم.

اما هوا به شش‌هایم نمی‌رسید و حس می‌کردم دارم خفه می‌شوم. چشم‌هایم سنگین شده بودند و خستگی بی‌پایانی وجودم را گرفته بود و بعد هیچ چیز نفهمیدم و بیهوش شدم.

خودم را بر روی تخت اتاقم دیدم و مامانم که کنارم نشسته بود و دست سردم را نوازش می‌کرد.

- آهو؟

چشم‌هایم را مالیدم. سرم درد می‌کرد و چشم‌هایم می‌سوخت.
- خوبم مامان.

لب گزید و دستم را فشرد.

- حسست نسبت به کامیار چی بود؟

پوزخند تلخی زدم. احساساتم نسبت به کامیار سنگ شده بود.

- یادم اوامد مامان. چیزی رو که این همه مدت می‌خواستم
فراموش کنم.

قطره اشکی از چشمش چکید.

- تو بیهوش بودی... بیهوش شده بودی... بمیرم برات.

- گریه نکن. گریه کردنت عصبیم می‌کنه.

آهی کشید و اشک‌هایش را پاک کرد.

- تقصیر منه، همه چی تقصیر منه. منو ببخش دختر قشنگم...
منو ببخش.

لبخند تلخی زدم.

- ای کاش به جای اینکه می‌گفتی مردم چی می‌گن، می‌گفتی چی می‌شه، چه اتفاقی می‌افته، اگر اسیر یک پسر روانی بشی، چی می‌شه؟ اما نگفتی مامان. همه‌اش حرف مردم، حرف مردم. آب دهانش را قورت داد.

- اشتباه کردم. به قرآن اشتباه کردم. شش سال دارم حسرت می‌خورم. چرا به روم میاری؟ به خدا دارم روانی می‌شم.

- حسرت نخور مامان. تموم شده، فقط می‌گم ای کاش.

- من شش ساله دارم می‌گم ای کاش. ای کاش به حرف بابات نمی‌کردم و زودتر پلیس رو خبر می‌کردم.

اشک‌هایش می‌ریخت و بغض راه نفسش را بسته بود.

- پس اعدام می‌شه.

لبش را تر کرد و دست‌هایش را مشت.

- همین‌طور. ناراحتی؟

چشم‌هایم را بستم و سرد گفتم: «نه. به خاطر دخترهای ایرانی، به خاطر شش سال از زندگی‌ام، به خاطر اذیت همه‌ی شما ناراحت نیستم.»

- متاسفم، همیشه باید بهت بگم متاسفم. منو ببخش، بابات رو ببخش.

- می‌بخشم مامان. می‌بخشم، شش سال همراهم بودید. سعی کردید آرامش داشته باشم، نداشتید بد به دلم بیفته. ولی با دروغ! شش سال دروغ به خوردم دادید، اما ممنونم. من می‌دونستم از همون شونزده سالگی. ولی خواستم فراموش کنم و شما هم همراهی کردید، شاید باعث شدید این شش سال قابل تحمل‌تر بشه.

- الان بهتره همه چی برات؟

عمیق نگاهش کردم. بهتر بود؟ فعلا نمی‌دانستم.

- نمی‌دونم.

آهی کشید و گفت: «فرهاد تو سالن منتظرته.»

- بگو بیاد تو.

سری تکان داد و از اتاق خارج شد. از همیشه بیشتر شکسته شده بود. چروک زیر چشم‌هایش زیاد شده بودند و دست‌هایش پیر. فرهاد وارد اتاقم شد و سرش را پایین انداخته بود.

- سلام.

لبخند خسته‌ای به رویش زدم.

- سلام بیا بشین.

- حالت خوبه؟

- نمی‌دونم.

- هر تصمیمی بگیری باهاتم. هرچی تو بخوای، هرچی به
صلاحته.

دست گرمش را فشردم که حرارت دستش دست سردم را گرم
کرد.

- ممنونم ازت.

بوسه‌ی نرمی روی دستش نشاندم که کنج لبش بالا رفت.

- ترانه تا صبح کنار تخت خوابیده بود. ساعت نه صبح به زور به
خونه خودش بردیمش.

- دوسته دیگه.

- دوست خوبیه برات.

لبخند زدم.

- ترانه برام یک معجزه بود.

خنده‌ی آرامی کرد.

- هیچ وقت خل بازی‌هاش رو یادم نمیره آهو.

نیشگونی از بازویش گرفتم و با شیطنت گفتم: «از راه مدرسه من
رو دید می‌زدی یا ترانه رو؟»

- والا من که قصد دید زدن نداشتم. من تو پارک تمرین می‌کردم.

- عه؟ آقای کشتی‌گیر قصد دید زدن نداشته؟

با افتخار و لودگی گفت: «نه. شما هر روز از کنارم رد می‌شدید.
ترانه هم هی نیشگونت می‌گرفت می‌گفت اون مرد خوش هیكله
رو ببین.»

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم. تنها قصدش از این حرف‌ها،
عوض کردن حالم بود.

- تو اگر دید نمی‌زدی، چطور حرف‌های ترانه رو می‌فهمیدی؟

- والا یک نگاه گذری ساده بود، شنیدم ترانه این رو گفت.

خندیدم.

- اشتباه شنیدی.

- نه تو که کلا محل نمی‌دادی، هی به ترانه می‌گفتی بریم بریم.

پوزخندی زدم.

- می‌دیدم چقدر دید نمی‌زدی.

لبخند گرمی زد.

- عاشق متانت شده بودم آهو. هربار از کنارم رد می‌شدی،

سرعت بیشتر می‌شد و ترانه رو دنبال خودت می‌کشیدی. خیلی

معذب بودی، خیلی هم گنگ. برام معما شده بودی، انگار داشتی

از یک چیزی فرار می‌کردی.

لبخند تلخی زدم.

- حالا که می‌دونی.

پیشونی‌اش را روی پیشونی‌ام گذاشت و گفت: «می‌دونم و برای

همین تو قوی‌ترین دختری هستی که دیدم.»

عطر تنش را نفس کشیدم و بینی‌ام را چند بار به بینی‌اش زدم.

- ممنونم از تو و از ترانه. شما نداشتید من بشکنم.
گونه‌ام را بوسید که از حس لب‌هایش لرز کردم اما کنار نکشیدم
و من به هم گونه‌اش بوسه‌ای زدم.
- دوستت دارم آهو خانم.
- دوستت دارم آق فرهاد.
و خنده‌ی ریزی کردم.
- بریم بیرون؟
- کجا؟
گونه‌ام را نوازش کرد.
- هر جا حس خوبی بهت می‌ده.
- بام تهران.
- می‌دونستم همین جا رو می‌گی.
لبخندم را پهن‌تر کردم. فرهاد فقط می‌خواست مرا از فضای
اطرافم، از اتفاق‌های دور و برم دور کند؛ او فرشته‌ای بود که خدا
برایم فرستاده بود.

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و دستم را حلقه‌ی دستانش کردم.

- یادته اولین بار که اومدیم اینجا؟

گوشه‌ی لبم را بالا دادم و گفتم: «آره.»

- یادمه دست‌هات یخ بسته بود.

- بهت حس خوبی داشتم اما خیلی می‌ترسیدم.

- ممنونم که بهم اعتماد کرده بودی.

- نمی‌دونی که چطوری مامانم رو پیچونده بودم.

با چشم‌های قهوه‌ای رنگش خیره‌ام شد.

- یادمه با ترانه هماهنگ کرده بودی.

- اصلا قلبم داشت می‌اومد تو دهنم.

- خیلی اذیت می‌شدم که ازم می‌ترسیدی. هیچ‌وقت هم بهم

نمی‌گفتی که دقیقا چرا می‌ترسی. خیلی وقت‌ها هم اصلا به

دیدنم نمی‌اومدی.

آهی کشیدم.

- نمی‌خواستم دوباره همه چیز رو تکرار کنم.

- پشیمونی؟

مردمک چشم‌هایم روی تک تک اعضای صورتش رقصید. روی چشم‌های قهوه‌ای و فک عضله‌ایش. از حدود سه سال پیش که دیده بودمش، موهای سرش ریخته بود. ارثی بود چون پدرش هم سر تاسی داشت! ولی من دلم برای همین چند تار مویش هم می‌رفت.

- نیستم. تو بهترین اتفاق زندگی منی.

لبخند عمیقی زد.

- دلم رو می‌بری آهو خانم.

خجالت زده لبخند زدم و بیشتر بازویش را در آغوشم کشیدم.

- اولین بار که گفתי بیا بام تهران هم رو ببینیم. تا صبح خوابم نبرد. می‌ترسیدم، به خودم می‌گفتم داری همه چیز رو دوباره تکرار می‌کنی، می‌خواستم بهت پیام بدم و کنسلش کنم و اما بعد فکر کردم، من قراره تا آخر عمرم بترسم؟ تا آخر عمرم عاشق نشم؟

با خودم گفتم همه که قرار نیست مثل اون پست فطرت باشن. تا حدی شناخته بودمت چون دقیقا از اون روز نحس، من به اندازه‌ی چند سال فهمیده‌تر شده بودم. همه‌ی رفتارهای رو حلای می‌کردم، تک تک حرکتهای رو. حتی نحوه راه رفتنت رو، برای شناختنت، داشتم روی تو حساسیت پیدا می‌کردم و این خودش باعث شده بود من به سمت کشیده بشم، برای اینکه بفهمم فرق داری و بعد این همه زیر نظر گرفتنت خواستم که بیشتر بهت نزدیک بشم و تا الان که هیچ اشتباهی نکردم و پشیمون نیستم.

- همون نزدیک نشدنت، همون دوری‌ها، همون راز تو چشم‌ها، من رو به سمت خودش کشید. انگار با هر کسی که دیده بودم فرق داشتی.

- دلم می‌خواد زودتر برای هم بشیم فرهاد.

فرهاد با شنیدن حرفم سرش را پایین انداخت و غمگین گفت:
«منم.»

نگران گفتم: «چی شد؟»

- هیچی.

- مطمئنی؟

با تردید گفت: «آره.»

- فرهاد؟

- جانم.

- یک چیزی هست.

- نه.

- پس پاشو برام بستنی بگیر.

خنده‌ی گرمی کرد.

- باشه خانم.

منم لبخند پهنی زدم. می‌دانستم یک چیزی وجود داشت و نمی‌خواست بگوید. ولی مطمئن بودم وقتی وقتش برسد برایم موضوع را تعریف می‌کند.

- مرسی.

با رفتن فرهاد به آسمانی که از ستاره خالی شده بود خیره شدم. یادم می‌آمد وقتی با فرهاد آشنا شدیم، ترانه بیشتر حواسش را

به او می‌داد یا در موردش حرف می‌زد و من از ترسی که داشتم حرفی نمی‌توانستم بزنم. حتی ترانه آمارش را گرفته بود و با ذوق برایم تعریف می‌کرد که کشتی گیر است و بیست و شش سال دارد، تک فرزند است و عزیز کرده‌ی مادرش.

همه‌ی این‌ها را می‌گفت و من تمایلی برای صحبت در مورد فرهاد نداشتم. اما کم کم حرف‌های ترانه و دیدن فرهاد که نه زیاد نزدیک می‌آمد و نه زیاد وقت‌مان را می‌گرفت و مردانه برخورد می‌کرد توجه‌ام را جلب کرد. بعد حدود سه ماه پیامکی از طرفش دریافت کردم که می‌گفت از من خوشش می‌آید. آن شب آنقدر ترسیدم که نمی‌توانستم یک کلمه با کسی حرف بزنم. در مورد کنجکاوی‌اش می‌گفت، در مورد اینکه چطور توجه‌اش را جلب کردم و من آن شب به سختی شبم را صبح کردم. پیامکش را پاک کردم و به ترانه گفتم و فقط در آغوشش گریه کردم. حالت چهره‌ی ترانه را یادم می‌آید که تعجب کرده بود و بعد رنگ نگاهش غمگین شد. اما مدام سعی در آرام کردنم داشت و پابه‌پا همراهم بود.

از همان پیامک همه چیز شروع شد. چون مدام پیامک نمی داد یا مزاحمم نمی شد، ولی زیر نظرم گرفته بود این را می دانستم و ترانه هم می گفت فرهاد پسر خوبی ست و زبان زد محله شان است. همه چیز دست به دست هم داده بودند تا من با این مرد آشنا شوم و در زندگی ام را برایش باز کنم و همراهش شوم. با آمدن فرهاد از فکر به گذشته بیرون آمدم و لبخندم را نثارش کردم.

بستنی قیفی شکلاتی را به دستم داد و تشکر کردم.

- همون بستنی که دو سال پیش خوردیم.

- آره.

سرم را دوباره روی شانهاش گذاشتم و تا یک ساعت بعد از آرامش وجودش بهره بردم.

- فکر می کنی همه چیز تموم شده؟

فرهاد دستم را نوازش کرد و گفت: «منظورت چیه؟»

- همین اتفاق ها که پشت هم افتاد. به نظرت تموم شد؟

- اتفاق همیشه هست آهو. باید ببینیم چطور می‌شه حلش کرد،
با هم دیگه.

کنج لبم را بالا دادم.

- با هم...

با چشم‌هایش خنده کرد و گفت: «با هم.»

- امیدوارم اتفاق‌های خوبی باشن.

- منم.

یواشکی زیر گردنش را بوسیدم که از تعجب قفسه‌ی سینه‌اش
بالا پرید.

هشدارآمیز گفت: «آهو!؟»

خندیدم.

- هیچ‌کس ندید آقا.

- می‌بینن.

- عه؟

دوباره بوسیدمش و گفتم: «اصلاً بذار ببینن.»

- الان دستم به جایی بند نیست خانم، اما بعد به حسابت می‌رسم.

از آنجایی که هیچ‌وقت این حساب‌رسی‌ها به ثمر نمی‌رسید گفتم: «خدا شاهد منظرم.»

زیر چشمی نگاهم کرد و سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. بعد از دو ساعت لذت‌بخش و شیرین به خانه برگشتیم.

- می‌تونی امشب اینجا بمونی.

هر بار می‌آمد روی زمین کنار تخت می‌خوابید و من از بالای تخت دستش را می‌گرفتم و با آرامشی که در بند بند وجودم حل می‌شد به خواب می‌رفتم.

- امشب مامانم منتظرمه. بابام نیست، تنه‌است.

لب‌هایم را وارونه کردم.

- باشه. در مورد من چی می‌گه؟

فرهاد سرش را پایین انداخت و گفت: «الان که سر اعدام اون بی‌شرف مدام حرف می‌زنه. من چیزی بهش نگفتم، از همسایه‌ها

می پرسه. چطوری می تونی اینقدر سریع آمار بگیرن؟ اصلاً جالب نیست.»

پوزخند تلخی زدم. همین آمار گرفتن‌ها، همین کنجکاوی‌ها، فضولی‌ها، پچ‌پچ کردن‌ها باعث این همه مشکل می‌شد. چی کار می‌شد کرد؟ هیچ کار!

- طرف منه یا نه؟

فرهاد از پاسخ دادن به این سوال طفره رفت و گفت: «من برم.» آهی کشیدم.

- برو.

- مواظب خودت باش. شبت بخیر.

با رفتنش روی تخت دراز کشیدم و به مادرش فکر کردم. مادری که در این دو سال و چند ماه، به ندرت می‌دیدمش. هربار هم هم‌صحبت می‌شدیم جز نیش و کنایه‌هایش چیزی نصیبم نمی‌شد. اما چه می‌شد کرد؟ باید سعی می‌کردم خوب باشم و دلش را بدست بیاورم، چون پسرش را دوست داشتم و می‌خواستم. اما انگار فایده نمی‌کرد و از همان اول تخم بدی

را در دلش کاشته بود. چه می‌توانستم بگویم؟ به فرهاد غر بزخم
و بگویم مادرت مرا دوست ندارد؟ که در مورد چه فکرها که
نمی‌کند؟ مسلماً فایده‌ای نداشت.



حدود دو هفته گذشته بود و من در این دو هفته با مغزم کلنجار
می‌رفتم. استرس می‌کشیدم و آرام و قرار نداشتم.

جیغ و دادهای شهین خانم و رسوا کردنمان توسط او، هم ما را
بی‌آبرو می‌کرد!

در کل شهر خبر پیچیده بود و از همیشه عصبی‌تر و آشفته‌تر
بودم. حرف‌هایشان، زمزمه‌هایشان در گوشم زنگ می‌زد.

- بین دختره چطوری عشوه می‌اومده براش که جوون مردم رو
از راه بدر کرده.

- توی دوازده سالگی هم مگه می‌شه اینقدر منحرف بود؟ باید
حواسم به نوهام باشه، مثل این دختره زندگی‌اش رو به باد نده.

- من شنیدم همیشه همبازی پسرها بوده، انگار از همون بچگی
پسرباز بوده!

- دختره بدبخت! چه گناهی کرده بود؟

جیغ خفه‌ای کشیدم تا صداها‌ی ذهنم را خاموش کنم. دست‌هایم می‌لرزید و بغض راه گلویم را بسته بود. اشک به چشم‌هایم حمله می‌کرد و ناراحتی در دلم غمباد کرده بود. دختره‌ی منحرف؟ پسر باز؟ کجای دنیا اینقدر بی‌انصافی وجود داشت؟

چرا هیچ‌کس نمی‌گفت حداقل گول سادگی‌ام را خوردم؟ چرا هیچ‌کس نمی‌گفت: «دِ لعنتی‌ها، مشکل شمايید! مشکل پچ‌پچ کردن‌تونه، چرت و پرت بار کردن‌تونه! مشکل اینجاست که میل جن*سی رو خفه می‌کنید! مشکل اینجاست راب*طه و نزدیکی رو زشت می‌دونید! مشکل اینجاست، آگاهی نمی‌دید! یاد نمی‌دید! آروم آروم در موردش حرف نمی‌زنید! یهو آدم رو می‌ندازید توی دریای ندونستن‌هاش و بهش می‌گید بدون! یاد بگیر! حیا داشته باش! این همسرت! این‌ها هم مسائل جن*سی که باید یاد بگیری! چرا خانواده‌ها به جای منع کردن بچه‌هاشون، دلیل نه گفتن‌هاشون رو در حد اون بچه نگفتن! چرا گفتن پسر بده؟ نزدیکی دختر به پسر زشته! با نزدیکی، حرف در میارن

مردم! چرا هیچ چیز نمی‌گن؟ و بعد فقط انگ منحرف بودن می‌زنن، دختر باز یا پسر باز بودن می‌زنن؟»

سرم درد می‌کرد. کلی حرف در دلم مثل یک غده ورم کرده بود. دلم می‌خواست جار بزنم! دلم می‌خواست بگویم، اگر می‌دانستم، اگر می‌ترسیدم، اگر هشدار می‌دادند شاید اتفاق نمی‌افتاد! شاید الان روح و تنم سالم بود و شاید دیگر انگ منحرف بودن یا پسر باز بودن به من نمی‌زدند.

آهی کشیدم. امروز روزی بود که او به چوبه‌دار می‌رفت. نمی‌خواستم در آنجا حضور داشته باشم، نمی‌توانستم مرگش را ببینم. تنها چیزی که دلم می‌خواست نگاه کردن چشم‌هایش بود، ببینمش و ببیندم! که به کجا کشیده شد بچه‌بازی‌هایش و بچه‌بازی‌هایم!

که ببیند غم چشم‌هایم را که بفهمد شش سال دروغ به خورد خودم دادم.

که ببیند مغزم دارد از شدت حرف‌ها، پچ‌پچ‌ها می‌ترکد!
که به خاطر او من شده بودم منحرف و پسر باز!

و او چه؟ پسرکی که دختر عشوه‌گری منحرفش کرد و حالا دارد
پرپر می‌شود و به چوبه‌ی دار می‌رود!

چه می‌گفتم؟ عدالت معنی داشت؟

نمی‌توانستم بروم، نمی‌توانستم طاقت بیاورم. لب‌گزیدم و روی
تخت نشستم. سرم را با دست‌هایم گرفتم و سعی در آرام کردن
خودم داشتم.

اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. خاطراتم از جلوی چشمم
می‌گذشت و همه چیز در حال حاضر عذاب‌دهنده بود. هیچ
اتفاقی بر نمی‌گشت و هیچ چیز گذشته به خوبی تمام نمی‌شد.
صدای گرفته و خسته‌ی مامان را از پشت در شنیدم.

- آهو ما داریم می‌ریم، مطمئنی نمی‌خواهی بیای؟

به سختی لب باز کردم. لب‌هایم خشک شده بود و حلقم
می‌سوخت.

- نمیام...

چرا می‌رفتند؟ چرا می‌خواستند ببینند؟ تنم به رعشه افتاده بود
و می‌لرزیدم. جدی جدی او تا ساعتی دیگر اعدام می‌شد و من

هنوز داشتم در مغزم با خودم کلنجار می‌رفتم. جرمش قابل بخشش نبود، همه چیز تمام می‌شد؛ البته برای او... نه برای من! شاید برای من همه چیز شروع می‌شد... یک ورق دیگر از زندگی‌ام می‌گذشت و صفحه‌ی خالی دیگری باید پر می‌شد.

شاید هنوز زندگی می‌خواهد مرا غافلگیر کند!

حدود دو ساعت گذشته بود و خیره‌ی گوشی موبایلم شده بودم. روی زمین اتاقم نشسته بودم و ناخن‌هایم را در فرش فرو می‌کردم.

اعصابم متشنج بود و مدام چهره‌ی کامیار جلوی چشم‌هایم ظاهر می‌شد که حلقه‌ی طناب دور گردنش پیچیده و دارد خط آخر زندگی‌اش را می‌نویسید، به تنهایی، به سختی و برای همیشه.

بغض جایی در وسط گلویم خانه کرده بود و قصد شکستن نمی‌کرد. چشم‌هایم از زور گریه کردن، قرمز و خمار شده بودند. سر درد امانم را بریده بود و ثانیه‌ها به کندی می‌گذشتند.

اعدام شده بود؟ دیگر دنیا مردی به اسم کامیار ملیکان نمی‌داشت؟ اصلاً شش سال فراری بودنش را چگونه سر کرده بود؟!

ای کاش هیچ وقت به او بر نمی‌خوردم که حالا در ذهنم مرگش را تجسم کنم. دست خودم نبود مدام صحنه‌ی جدا شدن تکیه‌گاه چوبی را از زیر پاهایش می‌دیدم.

دیگر داشتم به دیوانگی می‌رسیدم، فکر و خیال‌ها امانم را بریده بود.

با دست‌هایی که می‌لرزید، گوشی‌ام را روشن کردم و دکمه‌ی تماس را زدم.

با صدایی که هیچ شباهت به لحن صدای من نداشت گفتم:
«مامان؟»

صدای او هم به سختی شنیده می‌شد.

- خوبی دخترم؟

آب دهانم را قورت دادم و لب‌های ترک‌خورده‌ام را تر کردم.

- نه مامان... هم... همه چی تموم شد؟

- من... منم نتونستم ببینم. من و اهورا زودتر اومدیم بیرون.

صدای عصبی و خسته‌ی اهورا را شنیدم که خش‌دار می‌گفت:
«تموم شد.»

لب گزیدم و چانه‌ام می‌لرزید. برای اهورا به اندازه‌ی من سخت بود. کم چیزی نبود، جان یک آدم گرفته شده بود. هر چند پلید، هر چند کثیف!

اما دنیا یک خطر را از دست داده بود، این کم چیزی نبود، بود؟ اشک‌هایم بی‌اراده می‌ریخت و دیگر صحنه‌های وحشتناک ذهنم تمام شده بود. بلکه یک خلا و تاریکی مطلق مغزم را فراگرفته بود و چیزی به جز سیاهی دیده نمی‌شد.

گوشی خیلی وقت بود از دستم افتاده بود. دقیقا همان لحظه که گفت همه چیز تمام شد.

صدای مامان را می‌شنیدم که پشت گوشی مدام اسمم را صدا می‌زند اما قدرت جواب دادن نداشتم. بلکه داشتم از فرط خستگی ذهنم پس می‌افتادم. جمله‌ی تمام شد در مغزم تکرار می‌شد و دیگر چیزی جز این نمی‌فهمیدم.



دست‌هایم بسته بود و دکمه‌های لباسم تا چاک سی*نه‌ام باز شده بود. صورتم از غرق خیس شده بود و روی صندلی سفت و سختی بسته شده بودم.

از ترس نفس نفس می‌زدم و در جایی تاریک و گرم زندانی شده بودم.

تقلا می‌کردم خودم را از بند طناب‌های محکمی که دست‌هایم را زخمی و خونی کرده بودند نجات دهم؛ اما انگار فایده نداشت، ذره‌ای تلاش برای نجات پیدا کردن، بندها را سفت‌تر و ضخیم‌تر می‌کرد.

با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد فریاد کشیدم.
- کمک! یکی کمک کنه.

اما فقط صدایم در اتاق تاریک و خالی پیچیده می‌شد و لرز به جانم می‌انداخت.

می‌توانستم گرمی خون را حس کنم که از مچ دست‌هایم سرازیر می‌شد.

تپش قلبم سرسام آور بود و از گرما احساس خفگی می‌کردم.
دوباره فریاد زدم.

- من کجام؟ یکی کمکم کنه! آهای!

ثانیه‌ها به سختی می‌گذشتند و در این تاریکی هیچ چیز نمی‌دیدم تا خودم را از شر طناب‌ها راحت کنم.

در با صدای روی مخ و خش‌داری باز شد.

با صدای بلندی گفتم: «تو کی هستی؟ من رو کجا آوردی؟»

حنجره‌ام از فریادهای پی‌درپی‌ام می‌سوخت و قلبم جایی نزدیک حلقم می‌تپید.

چهره‌اش را در تاریکی نمی‌دیدم. فقط صدای قدم‌هایش در فضای اتاق و در مغز من رژه می‌رفت.

آن فرد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و من در خودم بیشتر جمع می‌شدم.

- تو کی هستی؟ نیا نزدیک‌تر!

هیچ چیز نمی‌دیدم! هیچ چیز! انگار تاریکی مطلق همه جا را فراگرفته بود و تا الان هیچ روشنایی به داخل این اتاق نفوذ نکرده بود.

- دِ لعنتی زبون باز کن؟! من رو کدوم گوری آوردی؟ کی هستی؟ چرا دست‌هام رو بستی؟ می‌خوای چه غلطی کنی؟

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت هیجان و ترس بالا پایین می‌شد و چشم‌هایم برای ذره‌ای نور و تصویر مدام این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخید.

اما آن لعنتی لب از لب باز نمی‌کرد. دست از تقلا کردن برداشتم تا کاملاً نزدیک شود که شاید بتوانم چهره‌اش را ببینم.

دیگر نمی‌توانستم فریاد بزنم. از فریاد زدن خسته شده بودم و بی‌فایده بود اما این موضوع هیچ از ترسم کم نمی‌کرد.

نزدیک‌تر آمد و دستی بر روی صورتم نشست که با انزجار کنار کشیدم.

لمس دستش را پشت گردنم احساس می‌کردم اما باز هم هیچ چیز را نمی‌دیدم. حتی نمی‌توانستم صدای نفس‌هایش را بشنوم! دستش روی انحنای کمرم حرکت می‌کرد. به خودم می‌لرزیدم و زبانم بند آمده بود.

صدای نفس‌های کش‌دارش شنیده می‌شد. دستش به سمت شکمم رفت و انگشت‌هایش را به زیر لباسم می‌برد.

از جا پریدم و تقلا کردن را از سر گرفتم. فریادی از ته دل زدم
که جلوی دهانم را گرفت. نفس کشیدن برایم سخت شده بود اما
همچنان دستش به پایین تر از شکمم پیشروی می کرد.

فریاد می زدم و فحش می دادم اما کلمات نامفهومم از لا به لای
انگشت هایش به بیرون درز می کرد.

تپش قلبم به قدری بالا رفته بود که حس می کردم دارد از
سینه ام بیرون می زند.

روی صندلی بالا و پایین می پریدم اما او هنوز هم دم نمی زد!
بلکه فقط دست هایش روی بدنم حرکت می کرد، داشتم از شدت
نفس تنگی خفه می شدم.

حس می کردم تا بیهوشی فاصله ای ندارم که روبه روی ام قرار
گرفت، این را حس می کردم. دستش روی پاهایم نشست و فریاد
من به آسمان بلند شد.

ناگهان نور خیره کننده ای از جای اتاق روشن شد که از شدت
روشنایی اش چشم هایم را محکم بستم، انگار مثل تیری در
حدقه ی چشم هایم نشانه رفته بود.

به سختی پلک‌هایم را باز کردم و تا عادت کردن به نور، اشک از چشم‌هایم چکه می‌کرد.

با دیدن فردی که روبه‌روی‌ام و کنار پاهایم نشسته بود، فریاد بلندی کشیدم. فریادی که بند نمی‌آمد و پی‌درپی از گلویم خارج می‌شد.

کامیار را دیدم که طنابی دور گردنش بود. چشم‌هایش بسته و دهانش دوخته شده بود. اما دست‌هایش حرکت می‌کرد و به سمت ساق پاهایم می‌رفت. خون بر روی طناب دار خشک شده بود و گردنش را به دو نیم تقسیم کرده بود.

فریادهایم خفه نمی‌شدند، اما دیگر خودم قادر به شنیدنشان نبودم. فقط می‌دانستم حنجره‌ام تا مرز پاره شدن فاصله‌ای نداشت و کامیار بود که روبه‌روی‌ام مرده بود!

با فریادی از خواب پریدم و درحالی که نفس نفس می‌زدم و موهایم به پیشانی‌ام چسبیده بود، می‌لرزیدم.

نفس‌هایم عمیق و کش‌دار بود. چهره‌ی وحشتناک و خونی کامیار جلوی چشم‌هایم می‌آمد و قلبم را از سینه درآورده بود. اشک‌هایم بی‌اراده می‌ریخت و زبانم بند آمده بود.

به سرعت در اتاقم باز شد و چهره‌ی ترسیده‌ی مامان و اهورا را دیدم که هول کرده بودند.

مامان به سمتم پا تند کرد و روی تخت نشست. سرم را در قفسه‌ی سینه‌اش گرفت و با نوازش‌هایش سعی در آرام کردنم داشت.

- بمیرم دخترم، بمیرم. حالت خوبه؟ باز هم کابوس دیدی؟
اما من هنوز می‌لرزیدم و نمی‌توانستم تصویر کامیار را از جلوی چشم‌هایم حذف کنم.

اشک‌هایم بند نمی‌آمد و احساس سرما می‌کردم. انرژی‌ام تحلیل رفته بود. حتی الان هم مچ دست‌هایم می‌سوخت و حنجره‌ام درد می‌کرد. انگار که آن کابوس واقعی بود و به شدت برایم قابل لمس بود!

اهورا دست به سینه و گیج کنار در ایستاده بود. حال او هم کم از حال خراب من نداشت. چشم‌هایش ورم کرده بودند و معلوم بود سرش بسیار درد می‌کند.

مامان به نوازش کردنم ادامه می‌داد و زیر گوشم نجوا می‌کرد.
آرام‌تر شده بودم. بدترین و وحشتناک‌ترین کابوسی بود که به
عمرم دیده بودم.

نمی‌خواستم برای هیچ‌کس تعریفش کنم، برای هیچ‌کس! با
نفس‌های عمیقی که می‌کشیدم سعی در آرام کردن ضربان قلبم
داشتم که در نهایت موفق بودم.

- بهتر شدی دخترم؟

سرم را با دست‌هایم گرفتم و از او جدا شدم.

- خوبم. ببخشید از خواب انداختمون.

اهورا مشکوک و نگران نگاهم می‌کرد که لبخند خسته‌ام را نثارش
کردم.

- بخواب مامانی، راحت بخواب و به هیچ چیز فکر نکن.

- شب بخیر.

هنوز هم دست‌هایم، خفیف می‌لرزیدند اما توجه‌ای نمی‌کردم؛
فقط سعی می‌کردم تصویر کامیار را به گیج‌گاهم بفرستم و برای
همیشه فراموشش کنم.

چشم‌هایم را بستم و ذهنم را خالی کردم. تنها کسی که می‌توانست مرا از این منجلاب نجات دهد، خودم بودم.



شش ماه گذشته بود و زندگی‌ام بر روی مدار طبیعی و نرمال‌ش حرکت می‌کرد و این بیشتر از همه چیز مرا خوشحال می‌کرد. دیگر دنبال هیجان و اتفاق‌های تازه نبودم، بلکه دلم می‌خواست معمولی و عادی زندگی کنم.

روی صدایم کار می‌کردم و آواز می‌خواندم. شاید این بهترین سرگرمی و تفریحی بود که از آن لذت می‌بردم و آرامش می‌گرفتم.

دستی دور کمرم نشست و نفس‌های گرمی پشت گوشم را نوازش کرد.

به سمتش برگشتم و دستم را دور گردنش حلقه کردم. لبخندی به رویش زدم که سرش را به پیشانی‌ام چسباند.

- آهو خانم چطور؟

نفس عمیقی کشیدم و عطرش را با ولع بوییدم.

- خوبم.

نگاهم را به سمت لب‌هایش کشیدم و او هم مات نگاه من شد. با اینکه من در این شش ماه از ترس و اضطرابم کم کرده بودم و برای داشتن تمام و کامل فرهاد آمادگی پیدا کرده بودم اما هنوز هم فرهاد خط قرمزها رو رد نمی‌کرد.

زیر گردنش را بوسیدم و انگشت‌هایم را پشت گردنش فرو کردم. خودم را بیشتر به او فشردم و بوسه‌ی ریزی دیگری بر روی چانه‌اش نشاندم.

فرهاد چشم‌هایش را بسته بود و همه چیز را برایم قشنگ‌تر و آسان‌تر می‌کرد. دیگر نمی‌لرزیدم، نمی‌ترسیدم. حداقل نه از فرهاد، نه از کسی که به زودی شوهرم می‌شد، همسرم می‌شد. دست فرهاد بر روی کمرم حرکت می‌کرد اما نه هیچ وقت بالاتر رفته بود و نه پایین‌تر.

لب‌هایم را بر روی ته ریشش کشیدم و به سمت لب‌هایش پیش‌روی کردم. امیدوار بودم این‌بار از خیر خط قرمزها بگذرد چون دیگر طاقت مرا طاق کرده بود. البته می‌دانستم همه‌ی این

خودداری‌ها برای این بود که برای من سخت نباشد، می‌ترسید
هنوز آمادگی نداشته باشم؛ اما من از خودم مطمئن بودم.

سرش را به سمت پایین کشیدم و لب‌هایم را مماس لب‌هایش
نگه داشتم. فرهاد نفس‌های عمیق و کش‌داری می‌کشید و من
هم کم از او نداشتم. می‌دانستم تا روز عقدم از بوسه فراتر نمی‌روم
اما دلم می‌خواست هرچه زودتر بوسیدنش را تجربه کنم! سه
سال کم نبود!

چشم‌هایم را باز کردم، می‌خواستم چهره‌اش را هنگام بوسیدنش
ببینم. می‌خواستم بدانم که آیا باز می‌خواهد کنار بکشد و بگوید
صبر کنیم؟

آرام لبم را روی لبش گذاشتم و بوسه‌ی کوتاهی نشاندم.
چشم‌های فرهاد هنوز هم بسته بود ولی نفس‌هایش کش‌دارتر و
بی‌طاقت‌تر شده بود.

لبخندی روی لب‌هایم نشست و حالا برای بوسیدنش مشتاق‌تر
بودم.

این بار من هم چشم‌هایم را بستم و لب‌هایم را آرام روی لب‌هایش
گذاشتم و به خلسه‌ی شیرینی فرو رفتم.

به سختی از او جدا شدم و نفس عمیقی گرفتم. از چیزی که فکر می‌کردم بهتر بود. احساس خاص و عجیبی بود، حتی یک ثانیه هم قلبم آرام نگرفته بود و محکم به قفسه سینه‌ام می‌کوبید انگار که می‌خواست خودش فرهاد را ببوسد و از او جدا نشود.

لبخند از روی لب‌هایم محو نمی‌شد و نمی‌توانستم حسی بهتر از الان داشته باشم.

نفس‌هایمان آرام شده بود و هردو هنوز در شوک اتفاقی بودیم که افتاده بود. اولین بوسه بعد از کلی کلنجار رفتن و مصیبت! سخت بود، طولانی گذشت اما حسش شیرین بود.

با صدای دورگه و عصبی‌ای بامزه‌ای گفت: «آخر کار خودت رو کردی آهو خانم.»

ریز خندیدم و محکم در آغوشش گرفتم و سرم را بر روی سینه‌اش گذاشتم.

- باز هم می‌خوام.

خودم هم از حرفم سرخ شدم ولی فرهاد بلند خندید.

- چی رو باز هم می‌خوای؟

- عه! بس کن!

و بعد حلقه‌ی دستم را دور کمر پهنش محکم‌تر کردم.

- تو رو می‌خوام.

- منم تو رو می‌خوام دخترجون.

سرم را بالا گرفتم و دوباره خیره‌اش شدم. دوباره لب‌هایش را شکار کردم و در خلسه‌ی عمیق‌تری فرو رفتم.

به نظر که باید از هم جدا می‌شدیم چون همه چیز طاقت فرسا شده بود و همه‌ی وجود من نبض می‌زد.

با بوسه‌ی نرمی کنار کشیدم که با صدای آرام و لرزانی گفت:
«من برم.»

- بمون.

- داری همه چیز رو خطرناک می‌کنی.

لب‌هایم را وارونه کردم.

- نه... نه. نرو. بمون پیشم.

- شب شده دیگه.

اخم ظریفی کردم و گفتم: «پیشم بخواب.»

- الان که بی طاقتم کردی؟ از جونت سیر شدی دختر؟

خنده‌ی محوی کردم.

- قول می‌دم بهت کاری نداشته باشم.

عمیق نگاهم کرد.

- من قول نمی‌دم. سه سال به اندازه‌ی کافی سخت بود حالا که

این طلسم شکسته شد...

آهی کشیدم و در آغوشش گرفتم.

- فردا زود بیا پس.

- چشم آهو خانم.

و بعد غمگین نگاهش کردم.

- پس چرا نمی‌ای خواستگاری؟

به چشم‌هایم نگاه کرد، عمیق و طولانی.

- می‌ایم.

- مامانت منو دوست نداره.

جوابی نداد. چه می‌گفت؟ دروغ؟ هم او می‌دانست هم من. مادرش از من خوشش نمی‌آمد. چند باری او را دیده بودم اما توجه‌ای نمی‌کرد و مرا نادیده می‌گرفت و فقط قربان صدقه‌ی تک پسرش می‌رفت.

به شدت خشک مذهب و زن کنجکاوی بود. بدبین و کینه‌ای، آدمی که اصلاً به دلت نمی‌شست اما من واقعا دلم می‌خواست رابطه‌ی خوبی را با او شروع کنم اما انگار فایده نمی‌کرد. اما پدر فرهاد، فوق‌العاده بود. مثل خود فرهاد، مردانه رفتار می‌کرد و عروس گلم از زبانش نمی‌افتاد. عاشقش بودم و دلم می‌خواست بهترین رابطه را با او داشته باشم. مهربان بود و خونگرم و احساس و عواطفش را به راحتی بروز می‌داد. کاملاً آدمی برخلاف زنش بود که غد و نجسب رفتار می‌کرد.

با رفتن فرهاد، مامان وارد اتاقم شد. چهره‌اش به قدری شکسته شده بود که دلم را به درد می‌آورد. حرف‌های مردم، پیچ‌هایشان عذابش می‌داد و من لعنت می‌کردم این زن‌های همسایه‌ی فضول را. این‌ها زندگی نداشتند؟ که پشت زندگی کس دیگری حرف

بزند؟! اگر می‌دانستند با حرف‌هایشان دارند ذره ذره وجود زنی
را تحلیل می‌برند، آیا ادامه می‌دادند؟

گونه‌اش را بوسیدم و بغلش کردم.

- مامان عزیزم چگونه؟

لبخند نم‌کینش را به روی‌ام زد.

- خوبم عزیز مامان. تو چی کار می‌کنی؟

- ترکی استانبولی یاد گرفتم.

مامان ذوق زده گفت: «یعنی می‌تونی بخونی؟»

لبخندی زدم.

- آره فکر کنم بتونم.

مامان سریع روی تخت نشست.

- بدو بخون، من منتظرم. صدات عالیه.

- چشم.

نفس عمیقی گرفتم و شروع به خواندن کردم. آهنگش را به
تازگی شنیده بودم و از آن خوشم آمده بود.

به حس رفتم و چشم‌هایم را بستم و از ته دلم شروع به خواندن کردم.

بعد از تمام شدن آهنگ، اشک در چشم‌های مامان جمع شد.
- چقدر بزرگ شدی آهوی من.

کنج لبم را برای لبخند بالا دادم و با ذوق نگاهش کردم.
- دوستت دارم مامان.

مامان خودش را در آغوشم انداخت.
- من عاشقتم دخترم.

و بعد شانه‌ام را گرفت و غمگین گفت: «نمی‌شه عروس نشی؟»
ریز خندیدم.

- نمی‌رم که دیگه نیام.
چشم‌هایش از اشک خیس بود.
- دلم می‌گیره، خیلی.

- حالا هنوز عروس نشدم که مامان.

به سختی از اشک ریختنش جلوگیری کرد و با بغض گفت: «اما
فرهاد پسر خوبیه، خودش رو بهم اثبات کرده وگرنه محال بود
تو رو به کسی بدم.»

دوباره بغلش کردم و سرم را روی شانهاش گذاشتم و عطر
مادرانه‌اش را استشمام کردم. عطری که هیچ‌وقت از بین
نمی‌رفت، مهر مادری‌اش تمامی نداشت.

- ناراحت نباش مامان، هیچ وقت.

اخم ریزی کرد.

- اهورا هم می‌دونم سرش می‌جنبه.

خندیدم.

- می‌خوای نجنبه؟ تازه صدرا هم می‌جنبه.

- وای نگو.

بلند خندیدم.

- پس چی فکر کردی؟ اون‌ها که پسرن تازه.

مامان با افتخار سر بلند کرد.

- پسرهای من ماهن، ماه.
- مثل دخترت.
- مامان لبخند زد.
- تو خورشیدی مامانی.
- یعنی به نظرت کی من رو می کشونه خواستگاری؟
- بلندتر خندیدم.
- مامان چقدر هولی! اهورا فعلا داماد نمی شه.
- البته که بهتره زودتر بشه. بچه ام لایقشه.
- و بعد چشم هایش را ریز کرد.
- تو می شناسیش؟ دختری که دوست داره؟
- اول تو بگو چطور اینقدر مطمئن شدی که تا خواستگاری رفتی؟
- تای ابرویش را بالا داد.
- مامانت رو دست کم گرفتی؟ من خودم یک پا کارآگاهم.
- خب بگو چطوری؟

- خب بگم خنده می کنی.

نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

- به خاطر جوراب هاش. حتی یکی اش هم دیگه کثیف و بدبو نیست. از راه میاد می ره می شوره. قبلا اینطور نبود.

از شنیدن حرفش بلند خندیدم.

- وای مامان! به چه چیزها دقت می کنی!

مامان اخم کرد.

- خب همه اش من می شستم ها. الان هرچی می گردم و بو می کنم چیزی پیدا نمی کنم. نخند! یک دلیل دیگه هم داره.

- چه دلیلی؟

- رنگ نگاه اهورا عوض شده. بگردم چقدر همه تون بزرگ شدید. رفتارهای اهورا هم خیلی عوض شده و می بینم بعضی وقتها سرش که تو گوشه شه لبخند می زنه.

- کار آگاه ستاره پناهی.

خندید و گفت: «دیوونه. حالا نمی خوای بهم بگی کیه؟ من می شناسم؟»

- نه آشنا نیست. اما می‌دونم عاشقش می‌شی.

- جدی؟

- آره من عاشقشم.

- اسمش رو بهم نمی‌گی؟

- از اهورا اجازه بگیرم خب.

مامان اخم کرد و به حالت قهر رو برگرداند.

- من مامانتم‌ها.

لبم را پایین دادم.

- خب به اهورا قول دادم. دوست داره خودش بهت بگه.

- کی می‌گه یعنی؟

- همین روزها می‌گه.

- خواستگاری تو هم هست. خواستگاری اون هم هست. خدا به

داد!

خندیدم.

- کمر شکن شدیم.

مامان هم بلندتر خندید.

- بدجور. اما من عاشق این کارهام.

- می‌دونم عشقم، برای همین عاشقتم.

- آهوی من؟

خندیدم و گفتم: «جونم؟»

- اسمش رو بهم نمی‌گی؟

- نه.

- پس برو دیگه نمی‌خوامت.

بلند قهقهه زدم که گفت: «ترانه رو برای فردا ظهر دعوت کردم.

دلم براش تنگ شده.»

مامانم بیشتر از خودم به دوست‌هایم اهمیت می‌داد.

- باشه خیلی خوبه.

- حالا برو بخواب. دوستت دارم دخترم.

- منم دوست دارم مامان.

با رفتنش بر روی تخت دراز شدم و ذهنم به سمت فرهاد کشیده شد که چطور از خط قرمزهایش گذشته بود و اولین بوسه و بهترین بوسه‌ی عمرم را به من هدیه داده بود. راستش مغزم برای بیشتر پیش رفتن قلقم می‌داد اما باید جلوی خودم را می‌گرفتم و یک باره ترس را کنار نمی‌گذاشتم ولی از اینکه موفق شده بودم اتفاق‌های گذشته رو پشت سر بگذارم واقعا خوشحال بودم.

به مامان فرهاد فکر کردم که چطور دست رد به سینه‌ام می‌زند گاهی از اینکه با ازدواج ما به شدت مخالفت کند می‌ترسم اما نمی‌توانم به آن فکر کنم چون اعصابم را بهم می‌ریزد و ترس عجیبی وجودم را در برمی‌گیرد. فقط امیدوار بودم تحت تاثیر حرف مردم عمل نکند و بیشتر به باطن من توجه کند و این چیزی بود که برای آن زن معنی‌ای نداشت.

قضاوت و کنجکاوی و بدبینی تنها چیزی بود که در وجود آن زن می‌دیدم. لرزی به تنم افتاد و چشم‌هایم را محکم بستم. حالا که فرهاد را عمیق‌تر در کنار خودم داشتم فکر نداشتنش، دیوانه‌ام می‌کرد.

پس گوشی‌ام را برداشتم و به او پیامک دادم. هنوز نرفته دلم
برایش پر می‌کشید.

- دلم برات تنگ شده.

به ثانیه نکشید جوابم را داد.

- نمی‌تونم از فکر بهت دست بردارم آهو، چی کار کردی امشب
با من؟

وجودم با حرفش می‌لرزد و قلقلکم می‌آید. لبخندی کنج لبم
می‌نشیند و از آرامش پر می‌شوم.

- چی کارت کردم آقا فرهاد؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و منتظر نشستم.

- بارها و بارها اتفاق امشب جلوی چشم‌هام می‌آد. هر بار حس
می‌کنم، بی‌نظیر بود.

از خجالت سرخ می‌شوم و انگشت‌هایم گز گز می‌کند. لب‌هایم را
زیر دندانم جمع می‌کنم و پاهایم را منقبض می‌کنم.

- بیا پیشم همین الان.

قلبم انگار دارد در تک تک نقاط بدنم نبض می‌زند و چشم‌هایم
خمار می‌شود. این چه حسی بود که مرا به بی‌اختیاری
می‌کشاند؟

- نمی‌تونم آهو. سخته برای من، بعد از این همه مقاومت آخر
شکستم.

آب دهانم را قورت دادم.

- نه... نشکستی. ما... ما بالاخره تونستیم طلسم رو با هم بشکنیم.

- می‌ترسم از کنارت بودن. می‌ترسم کاری کنم هر دومون
پشیمون بشیم.

- تو برای من ثابت شده‌ای فرهاد. لطفاً با این فکرها خودت رو
اذیت نکن. من مشکلی ندارم حتی دلم می‌خواد بیشتر باهات
باشم.

و بعد از حرفم لبم را گزیدم، شرم و حیا را فراموش کرده بودم.
اما فرهاد هر کسی نبود، دیر یا زود برای هم می‌شدیم و امروز و
فردا فرقی نداشت. فقط هنوز بعضی خط قرمزها را باید رعایت
می‌کردیم.

- بیا پیشم فرهاد.

- بسه دیگه نگو، دیدی با کله میام‌ها.

ریز خندیدم. حیف او صدایم را نمی‌شنید.

- خب بیا، فقط هول نشی کار دست خودت بدی.

- تو کار دست من می‌دی آهو خانم.

هر بار می‌گفت آهو خانم، قلبم از جا کنده می‌شد. عشق چه حس دلنشینی بود که خدا مهمان دل‌هایمان می‌کرد. چقدر مقدس بود و چقدر لذت داشت.

- دوست دارم کار دستت بدم اصلاً. از اول هم نباید می‌رفتی، من بهت نیاز دارم.

گوشی‌ام زنگ خورد و این بار صدای گرمش را شنیدم.

- آهو خانم؟

نفس عمیقی گرفتم که ادامه داد.

- اگر وقت و بی وقت پیام که بابات کبابم می‌کنه.

- خب نمی‌ذاریم بفهمه.

- من رو دیوونه کردی، می ترسم کاری کنم پشیمون بشم.
لبخندی زدم.

- تو هیچ کار نمی کنی. من ازت مطمئنم، تو سه سال وقت داشتی
اما به همه ی عقاید و نظرهای من احترام گذاشتی.

- الان من رو داری وسوسه می کنی پیام؟
ریز خندیدم.

- آره.

اما تپش قلبم بالا رفته بود. انگار این کار برایم هیجان داشت.
- خداروشکر خونه تون ویلاییه. وگرنه مثل این فیلم ها باید خودم
رو ناکار می کردم بهت می رسیدم.

- بده مگه؟ زخمی هم بشی اشکالی نداره. اینا زخم عشقه. شاعر
می گه از سوزش زخم عشق ندیدم خوش تر.
فرهاد قهقهه ای زد.

- احتمالا اون صدای سخن عشق نبود؟
خنده ام گرفته بود و از این کلکل ها خوشم می آمد.

- اینم کنارش حافظ گفت، یعنی من و حافظ با هم سرودیمش.
فرهاد با خنده گفت: «همین یک مصرع رو بهش کمک کردی؟»
- آره بابا، همین یک شب وقت گرفت.

- بمیرم برات.

- خدا نکنه عزیزم.

این لودگی‌ها حال‌م را بهتر می‌کرد و از آن بحث که عقل و هوش‌م
را می‌برد دست کشیده بودیم. شاید اینطوری بهتر بود. شاید بهتر
بود که کم کم نزدیک‌تر می‌شدیم.

- عاشقتم آهو خانم.

با دستم به ملافه‌ی تخت‌م چنگ انداختم. نور ضعیف چراغ خواب‌م
به چشم‌هایم می‌رسید و اذیتم می‌کرد.

- خوب بخوابی آقا فرهاد.

لبخندی بر لب‌هایم نشست. پتو را بر روی خودم کشیدم.

- شبت بخیر عزیزم.

گوشی را قطع کردم و با لذتی که تمام وجودم را گرفته بود
چشم‌هایم را بستم. ای کاش تا ابد و باهم این شب‌ها را زندگی
می‌کردیم.



موهایم را با کش بستم و بعد وارد آشپزخانه شدم. مامان مشغول
آشپزی بود و با خاله سهیلا حرف می‌زد.

- پسرهای تو هم اینقدر اذیت می‌کنن ستاره؟ بیژن من رو
دیوونه می‌کنه.

اسمش هم که می‌آمد کهیر می‌زدم. از همان بچگی از او بدم
می‌آمد و هیچ وقت هم این حس از بین نمی‌رفت.

- پسرهای منم زیرزیرکی کار می‌کنن.

هشدارآمیز گفتم: «مامان!»

مثلا قرار بود کسی نفهمد اما اگر او را ول می‌کردم ته و توی
اهورا را به خاله می‌گفت. خواهرها چرا نمی‌توانستند حرف‌های
خصوصی بچه‌هایشان را به یک دیگر نزنند؟

مامان خندید و گفت: «باشه باشه.»

خاله سهیلا چشم ریز کرد.

- منم می خوام بدونم. با کی آشنا شده اهورا؟

- سهیلا نمی بینی این دختر رو؟ می خواد من رو بخوره.

خاله خندید و خیارها را برای سالاد ظهر تکه تکه می کرد.

- تو خیلی زرنگی ستاره. من که چیزی از کارهای این پسر

نمی فهمم. یک دونه بچه دارم؛ اما اندازه ی ده تا بچه دقم می ده.

تعجبی نداشت. بیژن کلا روی مغز و اعصاب آدم راه می رفت.

- حق داری خاله. من که دختر خاله اشم آسایش ندارم از دستش.

- الهی بمیرم آهو جون. از همون بچگی اذیت می کرد. دیگه به

خدا نمی دونم چی کار کنم.

خندیدم و شانه بالا انداختم. روی صندلی چوبی کنده کاری

شده ی آشپزخانه نشستم و خیار درسته ای را گاز زدم.

- من که بهش عادت کردم.

- داره یک کارهایی می کنه من نمی فهمم. اسم خواستگاری

می آرم، من رو درسته می خوره. می گه نمی خواد زن بگیره.

چشم‌هایم گرد شد.

- جدی؟

- آره به خدا می‌بینی. هرکول شده واسه‌ی من اما قد بز نمی‌فهمه.

مامانم خندید و گفت: «سهیلا! اینطور نگو. شاید می‌خواد خودش انتخاب کنه.»

- والا منم باید بشناسم. نمی‌خوام پسر رو به هرکسی بدم.

- حالا بذار انتخابش رو بکنه.

خاله با حرص پیازها را خورد می‌کرد.

- این آخر من رو دق می‌ده ببین کی گفتم.

- دور از جون. حالا میاد بیژن برای نهار؟

- آره گفت ندیدت دلش تنگ شده.

مامان لبخندی زد.

- خاله‌اش قربونش.

با حرص گفتم: «مامان!؟»

خندید و ملاقه را برداشت.

- اذیت کردن‌هاش که بد نیست. خیلی حساس نشو.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: «فرهاد رو بگم بیاد؟»

مامان انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت: «خودم زنگش زدم.

گفت نمی‌تونه بیاد. می‌خواد مامانش رو ببره دکتر.»

- وای چی شده؟

- نمی‌دونم. انگار می‌گفت قلبش گرفته.

چشم‌هایم گرد شد و ترسیده از جا پریدم.

- وای مامان چرا زودتر نگفتی؟

- چته دختر؟ انگار جن دیدی! گفت هنوز می‌خواد آزمایش بده

چیزی نیست.

- خدا کنه چیزی نباشه. من برم زنگش بزنم.

- انشالله خیره. تو الکی جوش زن.

با رفتنم صدای خاله سهیلا را شنیدم.

- چقدر بدم میاد از اون زن. یک خبر می شنوه، به کل شهر خبر می ده. یک فضولیه که مثلش نیست. جالبه برام فرهادش به این آقایی، خودش اینقدر مودی و بددهن!

- عه سهیلا... نگو اینطور اون...

دیگه به ادامه ی صحبتشان ننشستم و به اتاقم رفتم.
با عجله گوشی ام را روشن کردم و به فرهاد زنگ زدم.
صدای خسته و کلافه اش را شنیدم.

- سلام خوبی؟

نگاهم را به ساعت روبه روی ام دوختم که ساعت یک ظهر را نشان می داد.

- بد نیستم. تو خوبی؟

- مامانت چی شده؟ نگران شدم. چرا به خودم زنگ نزدی؟
آهی کشید.

- نگران نباش. فعلا براش آزمایش نوشته. می گه قلبم درد می کنه.

- امیدوارم چیزی نباشه.

- من هم امیدوارم. تو خودت رو نگران نکن.

لبخند محوی روی لب‌هایم نشست.

- مواظب خودتون باشید. هرچی شد خبرم بده.

- چشم. آهو دارن صدام می‌زنن باید برم.

- باشه، باشه. برو.

- خداحافظ عزیزم.

گوشی را قطع کردم و به میز کامپیوترم تکیه کردم. امیدوار بودم هیچ اتفاقی بر سر مادرش نمی‌افتاد. حتما باید به او سر می‌زدم و در این وقت سخت کنارش می‌بودم.

در اتاقم را باز کردم و قدم اول را برنداشته بودم که با سر روی زمین پخش شدم. از شدت ضربه‌ای که به پهلویم خورد اخمی کردم که صدای قهقهه‌ی بیژن بلند شد. به سختی بلند شدم و آماده بودم چندتا فحش آبدار حواله‌اش کنم که با آقا معین مواجه شدم و خودم را جمع و جور کردم. آقا معین با اخم به

بیژن نگاه می‌کرد و با تأسف سر تکان داد. اما بیژن پوزخند بر لب گفت: «خوبی دختر خاله؟»

پشت چشمی نازک کردم و زیر لب گفتم: «من می‌کشم، حواست باشه.»

و بعد نگاهم را به آقا معین دوختم که نگران گفت: «حالت خوبه آهو؟ چیزیت که نشد؟»

- سلام آقا معین. نه خوبم. عادت کردم به کارهاش.

- بعدا باهم برایش نقشه می‌کشیم.

لب کج کردم و گفتم: «حتما.»

بیژن بی‌توجه به سمت مامانم رفت و از پشت بغلش کرد.

- سلام خاله‌ی دوست داشتنی من!

و بعد ترانه را دیدم که داشت به خاله سهیلا کمک می‌کرد.

مامان گونه‌ی بیژن را بوسید و گفت: «خوبی پسر من؟»

حالم داشت از رفتارهای بیژن بهم می‌خورد.

به سمت ترانه رفتم و آرام سلام کردم.

- ترانه زیر گوشم گفت: «این هنوز توی هجده سالگی مونده؟»
- نه پس فکر کردی مثل بیست و پنج ساله‌ها رفتار می‌کنه؟
- بعضی آدم‌ها هرچی می‌گذره، بزرگ نمی‌شن. مغزشون همون اندازه می‌مونه، فقط قد بلند می‌کنن!
- حرص نخور. تو که می‌شناسیش.
- حالت نشد؟ پا انداخت جلوم، با مخ رفتم توی زمین.
- ترانه با اخم به بیژن خیره شد.
- فکر کرده بامزه‌ست؟
- لابد دیگه.
- طفلک خاله‌ات.
- پشت چشمی برای بیژن که به من و ترانه نگاه می‌کرد نازک کردم.
- وقتی مغز توی اون کله‌ی کدوش نباشه، انتظاری جز بچه بازی ازش نمی‌ره.

و از عمد بلند گفتم تا به گوشش برسد. مامان هم پشت چشمی
برایم نازک کرد که توجه‌ای نکردم. ای کاش فرهاد بود تا حال
این مردک از خود راضی را می‌گرفت.

ترانه مرا به کناری کشید و آرام گفت: «با فرهاد به کجا
رسیدید؟»

با شنیدن حرفش کلا بیژن را فراموش کردم و درجا سرخ شدم.
ترانه بلند خندید.

- دروغ؟

با اخم مشتی به بازویش زدم.

- عه نه! دیوونه!

- پس چی؟

لب گزیدم و چیزی نگفتم که ترانه با هیجان گفت: «بوسیدیش؟»

آرام سرم را به نشانه‌ی آره بالا پایین کردم که ترانه جیغ خفه‌ای
کشید.

- تبریک می گم عشقم! بالاخره تونستی!
خنده ام گرفته بود و گونه هایم داغ شده بود.
- اینطوری نگو، خجالت می کشم.
و بعد با یاد حرف هایی که به فرهاد زدم، قلبم ریخت! چقدر
بی حیا شده بودم.
ترانه چند بار با ذوق بالا پایین پرید.
- خیلی خوشحال شدم. مبارکت!
قهقهه زدم و گفتم: «وا یک جور می گی انگار بچه زاییدم!»
ترانه هم خندید.
- خدایی تا به ثمر برسه من خودم ده تا بچه زاییدم.
- اصلا خیلی یهویی شد! بدون مقدمه چینی! صحنه ی رمانتیکی
پشتش نبود.
ترانه با لبخند پهنی بغلم کرد.
- لذتش به سادگی شه! خیلی وقته منتظر بودید و خودتون رو
آماده می کردید.

- یک حس خاصی بود. نمی‌تونم توضیحش بدم حتی.

لبخند گرمی زد و مرا محکم در آغوش گرفت.

- اسمش عشقه.

- برای تو آرزوش می‌کنم ترانه.

برای چند ثانیه رنگ نگاهش عوض شد و بعد با لبخند محوی گفت: «ممنونم عزیزم.»

- آهو بیا کمک می‌رو بچینیم.

با شنیدن صدای مامان به کمک ترانه وسایل پذیرایی و غذاها را روی میز چیدیم. و تا آخر من داشتم با نگاهم به بیژن که پوزخند می‌زد، خط و نشان می‌کشیدم.

وقتی میز آماده شد، بیژن از عمد کنار من نشست که زیر لب به او گفتم: «خیلی پرویی!»

دوباره با آن پوزخند مسخره‌اش نگاهم کرد که ترانه زیر گوشم گفت: «یک فکری دارم.»

- چی؟

ترانه همانطور که خودش را با لیوان آبش مشغول می کرد گفت:
«می بینی پاچه ی شلوار بیژن بند داره؟»

این را که گفت تا ته داستان رفتم و پوزخند شیطانی ای زدم.
- حله فهمیدم. دمت گرم ترانه.

اگر فرهاد می فهمید می خواستیم چه بلایی سر بیژن بیاوریم
تاسف می خورد. اما در حال حاضر باید حرصم را بر سر این مردک
از خود راضی پیاده می کردم.

ترانه از عمد چنگالش را روی زمین انداخت و گفت: «ای وای!
زیر پای تو رفت آهو.»

لبخند مهربان و متظاهری به او زدم.

- برمی دارم و بعد یکی تمیز میاره بهت می دم.

ترانه زیر گوشم گفت: «فقط بدو زود تمومش کن. من حواس
بیژن رو پرت می کنم نفهمه.»

- باشه.

از روی صندلی بلند شدمو به زیر صندلی رفتم. چنگال را کمی
آنور تر پرت کردم و بعد بند پاچه های شلوار بیژن را گرفتم.

صدای ترانه را شنیدم.

- می‌گم آقا بیژن شما از رشته دانشگاهتون راضی بودید؟

بیژن پاهایش را کمی تکان داد که قلبم به دهانم رسید. به سختی و درحالی که نفس کم آورده بودم بندهای شلوارش را به یک‌دیگر گره دادم.

- بله کامپیوتر. رشته‌ایه که بازار کارش خوبه و حتی خودت می‌تونی در زمینه‌ای ازش کار کنی و درآمد کسب کنی.

- چقدر خوب. نظرتون در مورد طراحی دکوراسیون داخلی چیه؟ دوباره بندهای شلوارش را به یک‌دیگر گره دادم و محکم بستم. پوزخند از روی لب‌هایم محو نمی‌شد، گره‌ی آخر را می‌زدم که صدای مامان را شنیدم.

- آهو جون چی کار می‌کنی؟

قلبم از حرکت ایستاد و به سختی از زیر میز بلند شدم و چنگال را برداشتم.

رو به ترانه کردم و به ظاهر غر زدم.

- کجا زیر پای من بود! رفته بود زیر پای آقا معین.

و بعد نفسی گرفتم و چشمکی به ترانه زدم. ترانه لبخند پهنی زد و بشقابم را از برنج پر کرد.

بیژن به سوال ترانه جواب داد.

- آره به نظرم رشته‌ی خوبیه اگر مهارت داشته باشید برای خانم‌ها مناسبه.

ترانه ریز ریز، زیر گوشم خندید.

- کی حال داره کنکور بده!

اخم ظریفی کردم.

- تو که باید بدی. درست عالیه.

- نمی‌دونم حوصله‌اش رو ندارم.

خندیدم و گفتم: «حالا این اهمیت نداره، منتظرم بیژن بلند شه! وای اگر روی میز بیفته چی؟»

ترانه چشم‌هایش را گرد کرد و با استرس گفت: «دعا کن نیفته.»

تا تمام شدن غذاها، من و ترانه ده بار مردیم و زنده شدیم. برای

یک ثانیه هم به بیژن نگاه نمی‌کردیم. مامان مشکوک به ما نگاه

کرد و زیر لب گفت: «چی شده؟»

لبخند پهن و مضطربی زدم.

- هیچی.

اخم ظریفی روی پیشانی مامان نشست و همان لحظه بیژن گفت:
«خاله دستت درد نکنه عالی بود.»

ترانه ناخن‌هایش را در بازویم فشرد که گفتم: «استرس نده بهم.»
- الان می‌افته روی میز، تیکه بزرگمون گوشمونه.

بیژن نگاهی به چهره‌ی نگران ما کرد و لبخندی زد که فشار
ناخن‌های ترانه بیشتر شد.

چنگالم را در دستم محکم فشار می‌دادم که بیژن صندلی‌اش را
عقب برد و نفس در سینه‌ی من و ترانه حبس شد.

ولی بیژن به جای اینکه بلند شود، خم شد و با آسودگی و
بیخیالی گره‌ی بندهای شلوارش را باز کرد و لبخند پهنی زد.

و بعد آرام گفتم: «متاسفم که ضایع شدید.»

من و ترانه که وا رفته بودیم روی صندلی ولو شدیم. خیلی هم
بد دماغمان سوخته بود.

اخم کردم و ترانه نیشگونی از بازویم گرفت.

- دلم می‌خواد خفه‌اش کنم آهو.

درحالی که واقعا حرصم گرفته بود، دست به سینه شدم.

- ولش کن. بعدا دارم براش.

لبم را به دندان گرفتم و به مامان که مشکوک نگاهم می‌کرد خیره شدم.

زیر لب گفتم: «چی کار کردی؟»

- کاری نکردم.

و بعد بلند شدم و درحالی که خون، خونم را می‌خورد مشغول جمع کردن میز ناهار شدم.

صدایی زیر گوشم پیچید.

- خیلی خنگی دختر خاله.

سریع به سمتش برگشتم و تیز نگاهش کردم؛ اما حرفی نداشتم که بارش کنم.

ولی تا توانستم با نگاهم فحشش دادم و بعد روی‌ام را از او برگردانم و دوباره مشغول شدم.

ترانه همانطور که لیوان‌ها را جمع می‌کرد گفت: «من باید پوزه‌ی
این رو به خاک بمالم.»

- تونستی بکن.

ترانه با حرص گفت: «ببین حالا.»

میز را که تمیز کردیم و ظرف‌ها را شستیم با ترانه روی تخت
دراز کشیدیم.

- خب بگو ببینم.

- چی رو؟

لبخند پهنی زد و به پشت روی تخت دراز کشید و دست‌هایش
را زیر چانه‌اش گذاشت.

- از آقا فرهاد و آهو خانم.

گونه‌های سرخ شدند و دوباره صحنه‌های دیشب جلوی
چشم‌هایم ظاهر شد.

- فکر کنم باید دفعه بعد باید رمانتیک باشه. دیشب خیلی یهویی
بود اما خیلی خیلی خاص بود.

- تولدش دو هفته‌ی دیگه‌است.

تای ابرویم را بالا دادم. می‌دانستم دو هفته‌ی بعد تولد فرهاد است اما ترانه همیشه از من در این موضوع‌ها جلو تر بود.

- بیست و نه مرداد. می‌خوام این بار تولدش رو بام تهران بگیریم.
- پایه‌ام.

- فقط باید یک هفته قبلش این کار رو بکنیم تا شک نکنه.
ترانه خندید و گفت: «نظرت چیه سی‌ام مرداد بگیریم. اونجا خیلی حالش بیشتره.»

بالشت تختم را به سمتش پرت کردم.

- بدجنس! می‌خوای فرهادم رو حرص بدیم؟
قهقهه‌اش به آسمان رفت.

- شوهر ذلیل.

شانه بالا انداختم و با لبخند پهنم گفتم: «دلم نمی‌آد ناراحتش کنم.»

ترانه پشت چشمی نازک کرد.

- خب نکن. خودم بعدا با شوور(شوهر) خودم می‌کنم.

- بعد تولد هم میارمش خونه. مجبوره با من بخوابه.

ترانه سریع گوش‌هایش را گرفت.

- برو بی ادب! من هنوز مجردم! نمی‌گی دلم می‌خواد؟

خندیدم.

- دیوونه‌ی منحرف!

- والا شب میارمش توی خونه، باهاش می‌خوابم. یعنی چی؟

- کنارش می‌خوابم.

ترانه پشت چشمی نازک کرد.

- ایش.

گوشه‌ی لبم بالا رفت و خودم را روی او پرت کردم. دست‌هایم را

محکم دور گردنش حلقه کردم و گفتم: «من توی دیوونه رو

نداشتم چی کار می‌کردم؟»

ترانه که داشت از شدت حلقه‌ی دست‌هایم خفه می‌شد و به

سختی نفس‌های عمیق می‌کشید گفت: «آهو! خفه شدم!»

خندیدم و حلقه‌ی دستم را شل‌تر کردم و بوسه‌ی محکمی روی
گونه‌ی سرخش نشاندم.

- عاشقتم.

و بعد ترانه سریع مرا روی تخت پرت کرد و خودش را روی‌ام
انداخت.

چشم در چشم شده بودیم و لبخند ترانه پهن بود.

- عاشقمی؟ چشم فرهاد روشن.

چشم‌هایم گرد شد و مشتی به سینه‌اش زدم.

- تو نمی‌شه منحرف نباشی؟

خنده‌اش گرفته بود و بعد پیشانی‌ام را آرام بوسید و گفت: «منم
عاشقتم عشقم.»

از روی‌ام بلند شد و حالا من می‌توانستم یک نفس عمیق بگیرم.
- بمون امشب پیشم ترانه.

ترانه چشم‌هایش را گشاد کرد و گفت: «تو خیلی خطرناک شدی.
من می‌ترسم.»

پوزخندی زدم و با خنده گفتم: «نقشه‌ها دارم برات.»

ترانه از روی تخت با سرعت بلند شد.

- نه عزیزم. من خونه‌ی خودمون راحتیم.

دست‌هایم را زیر بالشت فرو بردم و بدنم را کش دادم.

- هر طور راحتی.

همان لحظه گوشی‌ام زنگ خورد و با دیدن شماره‌ی فرهاد
لبخندی زدم.

- سلام.

ترانه دوباره خودش را روی تخت پرت کرد و گوشی‌اش را به موبایلم
چسباند.

- سلام چطوری؟

- من که خوبم. حالت مادر ت چطوره؟

صدای خسته‌اش را از پشت گوشی هم می‌فهمیدم.

- بهتره. دردش آروم شده. انگار استرس و هیجان براش خوب
نیست.

- متاسفم. تو حالت خوبه؟

صدای گرمش، گوش و قلبم را نوازش داد.

- آره. حالا که صدات رو می شنوم بهترم.

ترانه نیشگونی از بازویم گرفت که خنده روی لبهایم نشست.
دخترک فضول!

- دلم خیلی برات تنگ شده. نمی آیی اینجا استراحت کنی؟

- چرا می آم. بی طاقتم کردی از دیشب. الان خونه ی خودمونیم.
بابام بیاد منم راه می افتم.

لبخند پهنی روی لبهایم نشست و دستم روی قلبم رفت و
چنگی به لباسم زدم. ترانه درحالی که داشت از خنده منفجر
می شد نگاهم می کرد و من با دیدن چهره اش اخم کردم و دستم
را از روی سینه ام برداشتم.

با دستم گوشی را گرفتم و بعد آرام و حرصی گفتم: «برو اونور
فضول خانم.»

قهقهه ی ترانه ناگهان به اوج رفت و اخم من غلیظ تر.

صدای فرهاد را شنیدم.

- چی شد؟ کی بود؟

- به نظرت کی بود؟!

فرهاد با صدای خندانش گفت: «گوش واستاده بود؟»

با حرص گفتم: «همینطوره.»

- از دست ترانه.

- من رو خورده با منحرف بازی‌هاش. زود بیا.

- چشم آهو خانم.

بعد از خداحافظی از فرهاد با حرص بالشتم را بار دیگر به سمت

ترانه نشانه رفتم که جاخالی داد.

بلند بلند می‌خندید.

- وای آهو! چقدر شما رمانتیکید!

دست به سینه نگاهش کردم.

- ها ها. خندیدم. دختره‌ی پرو. تقصیر خودمه بهت اجازه می‌دم

گوش بدی.

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند.

- لوس نباش.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: «وقتی عاشق شدی، سلامت می‌کنم.»

با چشم‌هایی که ریز کرده بود نگاهم کرد.

- من می‌رم. شوورت داره می‌آد.

به قیافه‌اش خندیدم.

- خب بیاد. تو کجا بری؟

دست به سینه نگاهم کرد.

- نمی‌خوام شاهد صحنه‌های بزرگسال باشم.

بلندتر خندیدم.

- خدای من تو دیوونه‌ای! ما همه‌اش یک بار هم رو بوسیدیم.

- والا همه چی از یک بوسه شروع شد.

- وای ترانه برو! داری ذهن من رو مسموم می‌کنی!

خندید و گفت: «عاشقتم. اما دیگه باید برم.»

از روی تخت بلند شدم و با لبخند گفتم: «باشه. برای تولد باهات
هماهنگ می‌کنم.»

ترانه مانتویش را پوشید و دکمه‌هایش را بست.
- باشه منتظرم.

شال صورتی رنگش را سر کرد و بعد گونه‌ی مرا بوسید.
- بعدا هم حال بیژن رو می‌گیریم.

- حتما و صد در صد. به نظرم تا الان رفته.

ترانه تایید کرد و گفت: «آره صداش هم نمیاد که برای خاله مزه
بریزه. راستی اهورا کجا بود؟»

لب گزیدم و شیطون گفتم: «بهت می‌گم ولی به کسی نگی.»
اخم ظریفی کرد.

- به کی می‌خوام بگم؟

- رفته با دوست دخترش بیرون. انگار تولدش بود می‌خواست
سوپرایزش کنه.

- آی خدای من اهورا هم رفت قاطی مرغ‌ها.

قهقهه زدم.

- خیلی وقته رفته. اما به نظرم منظورت قاطی خروس‌ها بود.
ترانه نیشش را باز کرد.

- اخجون دو تا عروسی در پیش داریم. طفلک مامان بابات.
تای ابرویم را بالا دادم و با پوزخند گفتم: «اول من، بعد اهورا.»
- یکم دیگه فرهاد میاد. ولی بعداً باید برام مفصل قضیه اهورا رو
تعریف کنی‌ها.

به سمت در هلهش دادم.

- بیا برو دختر.

با رفتن ترانه، عطرَم را به زیر گردنم زدم و از سالن خارج شدم.
بیژن رفته بود خاله هم قصد رفتن کرده بود. همانطور که چادرش
را سر می‌کرد گفت: «خوشگلم کاری نداری، من برم.»
- نه خاله جون. دستت درد نکنه.

گونه‌ام را کشید و گفت: «تو لباس عروس ببینمت فرشته جانم.
خوشبختی‌ات آرزومه.»

لبخندی به روی اش زدم. خاله و آقا معین هم حامی من بودند اما بقیه با خاله‌هایم رابطه‌ی خوبی نداشتیم چون آن‌ها هم فکر می‌کردند من دختر منحرفی هستم و ممکن است دختر و پسرهایشان را منحرف کنم. چه می‌گفتم؟ هرچه می‌گفتم فایده نداشت و ما هم به آن‌ها نیاز نداشتیم.

من نمی‌توانستم با کسانی رابطه داشته باشم که مرا بد نگاه می‌کنند یا پشتم حرف می‌زنند.

از خاله خداحافظی کردم و روی کاناپه نشستم. کنار بابا که داشت کتابی را مطالعه می‌کرد.

بابا لبخندی به روی‌ام زد و آغوشش را برایم باز کرد.

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم که گفت: «از انتخابت راضی‌ام.»

لبخند محوی زدم و بیشتر خودم را به او نزدیک کردم.

- مرسی بابا.

موهایم را نوازش کرد.

- همیشه می‌ترسیدم. از بزرگ شدنت، خانم شدنت. می‌ترسیدم
گرگ‌های جامعه آهوی من رو ازم بگیرن. اما توی یک آهوی
فوق‌العاده بودی. من قوی بودن رو از تو یاد گرفتم دخترم.
حرف‌هایش قلبم را گرم می‌کرد و لذت عمیقی وجودم را در
برمی‌گرفت.

- چون یک بابای خوب مثل شما داشتم.

درسته خانواده‌ام، تمام زندگی‌شان را می‌خواستند آبروداری کنند
یا نگذارند مردم پشت سرشان حرف بزنند و همین خصلتشان
بود که نوجوانی مرا خراب کرده بود؛ اما هیچ‌کس جز آن‌ها
نمی‌توانست حامی من باشد، مراقب من باشد. من در هر حال
عاشقانه دوستشان داشتم و پدرم را خیلی وقت بود که بخشیده
بودم.

- بابا؟

- جانم؟

آرنج دستش را گرفتم و انگشت‌هایم را به آرامی روی پوست
چروکیده‌ی دستش کشیدم.

- چی کار کنم مامان فرهاد از من خوشش بیاد؟

بابا اخم ظریفی کرد.

- تو نیاز نیست کاری بکنی، خوشش بیاد. تو خودت دوست‌داشتنی هستی، فوق‌العاده هستی.

آب دهانم را قورت دادم و با صدای آرامی گفتم: «اینطور نیست. به خاطر اتفاقی که برام افتاده من رو به چشم بدی نگاه می‌کنه. از این نگاه خوشم نمیاد. من رو می‌ترسونه.»

بابا به اشکی که در چشم‌هایم زندانی شده بود نگاه کرد.

- تو قرار نیست با مادرش ازدواج کنی، شوهر آینده‌ات فرهاده. نباید روی رفتارهای حساسیت نشون بدی؛ همچین آدم‌هایی کم نیستن ولی تو باید به مرور زمان بهشون نشون بدی که چقدر دختر بی‌نظیری هستی. ایشون خودشون بعداً متوجه می‌شن چه عروس گلی نصیبشون شده.

لبخندی بابت حرف‌هایش روی لب‌هایم نشست و بابا با انگشت‌های زمختش اشک چشم‌هایم را پاک کرد.

- نذار هیچ چیز و هیچ کس تو رو از پا بندازه آهو. هر جا افتادی، زود بلند شو. نه برای اینکه بقیه ببینن چقدر قوی هستی برای اینکه به خودت نشون بدی که هیچ چیز جلو دارت نیست. ضعیف بودن آدم رو به نابودی می کشونه و این نابودی تا همیشه دنبال آدم می مونه.

سرم را از روی شانه اش بلند کردم و روی قفسه ی سینه ی سختش گذاشتم. چقدر این مرد را دوست داشتم، حرف هایش مثل یک آرام بخش قوی بود.



- آهو! بند کیفیت پاره شد! چرا اینقدر استرس داری؟

نگاه نگرانم را به فرهاد دوختم و بند کیفم را رها کردم.

- نمی دونم. چی کار کنم خب؟

نفس عمیقی گرفتم که لبخندی زد.

- والا به خدا مامان من غول بی شاخ و دم نیست که اینقدر می ترسی ازش.

با شنیدن حرفش هینی کشیدم و لبم را به دندان گرفتم.

- عه فرهاد! دور از جون!

دستم را گرفت و انگشت شستش را روی رگ‌های دستم کشید.

- تو نباید نگران چیزی باشی. اینقدر دوست داشتنی هستی که

ازت خوشش بیاد و همه‌ی حرف‌های مردم رو فراموش کنه.

قلبم نامنظم و محکم می‌کوبید.

- باشه... سعی‌ام رو می‌کنم.

ولی می‌دانستم فایده ندارد. انگار زهر در چشمش کرده باشد و

مرا مار کبری می‌دید. با وجود این که هیچ بدی در حقش نکرده

بودم یا جوابش را نداده بودم.

از ماشین پیاده شدیم و من به در سفید خانه‌شان خیره شدم.

آب دهانم را بلعیدم که فرهاد با لبخند دستم را گرفت و انگشت

هایش را در انگشت‌های دستم فرو کرد.

- یک نفس عمیق بگیر.

هوای تازه را با ولع به مشامم فرستادم و نفسم را بیرون دادم.

دسته گل را محکم در دست‌هایم فشردم و فرهاد زنگ در را زد.

خدایا نمی‌شد این بار زهرش را در چشمم نکند؟ با دیدنم لبخند
بزند؟ اخم نکند؟ دلم را نلرزاند؟

چشم‌هایم را بستم و وارد حیاط شدم. عطر گل‌های یاس که روی
دیوارهای حیاط پیچیده شده بودند کمی حالم را بهتر می‌کردند.
دم در ایستاده بودیم و داشتم کفش‌هایم را در می‌آوردم که
فرهاد روبه‌روی‌ام ایستاد و گفت: «هر اتفاقی افتاد، هرچی گفت
نذار ناراحت کنه. فقط این مهمه که من دوستت دارم.»

با شنیدن حرفش قلبم آرام گرفت و لبخند محوی روی لب‌هایم
نشست. هیچ چیز مهم نبود! فقط فرهاد مهم بود که عاشقانه
دوستم داشت.

سرم را در آغوشش فرو بردم و دست‌هایم را محکم حلقه‌ی بدن
عضله‌ایش کردم. ناسلامتی او یک کشتی‌گیر بود.

- مرسی که کنار می‌فرهاد.

لبخندی زد و پیشانی‌ام را بوسید در همان لحظه در خانه باز شد
و قلب من از جا کنده شد. اما بعد با دیدن پدرش، آقا رضا نفس
راحتی کشیدم.

آقا رضا با همان نگاه مهربانش که مرا یاد نگاه‌های فرهاد می‌انداخت گفت: «سلام عروس گلم.»

از فرهاد جدا شدم و دست آقا رضا را گرم فشردم. لبخندم را نثارش کردم که گفت: «چقدر دلم برای لبخندهات تنگ شده بود آهو جانم. بفرمایید تو... بفرمایید.»

- سلام ممنونم. خجالت می‌دید من رو.

انگار همین حرفش تمام دلشوره‌هایم را شست و از بین برد.

فرهاد دستم را گرم فشرد و همراهم وارد خانه شد.

دست آقا رضا پشت کمرم نشست و مرا به سمت سالن هدایت کرد.

- سعادت دادی آهو جانم. خوش اومدی.

لبخند پهنی زدم و گفتم: «ممنونم آقا رضا.»

آقا رضا اخم محوی کرد.

- جانم به من بگو باباجان. چند بار بهت بگم؟

لب گزیدم. ازدواج نکرده، پدر شوهرم بود. و چه سعادت‌ی نصیبم شده بود.

فرهاد آرام گفت: «مامانم تو اتاقه.»

سری تکان دادم و نفس عمیقی گرفتم. چند ضربه به در زدم و بعد وارد شدم. حاج خانم روی تخت زیر پنجره دراز کشیده بود و نگاهش به حیاط خانه‌شان بود. با شنیدن ضربه‌های من، نگاهش را به من داد و بعد اخم کرد.

نباید اهمیت می‌دادم پس به من با لبخندی نزدیکش شدم.

- سلام حاج خانم. خدا بد نده.

انگار که زورش بیاید سلام کند با اکراه سلام کرد. آب دهانم را قورت دادم و یک قدم نزدیک‌تر رفتم.

- خوبید حاج خانم؟ نگران‌تون شدم.

فرهاد دستش را پشت کمرم گذاشت تا استرسم را کم کند.

حاج خانم پشت چشمی نازک کرد.

- اگر خوب بودم الان روی تخت دراز نبودم.

انگار باید به نیش و کنایه‌هایش عادت می‌کردم. لبخند زورکی‌ای زدم.

- انشالله بهتر بشید.

چشم‌هایش را ریز کرد و بعد نگاهی را به پسر دردانه‌اش انداخت.
- سلام پسر، خوش اومدی.

انگار که تیر به قلبم زده باشد، وجودم آتش گرفت.
فرهاد هم اخم محوی بین ابروهایش نشست ولی سعی کرد با
لبخند مصنوعی جواب مادرش را بدهد.

- سلام مامان. آهو خیلی نگران بود می‌خواست حالت رو بپرسه
و بهت سر بزنه.

حاج خانم نگاهی را از پسرش گرفت و دوباره به پنجره خیره
شد.

زیر لب گفت: «صد سال سیاه حالم رو نپرسه. چه می‌خوام؟»
شنیدم. چطور نمی‌شنیدم وقتی عمداً می‌خواست زهرش را در
چشمم کند؟

می‌توانستم حس کنم که اشک، چشم‌هایم را شکار می‌کرد. بعض
در گلویم بند شده بود و ناخن‌هایم را در پوست دستم فرو
می‌کردم.

فرهاد خودش را به نشنیدن زد.

- مامان می‌خواهی کمکت کنم بیای تو سالن؟

حاج خانم بدون اینکه نیم نگاهی به ما بیندازد گفت: «نه همین‌جا راحت‌ترم. منظره‌ی این پنجره دلچسب‌تره.»

آخ که وجودم را با حرف‌هایش به آتش می‌کشید. آخر من چه گناهی کرده بودم که باید تاوان شنیدن این حرف‌ها را می‌کشیدم؟

دست فرهاد، حلقه‌ی بازویم شد. زیر گوشم گفت: «بیا بریم.»

می‌خواستم فریاد بکشم که پرسم دردش چیست؟ چه بدی‌ای در حقش کرده بودم؟ می‌خواستم پرسم خودم خواستم به من تجاوز شود؟ خودم خواستم روح و جسمم را آتش بزنم؟ مگر دست من بود؟ مگر من چیزی می‌دانستم؟ مگر یک دختر دوازده ساله چیزی از تجاوز می‌دانست؟ چیزی از میل جن*سی می‌دانست؟ آخر من چه می‌دانستم که حالا بعد هفت سال باز هم باید تاوان می‌دادم؟ من به اندازه‌ی کافی درد کشیده بودم، زخم خورده بودم! جانم به آتش کشیده شده. کسی چه می‌داند که من بیشتر شب‌ها کابوس می‌بینم و در روز از فکر نکردن به

کابوسم فقط لبخند می‌زنم که حتی شده الکی دلم را شاد کنم
و بد به خودم راه ندهم؟ آخر این انصاف بود؟ انصاف نبود به مولا.
صدای آقا رضا بلند شد.

- سیمین خانم بلند شو بریم سالن. بیا کمکت می‌کنم.
صدایش جدی و خشک بود. انگار از طرز رفتار و صحبت زنش
ناراحت شده بود. حاج خانم که دیگر راهی نداشت و نمی‌توانست
روی آقا رضا را زمین بیندازد گفت: «باشه.»

ولی بعد با نفرت و خشم نگاهم کرد که من بی‌توجه به او و فرهاد
با بغضی که هر لحظه بیشتر برای شکستن به گلویم چنگ می‌زد
از اتاق خارج شدم.

روی مبل نشستم و هیچ نگاهی به اطراف نینداختم. دست به
سینه شده بودم و اخم از پیشانی‌ام پاک نمی‌شد و قلبم خیلی بد
شکسته بود.

فرهاد کنارم نشست و زیر لب گفت: «متاسفم.»

با چشم‌های خیس از اشکم نگاهش کردم و بعد سری تکان دادم.
حاج خانم به کمک آقا رضا روی مبل نشست، دقیقاً روبه‌روی من.

آقا رضا کنار حاج خانم نشست و بعد با لبخند رو به من کرد و گفت: «خانواده خوبن؟»

سعی کردم نگاهم را به مادر فرهاد نیندازم و فقط به آقا رضا نگاه کنم.

- خوبن ممنونم. سلام دارن.

- زنده باشن. خودت چی کار می‌کنی؟ از فرهاد شنیدم آواز می‌خونی.

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم. دوباره صدای آرام و پر از حرص حاج خانم را شنیدم.

- همین‌ه دیگه، می‌خواد عروس خواننده بگیره برام! مجلس لهُو و لعبمون فقط کم بود!

به قدری محکم لبم را گزیدم که طعم خون را زیر دندانم حس کردم. سریع دستمال کنار مبل را برداشتم و لبم را پاک کردم.

- چطور بگم خب. من همینطوری برای حال خودم می‌خونم، هنوز کامل اصولش رو بلد نیستم.

آقا رضا با هیجان گفت: «یکم برامون بخون آهو جانم.»
حاج خانم سریع به سمت شوهرش تیز شد و برزخی نگاهش کرد.

- آقا رضا؟ ما تو این خونه نماز می‌خونیم ها! آواز چیه؟
وای خدای من چه ربطی داشت؟! هر حرفی را هرچند الکی و بی‌اساس می‌زد تا به من زخم بزند.

- نه جانم. من مشکلی نمی‌بینم. آهو جان اگر دوست داری ما خوشحال می‌شیم صدات رو بشنویم.

فرهاد با لبخند نگاهم کرد و گفت: «منتظریم.»
اما من نمی‌خواستم بخوانم. نه برای حاج خانم، و نه برای اینکه باز به او آتو بدهم.

لبخند پر از استرس و هراسم را به آقا رضا نشان دادم و گفتم:
«من فعلا آماده نیستم.»

آقا رضا که متوجه شده بود که چقدر از همسرش و رفتارش ناراحتم، لبخند غمگینی زد و سرش را پایین انداخت.

- من می‌رم براتون چایی بیارم.

نمی‌خواستم او زحمتش را بکشد و دودل بودم که باید بلند شوم و کمک کنم و اگر بلند شوم حاج خانم باز حرفی نثارم می‌کند یا نه.

در همان حین دودلی و کلافگی صدای پر از نیش و کنایه او بلند شد.

- آقا رضا شما چرا؟ آهو می‌ره میاره.

با چشم‌هایش، تیر نفرت را به نگاهم فرو می‌کرد. انگار نوکرش بودم که این‌گونه حرف می‌زد.

همراه آقا رضا بلند شدم و نتوانستم تیزی نگاهم را از چشم حاج خانم دور نگه دارم.

آقا رضا دستش را پشت کمرم گذاشت و زیر گوشم، به طوری که حاج خانم نفهمد گفت: «بهش زمان بده. اون واقعا زن بدی نیست.»

چه می‌گفتم؟ حرفی نداشتم بزnm! نفرت نگاه او انگار ابدی بود. مثل این که زمان هم نمی‌توانست کمکی بکند و هر بار مرا می‌دید فکر می‌کرد که چطور کامیار را اغوا کردم و فریب دادم و چطور به چوبه‌ی دار کشاندمش.

پس فقط لبخندی به آقا رضا زدم و سرم را پایین انداختم و همراهش وارد آشپزخانه شدم. صدای آرام فرهاد را از سالن شنیدم.

- مامان چرا تمومش نمی‌کنی؟ چرا اینقدر با آهو بد رفتار می‌کنی؟

بغض به گلویم چنگ می‌زد و اشک در چشم‌هایم بند شده بود.
- مامان من واقعا از این رفتارت ناراحت می‌شم. آهو قراره زن من بشه! تو نباید اینقدر باهاش بد باشی، اون هیچ بدی‌ای در حقت نکرده، هیچ اشتباهی نکرده.

کمی تعلل کردم که صدای حاج خانم را بشنوم.

- کی گفته قراره زنت بشه؟ من نمی‌ذارم تو شوهر یک دختر منحرف بشی. ای وای دختر چیه؟! شوهر یک زن منحرف بشی!

انگار که قلبم را پاره پاره کرده باشند و از آن خون بچکد، شکستم و غمگین شدم. چطور می‌توانست اینقدر بی‌رحم باشد؟ چطور می‌شد اینقدر کینه به دل گرفت؟

آقا رضا هم شنید و مرا از سالن دور تر کرد.

- خودت رو نباز آهو جانم. بذار مریضی حاج خانم به یک بهبودی و مرحله برسه، همه چیز درست می‌شه.

دیگر نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. اگر نمی‌داشت فرهاد را داشته باشم چه؟ فرهاد نمی‌توانست از خانواده‌اش دل بکند و دور شود. مخصوصا حالا که مادرش مریض شده بود. حاج خانم هم امکان نداشت مرا به حال خودم بگذارد و قرار بود مدام تخم بدی‌اش را زیر پایم بکارد و نگذارد نفس راحتی بکشم! درست می‌شد؟ همه چیز درست می‌شد؟ چرا من اینطور فکر نمی‌کردم؟

چای را که دم کردم آقا رضا لیوان‌ها را برایم روی میز گذاشت.

- آهو جانم گریه نکن.

لب گزیدم و بغضم را قورت دادم.

آقا رضا نزدیک‌تر شد و پشتم را نوازش کرد.

- تو عروس منی، تنها عروس من. آروم باش.

با شنیدن حرف‌هایش، خودم را در آغوشش انداختم و به پیراهنش چنگ انداختم.

و در حالی که گریه می‌کردم، گفتم: «مرسی آقا رضا. حرف‌هاتون بهم آرامش می‌ده.»

- قربانت جانم. تو خودت رو اذیت نکن.

بعد از حدود یک دقیقه از آغوشش بیرون آمدم و با دست‌هایم، اشک‌هایم را پاک کردم.

چای را که ریختم سینی به دست از سالن بیرون آمدم. آقا رضا زودتر با لبخندی روی مبل نشست و نگاه عمیقی به حاج خانم انداخت.

اول چای را به او تعارف کردم و با مهربانی تشکر کرد و بعد حاج خانم برای چند لحظه به لیوان‌های چای خیره شد و با اخم گفت: «یک چایی هم بلد نیستی بریزی؟ اینقدر بی‌رنگ و رو؟ حیف میاد مگه؟»

لب گزیدم و سعی کردم توجه‌ای به حرف‌هایش نکنم درحالی که
کاملاً حس می‌کردم قلبم دارد سوراخ می‌شود.
- بفرمایید.

سینی چای را نزدیک‌تر بردم که با اکراه گفت: «نمی‌خوام. ببرش
اونور!»

نگاهم را از او گرفتم و به سمت فرهاد رفتم. چشم‌هایش برق
می‌زد و عمق ناراحتی نگاهش را می‌دیدم. زیر لب گفت:
«متاسفم.»

و بعد لیوان چای را برداشت و بلندتر تشکر کرد.
دیگر نمی‌توانستم در این خانه بمانم. دیگر نمی‌توانستم ثانیه‌ای
کنار حاج خانم بنشینم و مدام نگاهم به نگاه زهرآگینش بیفتد.
فرهاد چایش را که تمام کرد گفتم: «آقا فرهاد. بهتره رفع زحمت
کنیم، حاج خانم استراحت کنه.»
صدای آرام و نفرت‌انگیزش را شنیدم.
- همینطوره.

دست‌هایم را مشت کردم و ناخن‌هایم کف دستم را می‌سوزاند.

فرهاد سری تکان داد و بلند شد. آقا رضا هم اصراری برای ماندن نکرد چون خودش متوجه بود که چقدر عصبی و غمگینم.

از جایم بلند شدم و چایم را دست نخورده در سینی رها کردم. فرهاد مدام با نگاهی از من عذرخواهی می‌کرد درحالی که عذرخواهی معنی‌ای نداشت.

بالاخره توانستم از آن خانه‌ی خفه و پر از انرژی منفی بیرون بیایم و عطر هوای تازه را به مشامم بکشم.

چقدر سخت بود شنیدن حرف‌های بی‌رحمانه‌ی پر از قضاوت. آقا رضا، با ناراحتی چند بار عذرخواهی کرد و من با لبخند از او خداحافظی کردم.

هر لحظه بیشتر این ترس در ذهنم نفوذ می‌کرد که حاج خانم نمی‌گذارد من و فرهاد با هم عقد کنیم و نمی‌گذارد لحظه‌ای آب خوش از گلویمان پایین رود. نمی‌دانستم باید چه کنم، هیچ نمی‌دانستم!

لرز به وجودم افتاده بود و فکر و ذکرهایی که می‌توانست در مورد من بکند را در ذهنم، یکی یکی می‌خواندم.

وقتی سوار ماشین شدیم فرهاد گفت: «واقعا متاسفم آهو. مامان من بد نیست، فقط هنوز نتونسته باهاش کنار بیاد.»

باید چه می‌گفتم؟ مادرش خوب نیست؟ فضول و قضاوت‌گر است؟ که قرار نیست کنار بیاید؟ که من نمی‌توانم چند سال نیش و کنایه بشنوم مگر این که کلا کنارش نباشم یا نبینمش! فرهاد این را می‌خواست؟ قطع رابطه با خانواده‌اش را می‌خواست؟ از حرف‌هایش که هیچ وقت این را نمی‌فهمیدم. فرهاد، عاشقانه مادرش را دوست داشت و همین عشقش نمی‌گذاشت بهتر ببیند که ببیند من دارم بیشتر از این حرف‌ها اذیت می‌شوم. و چون نمی‌دانستم باید چه بگویم فقط لب‌هایم را برای لبخندی کش دادم و بند کیفم را در دستم گرفتم و با آن بازی کردم.



به پایین نگاه کردم. از دیدن این همه ارتفاع سرم گیج می‌رفت و حالت تهوع داشتم. دست‌هایم یخ کرده بود و پاهایم می‌لرزید.

بیشتر به پایین خیره شدم. به آدم‌هایی که بعضی با ترس، و بعضی با پوزخند نگاهم می‌کردند. بعضی گوشی به دست بودند و از من فیلم می‌گرفتند.

چقدر از فیلم بدم می‌آمد، دقیقا از وقتی که دوازده سالم بود! دیگر هیچ وقت دلم نمی‌خواست از خودم فیلم بگیرم یا کسی از من فیلم بگیرد. می‌خواستم از همین بلندی فریاد بزنم که بس کنند! فیلم نگیرند اما گلویم به قدری خشک شده بود که حتی وقتی آب دهانم را قورت می‌دادم، می‌سوخت.

لبم را با زبان تر کردم و به نوک کفشم که از لبه کنارتر رفته بود نگاه کردم.

ترسناک بود! خیلی ترسناک بود. برای چند لحظه چشم‌هایم را بستم، می‌توانستم صدای ماشین‌های پلیس را بشنوم، صدای ماشین‌های آتش‌نشانی.

چند بار نفس عمیق گرفتم اما انگار هوا برای بهتر کردن حالم با من در دشمنی بود و نمی‌توانستم این تنگی نفس را از بین ببرم. هر لحظه بیشتر احساس سرما می‌کردم ولی قلبم محکم

می‌کوبید به قدری محکم که حس می‌کردم قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کند و به خس‌خس افتاده‌ام.

صدای محو آدم‌ها را الان بهتر می‌شنوم.

- طفلی بین چی کشیده که حالا می‌خواد خودش رو بکشه.

- دختره دیوانه‌است! راه‌های بهتری هم برای مردن هست!

- خدا به خانواده‌اش صبر بده. ای کاش یکی کمکش کنه!

- چرا هیچکس نمی‌ره بالا؟ یکی کمکش کنه!

- دخترک بیچاره!

گوشم داشت سوت می‌کشید، شاید اصلا این حرف‌ها را نمی‌شنیدم. ارتفاعم زیاد بود و امکان نداشت من از این فاصله صدای مردم را بشنوم.

انگار که داشتم ذهن‌شان را می‌خواندم، انگار که این حرف‌ها را از بر بودم و می‌توانستم بفهمم چه می‌گویند. صداها در ذهنم بلندتر شدند و سرگیجه گرفته بودم.

باد سرد به بدنم می‌خورد و بیشتر لرز می‌کردم. دست‌هایم را از دو طرف باز کردم، صورت فرهاد جلوی چشم‌هایم می‌آمد اما

خودش نبود. شاید اگر می بود خودم را پرت نمی کردم، اما حالا که نیست. نفس عمیقی گرفتم.

پلیس ها داشتند به بالا می آمدند. باید هرچه سریع تر تمام می کردم. لبخند محوی زدم و دوباره به پایین خیره شدم. ولی با شنیدن صدای کسی از پشت ایستادم؛ اما در مرز افتادن بودم و برای پیدا کردن تعادل، کلی دست و پا زدم.

حس می کردم قلبم دارد جایی نزدیک دهانم می زند! دست هایم به شدت سرد شده بودند و آن صدا به شدت آشنا و زننده بود.

- باید زودتر از این ها این کار رو می کردی.

برگشتم و نگاهش کردم. نفرت را در چشم هایم ریخته بودم و ناخن هایم را در کف دست خیسم فرو کردم.

با همان پوزخندش نزدیک تر آمد.

- بپر، چرا نمی پری؟

از میان دندان های به یک دیگر ساییده شده ام گفتم: «اینجا چی کار می کنید؟»

نزدیک تر آمد.

- برای این که مطمئن شم دیگه هیچ وقت سر راه پسرم قرار نمی گیری.

نفس نفس می زدم و این بار داغ کرده بودم و حتی سرمای هوا هم از حرارت بدنم کم نمی کرد. چقدر این زن نفرت انگیز بود!

- می دونی که آینده ای نداری. از وقتی دوازده ساله بود همه چیز رو خراب کردی.
با تمام قوا فریاد زدم.

- من چیزی رو خراب نکردم!

- کردی. حتی من هم می دونم چقدر به پر و پای اون پسر بدبخت می پیچیدی! پسر مردم رو کشتی! نمی تونم بذارم پسر منم بکشی!

بغض به گلویم چنگ می زد. تا حالا هیچ وقت تا این حد از کسی بدم نیامده بود.

بلند گفتم: «خدایی هم داری؟ کجای این دنیا یک دختر بچه ی دوازده ساله چیزی از این حرف ها حالیش می شه؟ من بچه بودم!

هیچ کار نکردم! د لعنتی من تا اون موقع هم نمی‌دونستم
چطوری به دنیا اومدم! چه برسه که یک دختر منحرف باشم!
شما حالیه چی می‌گی؟ اینقدر بی‌رحم؟ اینقدر بی‌خدایی؟»

خشم از چشم‌هایش می‌بارید. نزدیک‌تر آمد و سریع‌تر از آن
چیزی که فکر کنم با دست‌هایش مرا هول داد.

مردمک چشم‌هایم گشاد شدند و صدای فریاد بلندی از حلقم به
آسمان رفت و در آخر صدای خشمگین او را شنیدم: «سرنوشت
نیستیه! خدا حافظ آهو.»

در حال سقوط بودم و زمان انگار از حرکت ایستاده بود.

حاج خانم را در پشت بام دیدم و بعد با دیدن کسی که کنارش
بود و با چشم‌های مرده‌اش خیره‌ام بود، فریادم عمیق‌تر شد! باز
هم همان چوبه‌ی دار لعنتی دور گردنش بود.

و دیگر چیزی نفهمیدم و پرت شدم!

در حالی که قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید از خواب
پریدم. نفس نفس می‌زدم و عرق کرده بودم و موهایم به
پیشانی‌ام چسبیده بود.

تپش‌های قلبم را می‌شنیدیم و بدنم می‌لرزید. چرا این کابوس‌ها
تمامی نداشت! اما این بار حاج خانم هم کابوسم شده بود. به
خودکشی رسیده بودم. خدای من! چطور می‌توانستم خوابش را
بینم؟

قطره‌های سرد اشک از روی گونه‌های سرخم سر می‌خوردند و
بر روی دست و تختم سقوط می‌کردند.

چند نفس عمیق کشیدم و هوا را به شش‌هایم فرستادم. سرم
درد می‌کرد و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و پتویم را زیر انگشت‌های دستم
می‌فشردم. نفس‌هایم کم کم آرام شدند اما چشم‌هایم هنوز هم
بی‌قراری می‌کردند.

نمی‌دانم چه مدت گذشت اما دوباره به خواب رفتم و این بار
کابوس ندیدم.

داشتم موهایم را می‌بستم که چند ضربه به در خورد.

- بیا تو.

با آمدن اهورا لبخند گرمی زدم.

- صبح بخیر.

اهورا سرم را بوسید و بعد روی تختم نشست.

- حالت خوبه؟

می دانستم می توانست نگرانی و هراسم را از چشم هایم بخواند اما نمی خواستم در مورد کابوس دیشب حرف بزنم، پس گفتم: «خوبم.»

اهورا عمیق به چشم هایم خیره شد. موهای خرمایی اش بر روی پیشانی اش ریخته بود و مردمک چشم هایش می لرزید.

جدی و بدون مقدمه گفت: «می خوام به مامان بگم.»

با هیجان و ذوق دست هایم را به یک دیگر کوبیدم.

- پس جدی شد!

اهورا لبخند محوی زد.

- فکر کنم.

- بالاخره می ذاری من و آذین بیشتر با هم آشنا بشیم.

اهورا کششی به بدنش داد و دست‌هایش را به کنار باز کرد.

- بله می‌ذارم.

کرمم را به سمتش پرت کردم.

- پرو. مامان می‌دونه‌ها.

یک دفعه اهورا به سمتم تیز شد و گفت: «یعنی رفتی بهش
گفتی؟ کی؟»

سرم را چند بار تکان دادم.

- نه. من نگفتم. خودش فهمید. مامانه‌ها.

و بعد خندیدم و ادامه دادم: «خیلی هم زیر نظرت داشت، یعنی
می‌خواهی بگی تو متوجه نشدی؟»

اهورا گیج و کلافه گفت: «نه.»

- خب بهتر که شد برات. اینطوری از قبل به خواستگاری فکر
کرده.

- نمی‌دونم.

با دیدن چهره‌ی درهم و گرفته‌اش خندیدم.

- وای اهورا! مثل این پسر بچه‌ها شدی.
- اهورا اخم محوی روی پیشانی‌اش نشست.
- خانواده آذین هم امشب مطلع می‌شن. از اون استرس دارم.
- به میز آینه‌ام تکیه دادم و با لبخند پهنی گفتم: «من و فرهاد همه چیزمون زودتر شکل گرفت.»
- اهورا تای ابرویش را بالا داد و برایم خط و نشان کشید.
- کی می‌خواد خواستگاری؟
- لب گزیدم و نفس عمیقی گرفتم. لبخند از لبم محو شده بود.
- نمی‌دونم حس می‌کنم مامانش هنوز راضی نشده.
- ابروهای اهورا بیشتر درهم هم گره خورد.
- مشکلش چیه؟
- پوزخند زدم در حالی که بیشتر به یک لبخند تلخ شبیه بود.
- به نظرت مشکلش چی می‌تونه باشه؟ اهورا با کلافگی دستش را لای موهایش فرو برد.

- فرهاد سرسخت‌تر از این حرف‌هاست. آهی کشیدم و شانه‌ام را روی میز گذاشتم.

- فرهاد وابسته‌ی مادرشه اهورا.

- یعنی مامانش رو به تو ترجیح می‌ده؟

- مسئله همین‌جاست. من نمی‌خوام به جایی برسیم که فرهاد مجبور بشه بین من و مادرش یکی رو انتخاب کنه.

- خب اگر یه روزی مجبور شد انتخاب کنه، می‌خوای چیکار کنی؟

لب‌هایم را برای خنده تلخی بالا دادم و دستم را روی پاهایم گذاشتم و شلوارم را چنگ زدم.

- فکر کنم می‌دونم می‌خوام چیکار کنم ولی نمی‌تونم در موردش صحبت کنم.

اشک در چشم‌هایم جمع شده بود و سر انگشت‌هایم گزگز می‌کرد.

اهورا چند بار پلک زد و متعجب و غمگین نگاهم کرد.

- گفتم می‌خواهی چیکار کنی آهو؟ من می‌دونم فرهاد ازت دست نمی‌کشد.

لبم را تر کردم.

- فرهاد دوستم داره.

- پس مشکل کجاست فرهاد تو رو انتخاب می‌کنه.

پا روی پا انداختم و با سر موهایم بازی کردم.

- چقدر مامان رو دوست داری آهورا؟ من نمی‌خوام خودت رو جای من و فرهاد بزاری ولی فقط ازت می‌خوام به این سوال جواب بدی که تو می‌تونی انتخاب کنی؟

مردمک چشم‌های آهورا روی تک تک اجزای صورتم می‌رقصید.

- فرق می‌کنه آهو. مامان من با مامان فرهاد فرق می‌کنه.

خنده تلخی کردم.

- آهورا جانم می‌بینی که مامان چقدر باهات خوبه و چقدر دوست داره و صلاحیت رو می‌خواد و نگرانته. مامان فرهاد هم برای پسرش همینطوره. من به عنوان یه زن نمی‌تونم باعث این بشم

که یه مرد بین مادرش و عشق زندگیش یکی رو انتخاب کنه. خودم هنوز نمی‌دونم قراره چیکار کنم؛ فقط می‌خوام خوشبین باشم. خیلی هم سعی نمی‌کنم بهش فکر کنم؛ فکر بهش عذاب می‌ده.

اشک از چشم‌هایم می‌ریخت و قلبم فشرده شده بود دیگر حتی حوصله حرف زدن درباره عدالت را نداشتم من خسته تر از این حرف‌ها بودم.

اهورا به فرش اتاقم خیره شده بود تای ابرویش بالا رفته بود.

می‌دانستم نمی‌تواند انتخاب کند، ما اینطوری بزرگ نشده بودیم و خانواده برایمان اهمیت داشت. به همین راحتی نمی‌شد انتخاب کرد. درست است که عشق مقدس است، بزرگ است، جاودانه است. اما خانواده، یک خانوادگی خوب ابدی‌ست و ما یک خانواده واقعاً خوب بودیم.

- فقط آهو حواست باشه که خودت رو اذیت نکنی؛ من دیگه تحمل ندارم اذیت شدنت رو ببینم. پس حواست به خودت باشه. خودت از همه چیز مهم‌تری.

از روی صندلی کوچک میز آینه‌ام بلند شدم و کنارش روی تخت
نشستم. سرم را بر روی شانه‌اش گذاشتم و دستش را گرفتم.
- چشم. دوست دارم داداشی.
خنده کرد و دستم را محکم گرفت.
- هر وقت فقط می‌گی داداشی یاد هفت سالگیت می‌افتم که
می‌خواستی خرم کنی برات پفک بخرم.
خندیدم و گونه‌اش را بوسیدم.
- آخه داداشی خودمی.
تای ابرویش را بالا داد و از روی تخت بلند شد.
- پس مامان آمادگیش رو داره.
با لبخند چند بار سرم را بالا و پایین انداختم.
- آره. بالاخره می‌تونم بیشتر با آذین آشنا بشم؟
اهورا، گونه‌ام را کشید و گفت: «اجازه صادر شد.»
پشت چشمی برایش نازک کردم و دستم را روی گونه‌ام گذاشتم
و مالشش دادم.

اهورا خندید و از اتاقم خارج شد.

با رفتن اهورا یک دفعه در اتاقم باز شد و چهره‌ی کنجکاو و مشکوک مامان نمایان!
چشم‌هام رو ریز کردم.

- مامان گوش وایستادی؟

چشم‌هاش رو توی حذقه‌ی چشمش چرخوند و گفت: «نه.»
سوالی نگاهش کردم.

- نه؟

اخم ریزی کرد و گفت: «خب آره.»
- پس فهمیدی.

- نمی‌دونم وقتی گفت بهش چی بگم خب.
کنارم نشست و با آستین لباسش بازی کرد.
- نمی‌دونی چی بگی!؟

نگران گفت: «خب بگه مامان زن می‌خوام من چی بگم؟»
خندیدم و گفتم: «یعنی تا حالا بهش فکر نکردی؟»

مامان شتاب زده گفت: «چرا کردم؛ ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیده
هنوز.»

لبخندی زدم و بغلش کردم.

- آخه من قربونت برم. وقتی در موردش بهت بگه خودت متوجه
می‌شی چی باید بهش بگی. خیلی خودت رو بابتش اذیت نکن.
- خب می‌ترسم حرفی بزنم ناراحتش کنم.

- تو بهترین مامان دنیایی! امکان نداره ناراحتش کنی.

مامان لبخند مهربونش را نثارم کرد و صورتم را با دست‌هایش
قاب گرفت.

- قربون شما برم من.

- خدا نکنه. پس نگران نباش.

گونه‌ام را بوسید.

- تو هم هیچ وقت از حرف بقیه ناراحت نشو. بهشون فرصت بده
بینن که چقدر خوبی. بعضی‌ها با شنیده‌ها آدم رو قضاوت
می‌کنن و تو باید بهشون نشون بدی که اشتباه می‌کنن و بهتر از
چیزی هستی که می‌تونن تصورش رو بکنن.

می دانستم در مورد چه کسی حرف می زد، مادر فرهاد! او
می دانست در دل دخترش چه می گذشت. او می دانست چه نیش
و کنایه ها شنیده ام، بدون اینکه در موردش حرف بزنم. مادر بود
دیگر، مادر و شناختش از پاره ی تنش!

- سعی ام رو می کنم مامان.

دستم را گرفت و عمیق نگاهم کرد.

- گاهی اوقات شاید خیلی خیلی زمان بیره تا بهتر بشه. باید
بینی تو حوصله و توان این صبر کردن رو داری. چون بعضی
چیزها رو نمی شه کنار گذاشت و اعصاب و روان آدم هم خیلی
مهمه.

نفس عمیقی گرفتم. از همین موضوع هم می ترسیدم. چقدر
مامان درست می گفت و حرف های ناگفته ام را می دانست.

بغلش کردم و سرم را در گردنش فرو کردم.

- دوستت دارم مامان.



روی صندلی همیشگی مان نشسته بودم و هیجان زده بودم. بند
کیفم را محکم می فشردم و منتظر فرهاد بودم. ترانه و چندتا
دیگر از دوستانم و دوستان فرهاد که مثل خود او کشتی گیر
بودند به همراه اهورا و صدرا متفرق شده بودند تا چند دقیقه بعد
از آمدن فرهاد از پشت او را غافلگیر کنند.

صدایش را از پشت شنیدم. هراسان و نگران به نظر می رسید،
لبخند محوی زدم و قلبم تندتر از حد معمول می زد.

- آهو؟ چرا تنهایی اومدی این جا؟ می گفתי باهم می اومدیم.

نگاهم را به او دوختم و با چشم هایم خندیدم.

- سلام.

فرهاد تای ابرویش را بالا داد.

- سلام. چه خبره؟

او را کنار خودم نشاند و دستش را گرفتم.

- می خواسته چیزی بشه؟

فرهاد با دیدن لبخندم خیالش راحت شد و دستم را فشرد.

- خوبی آهو خانم؟

- خوبم.

به چشم‌هایش خیره بودم. درست مثل اولین روزی که عاشقش شدم براق و درخشان بود و مهربانی از آن می‌بارید.

- چه کلکلی سوار کردی بلا خانم؟

بو برده بود و من خنده‌ام گرفته بود. بچه‌ها باید دیگر می‌آمدند و درست حس کرده بودم صدای قدم‌هایشان را می‌شنیدم. به فرهاد با شیطننت نگاهش کردم و گفتم: «بیا جلو.»

فرهاد سوالی و خندان نزدیک‌تر آمد که لب‌هایم را به گوشش چسباندم و با صدای آرام و پر از عشقم گفتم: «تولدت مبارک عزیزم.»

فرهاد با شنیدن حرفم لبخند پررنگی زد که همان موقع صدای فریاد بچه‌ها بلند شد.

- تولدت مبارک!

و فرهاد شوک زده نگاهمان کرد. لبخند از لبانش پاک نمی‌شد و چشم‌هایش براق تر شده بود. دوست‌هایش را مردانه در آغوش گرفت و تک تک به او تبریک گفتند.

فرهاد مدام می‌گفت که انتظارش را نداشته است.

ترانه کیک را به دستم داد که رویش نوشته شده بود: تولدت مبارک عزیزم. فرهاد دوباره به سمتم برگشت و با دیدن کیک گفت: «غافلگیرم کردی آهو خانم.»

تای ابرویم را با شیپنت بالا انداختم.

- تولدت مبارک.

و شمع های بیست و هفت سالگی‌اش را روبرویش نگه داشتم.

ترانه بلند گفت: «آرزو کن!»

با عشق نگاهش کردم و زیر لب گفتم: «دوست دارم.»

فرهاد برای چند لحظه عمیق نگاهم کرد و بعد نزدیک‌تر شد. دستش را زیر دستم گرفت و حالا کیک در دستان هر دویمان بود.

- با هم آرزو کنیم.

سرم را به نشانه‌ی موافقت پایین دادم و بعد چشم‌هایم را بستم. اولین آرزویی که به ذهنم رسید این بود که بتوانم تا همیشه، تا وقتی که نفس می‌کشم با او باشم. نفس عمیقی گرفتم و با صدای

بچه ها چشم‌هایم را باز کردم و فرهاد نگاهم می‌کرد. لبخند عمیقی زدیم و با هم شمع‌ها را فوت کردیم.

حدود یک ساعت در بام تهران بودیم و من با دوستان‌هایم و فرهاد با دوست‌هایش گپ می‌زد و گه‌گاهی با نگاهش دنبال‌م می‌گشت و بعد با دیدنم لبخند عمیقی می‌زد و وجودم را از آرامش پر می‌کرد. بی‌تاب بودم که به خانه برسم و به او نزدیک‌تر شوم و بیشتر حسش کنم.

به خانه برگشتیم و مامان تدارکات شام را دیده بود. بعد از صرف شام ترانه خداحافظی کرد. و در اتاقم من و فرهاد تنها ماندیم. برای چند لحظه به یکدیگر خیره مانده بودیم و قلب من محکم به قفسه سینه‌ام می‌کوبید و لب‌هایم زیر دندان‌هایم می‌سوخت. - نکن لب‌هات رو.

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و بعد لبخند شیطنت آمیزی زدم. فرهاد نزدیک‌تر آمد و دوباره گفت: « نکن! »

پلک‌هایم را برای چند لحظه بر روی هم گذاشتم و باز کردم.

- خوست اومد؟ از تولدت؟

فرهاد نزدیک‌تر آمد و من تقریباً به دیوار چسبیده بودم.

- خوشم اومد؟ خیلی دوستش داشتم. ازت ممنونم.

لب‌هایم را جمع کردم و بینی‌ام را بالا دادم.

- خب!

انگار منتظر بودم که نزدیک‌تر شود.

چشم راستش را ریز کرد و در حالی که می‌خندید سوالی پرسید.

- خب؟

با دستم اشاره کردم که نزدیک‌تر بیاید؛ اما فرهاد دست به سینه شد که چشم‌هایم را گرد کردم.

- نمیای؟

لبخند محوی زد ولی حرکتی نکرد. اخم محوی کردم انگار که ضایع شده باشم. لبم را به دندان گرفتم.

- گفتم که نکن!

ابروهایم بیشتر در یک دیگر گره خورد و با لجبازی گفتم:
«می‌کنم.»

تای ابرویش را بالا داد.

- می‌کنی؟

چند بار سرم را به سمت بالا تکان دادم و گفتم: «هوم.»

فرهاد باز هم از جایش تکان نخورد. کم کم داشت به من بر می‌خورد. یعنی کلا حالم را گرفته بود ولی نباید خودم را می‌باختم.

- خوابم میاد.

فرهاد خندید و گفت: «خب؟»

اخم کردم.

- یعنی برو خونه‌تون تا بخوابم.

حسابی لجم را در آورده بود.

- نمی‌رم.

هنوز هم با شیطنت نگاهم می‌کرد و باعث می‌شد من بیشتر حرص بخورم.

- نمی‌ری؟ چرا نمی‌ری؟

فرهاد نگاهی به تختم انداخت و بعد دوباره خیره‌ام شد.

- چون دوست ندارم برم.

ابروی راستم را بالا دادم و این بار من دست به سینه شدم.

- ولی من خوابم میاد.

کمی فکر کرد و بعد گفت: «خب با هم می‌خوابیم.»

- نمی‌شه. برو خونه‌تون.

دلخورم کرده بود. شاید شوخی می‌کرد ولی من در حال حاضر

انتظار شوخی نداشتم.

- تو که همیشه می‌خواستی کنار هم بخوابیم.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

- اون برای قبلا ها بود.

و بعد برای این که جدی بودنم را نشان دهم روی تخت دراز

کشیدم و ملافهام را رویم انداختم و چشم‌هایم را بستم.

فرهاد با صدای خندان و شوخش گفت: «همیشه با مانتو شلوار

می‌خوابی؟»

و بعد تازه فهمیدم چه سوتی‌ای دادم و اصلاً حواسم به مانتویم نبود. اخم کردم و گفتم: «وقتی یک مرد تو اتاقمه نمی‌تونم لباس خواب بپوشم.»

سوالی و با شیطنت پرسید: «یک مرد؟!»
ملافه را بیشتر بر روی خودم کشیدم.

- آره یه مرد.

- که اینطور.

- برو دیگه چرا وایسادی؟

- گفتم که نمی‌رم.

با حس پایین رفتن تختم کمی ضربان قلبم بالا رفت. می‌توانستم گرمای بدنش را که نزدیک می‌شد حس کنم.

لبم را به دندان گرفتم و چشم‌هایم را محکم بستم.

- چقدر این مرد رو دوست داری؟

کنج لبم برای خندیدن کش آمد ولی با همان لحن که پر از حرص بود گفتم: «فعلاً که هیچی!»

- هیچی؟

- هوم.

دستش را روی بازویم گذاشت و نرم فشرد. سر انگشت‌هایش،
آرنجم را لمس می‌کرد.

- ببینمت.

ملافه را محکم در دست‌هایم گرفتم.

- گفتم ببینمت. تو نمی‌تونی تو روز تولدم باهام قهر باشی.

- روز تولدت نیست. تولدت هفته‌ی دیگه است.

- مهم اینه که جشنش امشب بوده.

بالاخره ملافه را کنار زدم و به چشم‌های خندان‌ش خیره شدم.

دستش را بر روی صورتم گذاشت و گونه‌ام را لمس کرد. موهایم
را پشت گوشم انداخت و با همان لبخند شیطننت آمیزش گفت:
«می‌خوام ببوسمت آهو خانم.»

با این حرفش قلبم ریخت و ته دلم خالی شد. انگار که برای اولین
بار می‌خواستم این حس را تجربه کنم. همه چیز جدید بود، تکرار
نشدنی!

چشم‌هایم را بستم و صورت فرهاد نزدیک‌تر آمده بود. گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و بعد با زبانم لبم را تر کردم. فرهاد تایی ابرویش را بالا انداخت.

- مگه نگفتم نکن؟

لبخند را مهمان لب‌هایم کردم و با دست‌هایم سرش را نزدیک‌تر آوردم و او را مماس لب‌هایم نگه داشتم.

با انگشتانم پشت گردنش را نوازش کردم و دستم را رالای موهایش فرو بردم.

- فقط هیس!

بعد آرام لب‌هایم را بر روی لب‌هایش گذاشتم و بوسه‌ی نرمی بر روی آن‌ها کاشتم.

قلبم گرم شده بود و وجودم نبض می‌زد! تقریباً همه‌ی بدنم برای این مرد نبض می‌زد!

احساس می‌کردم احساساتم در حال انفجار است و قلبم برای آزاد شدن بی‌قراری می‌کند.

عشق چه احساسی بود! حتی نمی‌شد آن را وصف کرد، بگویی که چگونه است و چه احساسی دارد! انگار تمام احساس‌های دنیا در یک نقطه جمع می‌شود و وجودت را از همان شعله‌ی کوچک به آتش می‌زند.

کنار هم بر روی تخت دراز کشیده بودیم و دست‌انمان به دیگر حلقه شده بود.

- حال مامانت بهتره؟

- آره خیلی بهتره. از وقتی قرص‌هاش رو مصرف می‌کنه بهتره.
- خداروشکر.

هنوز هم قلبم کمی بالاتر از حد معمول می‌تپید.

- امکان نداره هیچ وقت من رو دوست داشته باشه.

این بار برخلاف همیشه که اصرار داشت مادرش یک روزی مرا دوست خواهد داشت، ساکت ماند و مثل قبل اصرار نکرد.

پوزخند غمگینی بر روی لب‌هایم نشست. از اینجا هم می‌توانستم نفرت نگاهش را ببینم.

- حالا که حال مامانت خوبه نمی‌خواید بیاید...

حرفم را خوردم و پشیمان شدم. خیلی وقت بود که به آن فکر می‌کردم، خیلی وقت بود که از درون زجر می‌کشیدم و خودم را عذاب می‌دادم.

به همه‌ی احتمالات فکر می‌کردم ولی فرهاد منظورم را فهمیده بود.

محکم‌تر دست‌هایم را فشرد.

- دارم باهاش حرف می‌زنم.

- و قبول نمی‌کنه، نه؟

فرهاد برای چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت: «می‌کنه.»

نگاهش کردم و لبخند تلخی زدم.

- مطمئنی؟ مطمئنی می‌کنه؟

فرهاد به عمق چشم‌هایم خیره شد و دست از لمس کردن انگشتانم برنداشت.

- می‌کنه.

- اگر نکرد چی؟ می‌خوای چیکار کنی؟

می‌دانستم نباید این سوال را از او می‌پرسیدم؛ ولی به جوابش نیاز داشتم. فرهاد برای چند لحظه چشم‌هایش را بر روی هم گذاشت و بعد آرام باز کرد.

- نمی‌دونم.

سرم را به نشانه‌ی فهمیدن چند بار تکان دادم. این جواب بهتر از دروغ بود یا حتی بهتر از امیدواری! ندانستن بهتر از دانستن احتمالات بود. اینطور نمی‌دانستی و شاید همه چیز را بهتر می‌کرد. همین ندانستن می‌توانست یک امید باشد. البته که باید زودتر می‌فهمید چون دیگر نمی‌توانستم فکر کنم و ظرفیت نداشتم.

- باید فکر کنی نه؟

فرهاد از روی تخت بلند شد و نشست.

- راستش نمی‌خوام فکر کنم. می‌دونی فکر کردن بهش امیدم رو ازم می‌گیره. فکر کردن بهش می‌تونه باعث بشه این فکرها اتفاق بیفته. می‌خوام مطمئن باشم که همه چیز خوب پیش می‌ره. نمی‌خوام به چیزهای منفی فکر کنم، اذیتم می‌کنه.

لبخندم عمیق تر شد. برخلاف فرهاد انگار روزنه‌های امید داشت
از وجودم رخت می‌بست و فرار می‌کرد. و این لبخند تلخ‌تر از
همه‌ی لبخندهایی بود که تا الان زده بودم.

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم: «درکت می‌کنم.»

فرهاد از روی تخت بلند شد.

- مرسی بابت امشب.

- تولدت مبارک.

لبش برای خنده‌ی نرمی بالا داد.

- ممنونم.

قبل از رفتن پیشانی‌ام را بوسید برای چند لحظه بوسه‌اش را نگه
داشت.

- دوست دارم آهو خانم.



- اون دختر یک منحرف هرجاییه. نمی‌ذارم زنت بشه فرهاد.

اخم‌های فرهاد در هم گره خورد و دست هایش ما شد.
نمی‌توانست جواب مادرش را بدهد ولی همانطور هم دلش
نمی‌خواست سکوت کند.

- ازت می‌خوام دیگه درمورد آهو اینطوری صحبت نکنی مامان.
مادرش پشت چشمی برایش نازک کرد و نگاهش را به پنجره
اتاقش دوخت.

- من هر طور بخوام در مورد اون دختر صحبت می‌کنم. احتمالا
یه طلسمی بهت داده. اینطوری تو رو سحر خودش کرده.
فرهاد چشم‌هایش گرد شد و صورتش سرخ.

- مامان متوجه هستی داری چی می‌گی؟

- معلومه اون دختر یه جادوگره! یه جادوگر که یه پسر بدبخت
رو کشت.

فرهاد احساس می‌کرد خون به مغزش جهیده و از عصبانیت
وجودش در حال فوران بود.

- نمی‌تونم باور کنم داری این حرف‌ها رو می‌زنی. منظورت از
پسر بدبخت چیه مامانو به نظرت درسته در موردش صحبت

کنی؟ وقتی که پسر ت می‌خواد فراموشش کنه. فراموش کنه چه
اتفاقی برای کسی که دوستش داره افتاده؟ چه کابوس‌هایی داره
می‌بینه متوجه می‌شی؟

اخم‌های مادرش به شدت در یکدیگر گره خورد.

- با مادرت درست صحبت کن. اینطور صحبت کردن هم اون
یادت داده؟

اسمش آهوه مامان! آهو! لطفاً برای یک بار هم که شده اسمش
رو درست صدا کن.

- حیف اسم آهو برای اون دختر که از بچگی منحرف بوده. فرهاد
این همه دختر توی این شهر هست، چطور دست گذاشتی روی
دختری که دست خورده است!

فرهاد احساس می‌کرد دود از کله‌اش بلند می‌شود و نمی‌دانست
چطور با مادرش صحبت کند. چطور دست از حرف زدن درباره‌ی
کسی که دوست داشت بردارد؟ که اصلاً درست نبود این حرف‌ها
را به او بزند و به او یادآوری کند!

- من ازت خواهش می‌کنم بس کن این حرف‌ها رو! تو کم مگه
آهو رو اذیت می‌کنی، می‌خوای پسر ت رو هم اذیت کنی؟

نمی‌خواست که احترام مادرش را زیر پا بگذارد. نمی‌خواست مادرش را ناراحت کند ولی همانطور هم نمی‌خواست ناراحتی آهو را ببیند.

- باید بریم خواستگاری مامان! من رو مجبور نکن کاری بکنم که تو دلت نمی‌خواد!

مادرش شتاب‌زده و حیران نگاهش کرد. سر تا پایش را از نظر گذراند و با صدای ضعیفی گفت: «چیکار کنی؟ می‌خوای با مادرت چیکار کنی؟»

چشم‌هایش را محکم بر روی هم گذاشت و ناخن‌هایش را به کف دستش فشرد و ساکت ماند.

چند ثانیه گذشته بود که صدای بلند مادرش را درحالی که می‌لرزید شنید.

- گفتم می‌خوای با مامانت چیکار کنی؟ می‌خوای بری؟ فرار کنی؟ می‌خوای من رو به کشتن بدی؟ واقعاً فرهاد؟ اینه این همه سال مادری کردن برات؟ که با اومدن یه دختر اونم نه دختر خوب! اینطوری با مادرت رفتار کنی؟

اشک در چشم‌های حاج خانم نشسته بود و فرهاد نمی‌دانست از عصبانیت و ناراحتی چه باید بگوید.

مادرش می‌لرزید و دستش را روی قلبش گذاشته بود و این فرهاد را نگران می‌کرد.

- باورم نمی‌شه فرهاد! باورم نمی‌شه که مادرت رو داری به یه دختر می‌فروشی!

- اینطوری نیست و لطفاً اینطوری نگو! بسه!

حاج خانم چند بار سرش را به طرفین تکان داد.

- باورم نمی‌شه، باورم نمی‌شه پسر خودم داره باهام اینطوری می‌کنه!

حرف‌های مادرش مانند تیری قلبش را نشانه می‌گرفت و او را نگران می‌کرد.

- تمام حرف من اینه که تو باید به آهو فرصت بدی. نباید اجازه بدی اتفاقی که براش افتاده باعث بشه نبینی خوبی‌هاش رو. من نمی‌تونم در موردش صحبت کنم، نمی‌تونم حرف بزنم در مورد اتفاقی که براش افتاده، غرورم رو خورد می‌کنه، عصبیم می‌کنه!

انصاف نیست اینجوری قضاوتش کنی. واقعاً دارم سعی می کنم
آروم باشم. انقدر از عصبانیت پرم که نمی‌دونم دیگه چی بگم!
نمی‌خوام توی روت وایستم؛ ولی باید تمومش کنی.
می‌توانست پوزخند غمگین مادرش را ببیند.

- الان توی روی من واینستادی فرهاد؟ دستم بشکنه مادر، اینه
جواب من؟

فرهاد خیلی جلوی خودش را گرفته بود تا نزد قاب عکس‌های
روی میز را بشکند، تا فریاد نزند، تا مادرش را ساکت نکند،
نمی‌خواست حرمت‌ها را بشکند و نمی‌دانست که می‌توانست
بشکند یا نه!

مادرش را دوست داشت، خیلی هم دوست داشت. او این گونه
بزرگش کرده بود؛ ولی دیگر نمی‌توانست حرف‌های مادرش را
تحمل کند. نمی‌دانست باید چه کار کند؟ چه بگوید؟ تنها چیزی
که می‌دانست این بود که آهو را می‌خواهد، برای همیشه او را
می‌خواهد و جایی در اعماق ذهنش به این فکر می‌کرد باید یه
روزی بین مادرش و آهو یکی را انتخاب کند! اما نمی‌دانست کدام
یک!

با وجود بیماری مادرش همه چیز سخت تر می شد، با وجود تک
فرزند بودنش باز هم همه چیز سخت تر می شد!
اگر می رفت، اگر پشت سرش را نگاه نمی کرد مادرش از غصه
دق می کرد!

مغزش قفل کرده بود. رگ های پیشانی اش بیرون زده بود و
شقیقه هایش درد می کرد. مشت هایش سنگین شده بود و
نفس هایش کشدار.

- این موضوع باید به یه جایی برسه!

- معلومه عزیزم، معلومه پسر. من خواستگاری این دختر نمی رم!
این دختر قرار نیست عروس من بشه! این زن پر از حواشیه!
پشتش کلی حرفه! همینطوری هم پشت ما حرف می زنن. اگه
این وصلت صورت بگیره همه چیز برامون بدتر می شه! برات حرف
در میان، برای پدرت حرف در میان!

فرهاد از خشم می لرزید و نمی دانست چطور باید حرف های
مادرش را حلاجی کند؟ چطور باید او را قانع کند و به او بفهماند
که حرف مردم اهمیت ندارد؟!

- همه‌ی دردت حرف مردمه؟ باور کن برای من و آهو حرف مردم دیگه اهمیت نداره! اصلاً می‌دونی چیه من اگر باهاش ازدواج کنم از ایران می‌رم. می‌ریم یه جایی که بتونیم به دور از حرف مردم از یک جای نو، یک جای جدید، باهم زندگیمون رو شروع کنیم. حاج خانم وحشت زده نگاهش کرد.

-بری یک کشور دیگه؟ با اون زن؟! بعدش من رو تنها بذاری؟ خودت باعث می‌شی که من نخوام اون زن عروسم بشه.

فرهاد دندان‌هایش را به یکدیگر می‌سایید و دیگر نمی‌توانست فضای این اتاق را تحمل کند. چون اگر یکم دیگر می‌ماند، معلوم نبود چه به مادرش می‌گفت و آیا بر سرش فریاد می‌زد!

از اتاق بیرون زد و زیر لب با خشم گفت: «لعنتی!»



سرم را زیر چانه‌ام گذاشتم و به مبل تکیه کردم. نگاهم را به فرهاد دوختم و با لبخند تلخم گفتم: «قبول نمی‌کنه، نه؟»

به عمق چشم‌هایم خیره شد و انگشت‌هایش را در یکدیگر حلقه کرد. نفسش را با صدا به بیرون فرستاد.

- باید بکنه.

- تو واقعا می‌خواهی بین من و مادرت یکی رو انتخاب کنی؟

کلافه دستش را میان موهایش فرو برد.

- نکنم؟

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و پاهایم را بر روی یکدیگر انداختم.

- نمی‌دونم. به من که احساس خوبی نمی‌ده. اینطوری همیشه مامانت از من متنفره.

- میایم خواستگاری!

لبم را برای یک خنده تلخ کش دادم.

- کی؟

- هفته‌ی دیگه.

- تو که گفתי مامانت قبول نمی‌کنه!

ابروهای فرهاد در یک دیگر گره خورد.

- باید به خاصه‌ی پسرش احترام بذاره! تو برام مهم‌تری!

با شنیدن حرفش دلم گرم شد و تپش‌های قلبم بلندتر.
فرهاد از روی مبل بلند شد و کنارم نشست. دستم را گرفت.
- می‌تونم ببرمت یه شهر دیگه، یه جا که از نو شروع کنیم. به
دور از این همه حرف! این همه مردم فضول!
با انگشت‌هایم رگ‌های دستش را نوازش کردم و نفس عمیقی
گرفتم.

- فرار کنیم؟

فرهاد تای ابرویش را بالا انداخت.
- می‌خوامت! نمی‌خوام از دستت بدم.
- مامانت یه آدم خیلی سنتیه. آدم‌های سنتی و خشک مذهب
عوض نمی‌شن! تا همیشه نفرینمون می‌کنه، یعنی من رو نفرین
می‌کنه.

به چشم‌های مشک‌ای زل زدم و ادامه دادم: «من این رو
نمی‌خوام فرهاد. من نمی‌خوام فکر کنم برای خوشبختی خودم،
خوشبختی یک نفر دیگه رو گرفتم. اینطوری مادرت تا آخر

عمرش توی حسرت نداشتن پسرش می‌سوزه! من این رو
نمی‌خوام!

چشم‌هایش را بر روی هم گذاشت و دست‌هایش را برای مدت
طولانی‌ای مشت کرد.

- هیچ کس مثل تو فکر نمی‌کنه آهو.

لبخند گرمی زدم و گونه‌اش را بوسیدم.

فرهاد ادامه داد: «ولی ما میایم خواستگاری!»

سرم را بر روی شانه‌اش گذاشتم و دستم را بر دور بازویش حلقه
کردم.

- دوستت دارم.

فرهاد لبخند خسته‌ای زد و صورتم را نوازش کرد و این همه‌ی
آن چیزی بود که من می‌خواستم!

به ساعت خیره شدم، ساعت هفت و ربع بعد از ظهر را نشان
می‌داد!

ای کاش ثانیه‌ها در همین لحظه متوقف می‌شدند و من
می‌توانستم تا ابد حس دست‌های فرهاد را تا ابد لمس کنم و در
عطر بدنش غرق شوم!

ای کاش ثانیه‌ها می‌ایستادند، تا هیچ چیز، و هیچ کس و هیچ
حرفی نتواند ما را از هم جدا کند!
اینطوری دیگر تقدیر بی‌معنا می‌شد!

ای کاش همیشه ساعت هفت و ربع را نشان می‌داد و ما
می‌توانستیم در آغوش یکدیگر پیر شویم!

از حمام که بیرون آمدم خودم را در کمد لباس‌هایم پرت کردم
و به دنبال لباسی مناسب امشب می‌گشتم.

از صبح استرس داشتم و مدام قلبم می‌ریخت.

تونیک یشمی رنگم را از کمد بیرون کشیدم و بعد روی تختم
انداختم.

سردرگرم بودم و نمی‌دانستم باید چه کاری انجام دهم.

به سختی لباس پوشیدم و آرایش کاملی کردم.

رو به رو آینه ایستاده بودم و به چهره‌ام خیره شده بودم اما فکرم جای دیگری بود. دلهره داشتم که مادرش همه چیز را خراب کند، دلهره داشتم که نکند جلوی خانواده‌ام آن حرف‌هایش را بزند که متلک‌هایش را از سر بگیرد. می‌ترسیدم و فکر نمی‌کردم این ترسم بی‌خودی باشد!

در اتاقم باز شد و مامانم را دیدم که نگران نگاهم می‌کرد.

- خوبی؟ آماده‌ای؟

لبخند هول و شتاب‌زده‌ای زدم.

- فکر نکنم.

روبه‌روی‌ام ایستاد و دست‌هایم را گرفت و با نگاه مهربانش گفت: «فقط آروم باش، بقیه‌اش رو بسپر به دست خدا. هر چیزی شد، هر اتفاقی افتاد بدون قسمت همین بوده.»

نمی‌دانستم باید به قسمت باور داشته باشم یا نه. با تقدیر همراه باشم یا نه. دیگر حتی نمی‌دانستم آیا کنترل زندگی‌ام در دستانم هست یا نه! که زندگی کی می‌خواهد روی خوشش را به من نشان دهد؟ تا چقدر باید صبر کنم؟ تا چه قدر باید امتحان شوم؟!

بالاخره قرار است کی پیروز شوم؟ کی در نزد خدا نمره‌ی قبولی می‌آورم؟ اصلاً قرار است به مبارزه کردن ادامه بدهم؟ ولی چون نمی‌دانستم چه باید بگویم، گفتم: «چشم.» اما در دلم آشوب بود و قلبم بی‌قراری می‌کرد. مامان صورتم را نوازش کرد و بعد گونه‌ام را بوسید. - اصلاً استرس نداشته باش، تو فوق العاده‌ای. - فقط برام دعا کن مامان. لبخند مهربانش را مهمان لب‌هایش کرد. - همیشه.

از اتاق بیرون آمدیم و درحالی که آستین‌های لباسم را زیر انگشت‌هایم می‌فشردم و کش می‌دادم صلوات می‌فرستادم تا اتفاق بدی نیفتد.

زنگ در که زده شد، قلب من هم همراهش ریخت. دست‌هایم شروع به لرزیدن کردند و تنم یخ بست. دست‌های گرم و مردانه‌ای بر روی شانهم نشست و صدای مهربان و حمایت‌گرش را شنیدم.

- دخترم می‌خواد عروس بشه. دختر بابا استرس نداره، آرومه، همیشه توی همه چیز برنده است. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تونه جلوش رو بگیره. درسته بابا؟ با شنیدن حرف‌هایش چشم‌هایم را برای مدت کوتاهی بستم و با لبخندی گفتم: «ممنون بابا.»

همیشه حرف‌هایش را اینگونه می‌زد، برایش مهم نبود چند سال دارم. همیشه می‌گفت تو دختر کوچولوی من می‌مونی و همیشه مدل حرف‌هایش متفاوت بود. بیشتر مرا سوم شخص قرار می‌داد و مستقیم با خودم حرف نمی‌زد. و من چقدر این نوع حرف زدن را دوست داشتم. پر از حس آرامش بود، پر از قوت قلب!

اهورا ترجیح داده بود که در مراسم نباشد و مراسم را خیلی شلوغ نکیم. صدرا هم که در شهر نبود و در حال حاضر تنها تکیه گاه‌های من پدر و مادرم بودند.

نفس عمیق گرفتم که در باز شد. حاج خانم را دیدم که با نگاه سردش به بابا سلام کرد و گونه‌ی مامانم را با اکراه بوسید.

وقتی به من رسید پشت چشمی نازک کرد و بدون ذره‌ای احوالپرسی به سمت سالن رفت. راستش قلبم شکست، دست‌هایم یخ کرد و بغض در گلویم خانه کرد. اما انگار باید عادت می‌کردم به این چشم و ابرو بالا پایین آمدن‌ها.

اما آقا رضا و فرهاد گرم و مهربان بودند و فرهاد که به من رسید با لبخند عمیقی نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد.

- خوشگل شدی.

لبخند محوی گوشه‌ی لبم نشست و چشم‌هایم با شنیدن حرفش برق زد.

دسته گل را که از گل‌های سرخ لاله و گل‌های صورتی‌ای که اسمش را نمی‌دانستم پر شده بود.

- ممنون.

شیرینی را به دست مامان داد و همراه آقا رضا و بابا وارد سالن شدند و روی مبل‌ها نشستند.

حاج خانم، چشم‌هایش را ریز کرده بود و با دقت به اطراف خانه نگاه می‌کرد. ابروهایش در یکدیگر گره خورده بودند و

دست‌هایش را بر روی پاهایش گذاشته بود و طلبکار به نظر می‌رسید.

نگاهم را از او گرفتم و به فرهاد دادم که متوجه‌ی نگاه من به مادرش شده بود.

کنار بابا نشستم و مامان را دیدم که با اخم به حاج خانم نگاه می‌کرد. مثل این‌که او هم دوست نداشت یک نفر، اینگونه خانه‌اش را دید بزند.

نفسم را با صدا بیرون دادم و به حرف‌های بابا و با رضا گوش کردم در حالی که هیچ چیز نمی‌فهمیدم و ذهنم در پی اتفاق‌های بد که در دنبال حرف‌های اصلی این مراسم بود، قفل کرده بود و احتمالات را در نظر می‌گرفتم.

حدود نیم ساعت گذشته بود و مامان سعی می‌کرد با حاج خانم، حرف بزند و او را به موضوع مشخصی برساند. اما حاج خانم مدام از اهورا و صدرا و زندگی‌شان می‌پرسید و نمی‌گذاشت مامان، ذره‌ای در مورد من برایش بگوید و حرف بزند.

اما بالاخره آقا رضا به اصل مطلب رسید و با نگاه مهربانش به من خیره شد.

- اگه امروز اجازه بدید می‌خوایم، آهو خانم گل، عروس خانوادهی ما بشه.

کنج لبم بالا رفت و آستینم را زیر انگشت‌هایم گرفتم.
حاج خانم با اخم به آقا رضا نگاه کرد و بعد که به من رسید،
تای ابرویش را بالا انداخت و دست به سینه شد.
حرف‌ها داشت جاری می‌شد و فرهاد با لبخند به من نگاه می‌کرد.

چون آشنایت داشتیم، بیشتر حرف‌ها از قبل زده شده بود.
صورت حاج خانم سرخ بود و انگار حرف‌هایش در گلویش گیر کرده بود و به زور جلوی خودش را گرفته بود تا حرف نزند. اما
وقتی بحث مهریه کشیده شد و قرار بر این بود که فرهاد به
اندازه‌ی سال تولدم سکه مهرم کند، گفت: «من این مبلغ رو
قبول ندارم، خیلی زیاده! چه خبره؟!»
با نگاه تیز و خشمگینش به عمق چشم‌هایم نفوذ کرد و ادامه
داد: «اصلاً مهریه در کار نباشه، بهتره!»

تای ابروی پدرم بالا پرید و مامانم اخم کرد و گفت: «مهریه نباشه؟»

حاج خانم جدی و عصبی گفت: «بله مهریه نباشه! من مطمئنم کارشون به طلاق می‌کشه، بعد پسریم اگه نتونه مهرش رو بده می‌افته زندان!»

مامانم که از شدت تعجب چشم‌هایش گرد شده بود و از سر خشم نفس می‌کشید، گفت: «من هم نمی‌تونم این رو قبول کنم! ببخشید من که دخترم رو از سر راه نیاوردم! این حرف‌ها چیه می‌زنید؟!»

لبم را از استرس زیر دندان گرفتم و جویدم. می‌توانستم صدای زمزمه کردن حاج خانم را بشنوم.

- این دختر کم از سر راهی‌ها نداره!

امیدوارم بودم مادرم این را نشنود! هر چند قلب من را مچاله کرده بود، در حالی که من به حرف‌هایش را عادت داشتم و مادرم نداشت!

ولی انگار شنیده بود چون دست‌هایش از خشم مشت شده بود و گونه‌هایش قرمز بودند.

آقا رضا گفت: «سیمین خانم نمی‌شه که هیچی مهر این دختر عزیز نکنیم! ما قبلا حرف زدیم.»

و تقریباً جمله‌هایش را با تحکم و هشدار بیان می‌کرد.

- میشه، خوب هم می‌شه! مهریه رو کی داده، کی گرفته!

بابا در حالی که میان ابروهایش شکسته شده بود و اخم کرده بود، گفت: «ببخشید حاج خانم، شما قراره تا آخر همینطور با دختر من صحبت کنید؟»

این بار حاج خانم تعجب کرد، از صراحت پدرم تعجب کرد. برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد خودش را نباخت و گفت: «کسی رو که دوست نداشته باشم، اینطوری باهاش صحبت می‌کنم آقا!»

آقا رضا نگران بود و فرهادم عصبی به نظر می‌رسید و نمی‌دانست چه بگوید که من هم نمی‌دانستم!

فقط نشسته بودم و اشک در چشم‌هایم جمع شده بود و پاهایم می‌لرزید و نفسم بند آمده بود! من همه نمی‌دانستم باید چه بگویم!

بابا ادامه داد و در حالی که جدی بود رو به حاج خانم گفت: «ازتون می‌خوام این رفتار هاتون رو با دختر من تموم کنید. دختر من هیچ هیزم تری به شما نفروخته که لایق شنیدن این حرف‌ها باشه و هر چیزی حدی داره. هر چیزی احترام داره، هر کسی احترام داره! شما نمی‌تونید هر قدمی که بر داشتید، یه بدی هم به دختر من نسبت بدید؛ این از شان شما به دوره! حتی آقا رضا هم با این وصلت موافقن، و واقعا دختر من رو دوست دارن. اما شما نمی‌تونن این کینه و این حرف‌ها رو از ذهنتون دور کنید. من هم نمی‌تونم دخترم رو اینطوری شوهر بدم!»

این‌بار فرهاد وحشت‌زده به پدرم نگاه کرد. بابا عصبانی بود. او فکر نمی‌کرد حاج خانم انقدر واضح صحبت کند، حتی جلوی خودشان! انگار از حرف‌هایش نمی‌ترسید و از آن‌ها مطمئن بود. البته من هم مطمئن بودم که بابا جمله‌ی آخرش را واقعا نمی‌گوید و فرهاد را قبول دارد. چون اگر نداشت هیچ وقت به او اجازه نمی‌داد از ده کیلومتری من رد شود یا شب پیشم بماند!

اما می‌دانستم اگر ازدواج کنم راضی نیست که با خانواده‌ی شوهرم وصلت کنم تا مدام دل من شکسته نشود و اشک را در چشم‌هایم ببیند!

حاج خانم از روی مبل بلند شد و در حالی که کیفش را برمی‌داشت با پوزخندی رضایت‌بخش گفت: «موردی نیست، ندید! شوهر ندید! من هم از اول نمی‌خواستم پسر رو بدم. از الان که دیگه اصلاً نمی‌خوام این ازدواج صورت بگیره! همه چیز تموم می‌شه! شما رو به خیر و ما رو به سلامت!»

تقریباً حس می‌کردم قلبم از دهانم بیرون زده و چشم‌هایم آتش می‌گیرد. نفس‌هایم به شماره افتاده بود و بند بند انگشت‌هایم می‌سوخت!

لب گزیده بودم تا فریاد زنم، بلند حرف زنم و جلوی حاج خانم را نگیرم. دست‌هایم را مشت کرده بودم و نگاه پر از نفرتم را به حاج خانوم انداختم.

سعی نمی‌کردم به فرهاد نگاه کنم تا عکس‌العملش را ببینم، چون به اندازه کافی شرمنده بود! آقا رضا هم شرمنده بود. تحمل چنین زنی به یقین آسان نبود!

صدای خشمگین فرهاد را شنیدم که از مادرش می‌خواست
بنشیند و این حرف‌ها را تمام کند.

آقا رضا مدام، سیمین خانم را خطاب قرار می‌داد و هشدار آمیز
صدایش می‌زد! اما من چیز دیگری متوجه نمی‌شدم، چون
گوش‌هایم سوت می‌کشید!

نگاه اشک آلود و نگران مادرم قلبم را به خون کشیده بود.
تا الان نمی‌توانستم این همه بی‌رحمی را در وجود یک زن ببینم،
اما حالا می‌دانستم بی‌رحم‌ترین زن دنیا سیمین خانم بود!
حاج خانم قدم اول را نگذاشته بود که صدای خشمگین فرهاد
بلند شد.

- مامان! لطفاً بشین.

مادرش از شنیدن تحکم صدایش اخم کرد و کیفش را محکم‌تر
در دستانش فشرد.

- ما اینجا دیگه کاری نداریم.

مامان با نگرانی نگاهم می‌کرد و بابا به آقا رضا خیره بود.

- مامان ازت می‌خوام بشینی!

حاج خانم پشت چشمی برایم طبق معمول نازک کرد و با اکراه
بر روی مبل قهوه‌ای رنگ سالن نشست.

آقا رضا لبخند شرمنده‌ای زد و گفت: «خب کجا بودیم؟»

ولی هیچکس حرفی نزد و بابا صورتش از عصبانیت سرخ شده
بود و مامان در درون خون گریه می‌کرد که اینطوری دخترش را
خورد کرده‌اند!

نمی‌دانستم چه باید بگویم، حتی خانواده‌ام هم نمی‌دانستند در
این موقعیت چه حرفی بزنند. اشک، هر لحظه بیشتر به
چشم‌هایم هجوم می‌آورد و دیدم را تار می‌کرد.

بغض به گلویم چنگ می‌زد و آن را می‌سوزاند.

از روی مبل بلند شدم و درحالی که پاهایم می‌لرزید و تحمل
وزن بدنم را نداشت گفتم: «من... من نمی‌تونم. من...»

نتوانستم ادامه بدم و اشک ریختم. صدایم ضعیف بود و از انگار
از اعماق چاه بیرون می‌آمد.

نگاه حیرانم را به آن‌ها دوختم و بعد درحالی که می‌لرزیدم به
سمت اتاقم روانه شدم و در اتاقم را محکم بستم.

به در اتاقم تکیه دادم و بر روی زمین سر خوردم و هق هق‌هایم را از سر گرفتم.

من... من نمی‌توانستم اینطوری ازدواج کنم! این خواستگاری به یقین بدترین خواستگاری هر دختری بود که می‌توانست داشته باشد! که در آن مراسم به جای آن که از قد و بالا و زیبایی‌اش تعریف کنند، کلی بد و بیراه بارش می‌کردند.

گوشه‌ی لبم را محکم می‌گزیدم و می‌توانستم مزه‌ی خون را در دهانم احساس کنم. قفسه‌ی سینه‌ام از شدت ناراحتی بالا پایین می‌آمد و نفس‌هایم به شماره افتاده بود.

در اتاقم زده شد و با شنیدن صدای فرهاد، گریه کردم شدت گرفت. قلبم شکسته بود، خیلی شکسته بود!

- آهو... می‌تونم بیام تو؟

با دستم جلوی دهانم را گرفتم تا صدای گریه کردم بیشتر از این شنیده نشود.

میان اشک ریختم گفتم: «بیا.»

از پشت در کنار رفتم و روی زمین خزیدم.

سرم را در سینه‌ام جمع کردم و دست‌هایم را دور پاهایم حلقه کردم.

فرهاد کنارم نشست و دستش را پشت کمرم گذاشت.
- آهو؟

با چشم‌های خیس از اشکم نگاهش کردم و گفتم: «خسته‌ام فرهاد.»

می‌توانستم عمق ناراحتی نگاهش را حس کنم.

فرهاد مرا در همان وضع در آغوش کشید و سرم را بر روی سینه‌اش گذاشت و فشرد.

- مامانم رو ببخش. واقعا داره زیاده روی می‌کنه.
لبخند تلخی زدم.

- راستش دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. مامانت براش مهم نیست من تنها باشم یا نه. جلوی مامان بابام هم بهم حرف می‌زنه.

فرهاد سرم را بوسید و با صدای ضعیف و دورگه‌ای گفت:
«متاسفم.»

- بالاخره به این دو راهی رسیدیم.

فرهاد سرش را پایین انداخت و گفت: «آره.»

آهی کشیدم.

- مامانت رفت؟

- آره رفتن. بابام خیلی عصبی بود گفت ازت معذرت خواهی کنم.

لبخند محوی زدم.

- بابات کاری نکرده. خیلی هم دوستش دارم.

اشک‌هایم را پاک کرد و گفت: «برو صورتت رو بشور.»

- برو فرهاد. برو خونه تون.

تای ابرویش را بالا داد.

- برم؟

دستش را گرفتم و لمس کردم.

- آره. برو. اینجا بمونی همه چیز بدتر می‌شه. مامانت از من بیشتر بدش میاد.

- برام مهم نیست.

- با شنیدن حرفش دوباره لبم را برای خنده‌ی تلخی بالا دادم.
- از همین می‌ترسیدم. از اینکه یک روز بگی مهم نیست و در صورتی که هست. پس می‌خوام بری تا من بتونم فکر کنم.
- فرهاد گیج و کلافه گفت: «فکر کنی؟»
- آره باید فکر کنم. تو هم باید فکر کنی.
- که آخرش چی بشه؟ ما ازدواج می‌کنیم، عروسی می‌گیریم. دیگه فکر کردن نداره.
- از روی زمین بلند شدم و گفتم: «نه به همین راحتی نیست. باید فکر کنیم.»
- فرهاد انگار که دلخور و عصبی شده باشد گفت: «پس برم.»
- با لبخندی بغلش کردم و سرم را بر روی شانه‌اش گذاشتم.
- فقط بدون دوست دارم. تا همیشه دوست دارم.
- فرهاد هم دست‌های مردانه‌اش را دور کمرم حلقه کرد و مرا سخت به خودش فشرد.
- مواظب خودت باش.

گونه‌ام را بوسید، نرم و آرام. و در آن بوسه، نگرانی و کلافگی
نمایان بود.

با رفتن فرهاد لباس‌هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.
قلبم درد می‌کرد و وجودم از درون شکسته شده بود.

آهی کشیدم و ساعدم را بر روی پیشانی‌ام گذاشتم.

حالا وقت آن بود که تصمیم بگیرم. یک تصمیم سخت...



می‌دانستم که فرهاد به باشگاه رفته بود و دیشب از یک جنگ
حسابی با مادرش برگشته بود و به من گفته بود که تیر آخر را
زده و ما بدون حضور مادرش هم ازدواج می‌کنیم و مراسم
می‌گیریم و من از اینکه دل مادرش شکسته بود، ناراحت بودم.
پس بدون آنکه حرفی به فرهاد بزنم به خانه‌شان آمده بودم و
حالا جلوی درب خانه این پا و آن پا می‌کردم.

مردد به زنگ آیفون خیره بودم.

لبانم را با زبانم تر کردم و چند تار موی ریخته شده بر پیشانی‌ام
را با کلافگی کنار گوشم زدم.

بالاخره دل را به دریا زدم و زنگ در را فشردم. باید برای آخرین بار با حاج خانم حرف می‌زدم. باید برای داشتن کسی که می‌خواستم می‌جنگیدم که اگر در این جنگ پیروز نشدم حداقل بدانم که تلاش کرده‌ام.

صدای سردش را شنیدم.

- کیه؟

- سلام حاج خانم. منم آهو.

می‌توانستم اخم میان ابروهایش را از پشت آیفون هم ببینم.

- آهو؟

- بله، حاج خانم. منم!

- چیکار داری؟

- می‌شه در رو باز کنید. باید باهاتون حرف بزنم.

در با صدای تیک کوتاهی باز شد و تپش‌های قلب من هم بلندتر شدند.

گوشه‌ی لبم را گزیدم و وارد حیاط شدم. آخرین بار که پایم را از این خانه بیرون گذاشته بودم قلبم را هزار تیکه شده بود و حالا احتمال می‌دادم با قلب صد هزار تیکه شده از خانه بیرون بزنم! اما امروز بالاخره از بلا تکلیفی خارج می‌شدم. می‌توانستم تصمیم را راحت‌تر اجرا کنم؛ در حالیکه مغزم مدام اسم فرهاد را فریاد می‌زد.

وارد خانه شدم و حاج خانم را دیدم که دست به سینه و اخم کرده نگاهم می‌کند.

بند کیفم روی شانه‌ام را محکم‌تر فشردم و با صدای ضعیفی گفتم: «سلام.»

با تشر و صدایی خشمگین گفت: «سلام. چه خبره؟ فرهاد کجاست؟»

در حالی که با انگشت‌هایم از روی استرس بازی می‌کردم گفتم: «من... من تنها اومدم. فرهاد باشگاه‌ست.»

اخم‌هایش شدیدتر و نگاهش تیزتر شد.

سرم را پایین انداختم و کمی جلوتر رفتم. اینطوری حداقل وارد سالن شده بودم از راهرو خارج.

- می‌خواستم باهاتون حرف بزنم. می‌دونم که دیشب با فرهاد یه بحث حسابی داشتید.

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و با صدای بُرنده‌اش گفت: «می‌دونم! می‌دونم که رفتی پُرش کردی که اینطوری با مامانش بیاد صحبت کنه! اصلاً تو چرا اینجایی؟ تو که به خواسته‌ات رسیدی و پسر رو دزدیدی! حالا دردت چیه اومدی اینجا صاف صاف زل زدی تو چشم‌های من؟ اومدی فخر بفروشی؟ حال من رو ببینی؟ خوشحالی کنی؟ بیای بگی من برنده شدم؟ پسر تو رو از چنگت دراوردیم؟ تک پسر تو رو ازت گرفتم و می‌خوام به خاک سیاه بشونمش! آره؟!»

راستش که با هر کلمه‌اش تیر می‌زد به قلبم و هر کلمه‌اش باعث می‌شد نقطه به نقطه پاهایم بیشتر بلرزد و اشک در چشم‌هایم زندانی شود و بغض، پنجه‌هایش را در گلوی فرو کند.

لبخند تلخی زدم و گفتم: «راستش من برای این‌ها نیومدم. اتفاقاً اومدم برعکس این‌ها حرف بزنم. اومدم بپرسم چرا نمی‌تونید من

رو قبول کنید؟ چرا من رو به عنوان عروستون نمی‌خواید؟ مگه من چه هیزم تری به شما فروختم؟ چه بدی‌ای در حق شما کردم؟ گناه‌م چی بود؟ عاشق شدم!

من واقعاً پسر تون رو دوست دارم، می‌خوامش؛ برای همه زندگیم می‌خوامش! و این احساس داره هر روز قوی‌تر می‌شه. این احساس خیلی قدیمیه، بحث یکی دو روز نیست. باور کنید من نخواستم عاشق بشم! نخواستم به هیچ مردی نزدیک بشم، ولی شدم! بدون این که بفهمم. نمی‌دونم زمانش کی بود، ولی می‌دونم مال خیلی وقت قبله! من خیلی سختی کشیدم تا به اینجا رسیدم. تا بتونم بالاخره یک ذره خوشبختی بچشم ولی الان تنها مانعی که جلوی راه می‌بینم شما یید!»

دهانم خشک شده بود و نفسم سخت بالا می‌آمد اما ادامه دادم.
- نمی‌دونم گفتنش درسته یا نه، نمی‌دونم اگه کس دیگه‌ای جای من بود این کار رو می‌کرد یا نه؟ ولی من می‌تونم عشق یک مادر رو به بچه‌هاش بفهمم! چون من هنوز نیومده، هنوز بچه دار نشده، عاشق بچه‌های نداشته‌امم! چطور می‌تونم پسر تون رو ازتون بگیرم؟ چطور می‌تونم نذارم که شما رو ببینه؟ من می‌دونم

پشتم حرفه! می‌دونم پشتم چی‌ها می‌گن! من با این حرف‌ها زندگی کردم؛ ولی چیزی نیست که دست من باشه. من نمی‌تونم حرف‌هاشون رو عوض کنم چون حتی اگر می‌تونستم عده‌ای از اون‌ها رو قانع کنم که من اینطوری نیستم، من تقصیری نداشتم، باز یک عده دیگه باور نمی‌کنن! حاج خانم من خسته‌ام! خیلی وقته خسته‌ام! و تنها کسی که خستگیم رو ازم می‌گیره پسر تونه! روی زمین افتاده بودم چون لرزشم زیاد شده بود. چشم‌هایم از اشک خیس شده بود و دیدم تار.

نمی‌توانستم حاج خانم را ببینم فقط می‌دانستم کلمات با سوزی که در صدایم بود از لبانم به بیرون می‌آمد انگار این حرف‌ها خیلی قدیمی‌اند و بالاخره از بند گلویم راحت شده‌اند! به فرشی که در سالن پهن شده بود چنگ زدم.

- حاج خانم من اومدم اینجا بگم من نمی‌خوام پسر ت رو ازت بگیرم، من باهات دشمنی ندارم. ولی من نمی‌تونم اینطوری زندگی کنم. نمی‌تونم بیشتر از این حرف تحمل کنم. من اگه قراره با فرهاد ازدواج کنم نمی‌خوام این همه، این همه، این همه حرف بشنوم. درسته می‌گن به حرف‌ها توجه نکن! اما باور کنید

من خیلی وقته خواستم توجه نکنم و تا اینجا اومدم. ولی اگه
قراره از این لحظه وقتی که به نام هم می‌شیم، حرف‌ها پشتم
بیشتر بشه، فکر نکنم بخوام ازدواج کنم! شما حاج خانم اگه به
من تضمین می‌دید که اگر این وصلت سر گرفت، حرف‌ها پشتم
دو برابر نشد اون موقع من می‌خوام عروستون باشم! ولی من هم
می‌دونم شما همچین چیزی نمی‌خواید! ولی دارم ازتون خواهش
می‌کنم، به خاطر عشقم خواهش می‌کنم که یکم من رو، عشقم
رو و فرهاد رو درک کنید! من نمی‌تونم این‌طوری به زندگی ادامه
بدم. من به اندازه‌ی شش سال حرف شنیدم و شکستم! و به زور
خودم رو به اینجا رسوندم ولی دیگه نمی‌خوام به خودم آسیب
بزنم، نمی‌خوام عشق بهم آسیب بزنه! چون اینطوری از عشق و
ازدواج لذت نمی‌برم! پس می‌خوام بدونم اگر من و فرهاد ازدواج
کردیم، یک درصد احتمال داره شما از اخلاق و رفتار تون
برگردید و من رو قبول کنید؟»

به چشم‌هایش زل زدم. حس می‌کردم درمانده و خسته‌ام. با نگاه
سرد و بی‌روحش خیره‌ام شد.

- نه.

پوزخندی کنج لبم نشست. بعد این همه حرف و صحبت تنها
جوابی که می‌توانست بدهد، نه بود!

زبانم خشک شده بود و نفسم بند آمده بود. این زن بی‌رحم بود
و دیگر هیچ شکی در آن نمانده بود.

از روی زمین بلند شده بودم و خودم را جمع و جور کردم.
- من قرار نیست زندگی و خوشبختی کس دیگه‌ای رو فدای
خوشبختی خودم کنم، روز خوش.

بدون اینکه نگاهی به او بیندازم از خانه خارج شدم و در را بستم.
اما قلبم صد هزار تکه شده بود و چشم‌هایم از اشک خیس شده
بودند، بی‌آنکه بخواهم و بی‌آنکه بدانم اشک می‌ریختم...



به خانه‌ای که تازه اجاره کرده بود وارد شد. دیگر حرف
خانواده‌اش برایش اهمیت نداشت. او کار خودش را می‌کرد و
دست آهو را می‌گرفت و او را به این خانه می‌آورد.

دیگر نمی‌توانست ملاحظه کند، ملاحظه‌ی مادرش را بکند. آهو
هم برایش اهمیت داشت و عشقی که میان آنها جریان داشت،

قوی‌تر از این حرف‌ها بود. همانطور که صدای قدم‌هایش در فضای خالی خانه می‌پیچید گوش‌اش زنگ خورد، مادرش بود. دلش نمی‌خواست جواب بدهد، دلش نمی‌خواست حداقل امروز اعصابش خراب شود چون می‌خواست بعد از ظهر آهو را به خانه بیاورد و سوپرایزش کند ولی مجبور بود جواب بدهد تا او را نگران نکند.

- سلام.

-سلام پسر. کجایی؟

- بیرونم.

- بعد از ظهر بیا خونه مهمون داریم.

دست‌هایش را مشت کرد و گفت: «نمی‌تونم بیام.»

- یعنی چی نمی‌تونم؟ باید بیای. خاله مریم از مشهد اومده.

حالا دست مادرش را خواند. می‌خواست او را به دختر خاله‌اش نزدیک کند. به دختری که از پنج سال پیش او را ندیده بود و حاج خانم مدام زیر گوشش از او و

نجابتش می‌گفت و هستی خانم از زبانش نمی‌افتاد.

- من باید برم خدا حافظ.

دیگر حوصله ملاحظه کردن هم نداشت. گوشی را قطع کرد و صدایش را خاموش.

باید زودتر آهو را خوشحال می کرد و برایش می جنگید.



- داری من رو کجا می بری؟

فرهاد نیم نگاهی به من انداخت و گفت: «چشم بندت رو ببند.»
ریز خندیدم و چشم بند را روی چشم هایم گذاشتم و بستم.

- چه خبره فرهاد؟

با توقف ماشین، تقریباً قلبم هم ایستاد. نمی دانستم چه در انتظارم هست.

- می فهمی.

- کمک کن پیاده شم. اینطوری می افتم.

در ماشین که باز شد، دست فرهاد روی بازویش نشست و به کمکش بلند شد.

- فرهاد نیفتم!

فرهاد در ماشین را قفل کرد و با صدای هیجان زده‌ای گفت:
«حواسم بهت هست.»

قلبم بلند می‌تپید و من هم هیجان زده شده بودم.
به کمک فرهاد راه می‌رفتم و حس می‌کردم وارد یک ساختمانی
شدیم.

- کی می‌رسیم؟

صدای خنده‌ی مردانه‌اش را شنیدم.

- صبر کن.

به بازویش چنگ زدم و گفتم: «زود.»

صدای چرخیدن کلید توجه‌ام را جلب کرد.

- این جا کجاست؟

- بیا می‌فهمی.

دیگر داشتم از دیدن سیاهی کلافه می‌شدم و دلم می‌خواست
هرچه سریع‌تر این چشم‌بند را از روی چشم‌هایم بردارم.

- کفش‌هام رو در نیارم؟

- نه نیاز نیست.

لب گزیدم و چند قدم دیگر برداشتم که فرهاد ایستاد و پشتم
قرار گرفت.

- آماده‌ای؟

با ذوق و هیجان لبخند پهنی زدم.

- آره آره.

دست فرهاد پشت گردنم نشست و بعد چشم بند از روی
چشم‌هایم کنار رفت و با دیدن یک خانه‌ی خالی با تعجب نگاهش
کردم.

- اینجا کجاست؟

مردمک چشم‌هایم به چپ و راست حرکت می‌کرد و خانه را از
نظر می‌گذراند. آشپزخانه‌ی سفید و بادمجانی رنگ، کاغذ
دیواری‌های کرم رنگ و سرامیک‌های سفید و براق کف خانه.

فرهاد لبخند گرمی زد.

- به خونه‌مون خوش اومدی.

تقریبا فکم روی زمین افتاده بود و چشم‌هایم مثل دو تا گردو
بزرگ شده بودند.

با مکث گفتم: «چ... چی؟»

دستش را پشت کمرم گذاشت و مجبورم کرد چند قدم دیگر
جلو بروم.

- خونه‌مون.

خانه کوچک و نقلی بود اما تازه ساز و زیبا بود. حس می‌کردم
پاهایم دارد می‌لرزد و سست شده.

- من... من نمی‌فهمم. یعنی چی خونه‌مونه؟

فرهاد بلند خندید و مرا به سمت اتاق‌ها برد.

- خونه‌ای که قراره توش زندگی کنیم.

چشم‌هایم ناگهان از اشک خیس شد و تپش قلبم متوقف!

- خونه‌مون؟ ما... ما خونه داریم؟

لبخندی به روی‌ام زد و سرم را در آغوش گرفت.

- خوبه؟ پسندیدی؟

هنوز چشم‌هایم به حالت طبیعی خود برنگشته بودند و مغزم
سوت می‌کشید.

- وای فرهاد! من... من نمی‌دونم چی بگم.

مرا محکم‌تر در آغوشش فشرد و سرم را بوسید.

- فقط بگو خونه خوبه یا نه؟

دستم را بر روی دهانم گذاشته بودم و اشک می‌ریختم.
نمی‌توانستم باور کنم، نمی‌توانستم هضم کنم. من همین دیشب
فکرهایم را کرده بودم و می‌خواستم امروز با فرهاد حرف بزنم و
همه چیز را تمام کنم. اما... اما حالا همه چیز همه چیز، غیرقابل
درک شده بود و حقوق‌های من از دیشب پایانی نداشت.

- فر... فرهاد... من... من می‌خواستم باهات حرف بزنم.

فرهاد هیجان زده بود و دلش می‌خواست کل خانه را نشانم بدهد
و قلب من داشت خون گریه می‌کرد و نفسم بریده بود.

- می‌تونیم بعدا حرف بزنیم. برو اتاق‌ها رو ببین.

وارد یکی از اتاق‌ها شدم. کاغذ دیواری یاسی رنگ و ساده‌ای
داشت. فرهاد همراهم نیامده بود و از اتاق‌ها دور شده بود.

چشم‌هایم تار می‌دید و دست‌هایم می‌لرزید. این قطعا آرزوی هر دختری بود... فرهاد یک آرزو بود! من چقدر خوشبخت بودم... یعنی چقدر می‌توانستم خوشبخت باشم! چه باید می‌گفتم؟ چه به فرهاد می‌گفتم؟

می‌گفتم فرهاد همه چیز تمام شده‌است؟ و ما نمی‌توانیم با هم، در این خانه زندگی کنیم؟

دلم می‌خواست به اتاقم پناه ببرم و خودم را روی تختم پرت کنم و به حال خرابم ضجه بزنم و خودم را لعنت کنم که نمی‌توانم این خوشبختی را قبول کنم و از آن لذت ببرم!

به سختی بغضم را قورت دادم و از اتاق بیرون آمدم و چشم‌های خیس از اشکم را پاک کردم.

فرهاد را دیدم که با لبخند مردانه‌اش منتظرم بود و دستش را در جیبش کرده بود.

- خوب بود؟ دوست داشتی؟

این‌ها را که می‌گفت، دلم می‌خواست بمیرم! او برای‌مان خانه گرفته بود! یک خانه‌ی کامل و زیبا!

- آره... فرهاد. خیلی قشنگه.

لب گزیدم. من نمی توانستم این خانه را داشته باشم! نمی توانستم تحمل کنم...

نزدیک تر که شدم فرهاد روبه روی ام زانو زد و قلبم از دهانم بیرون زد.

دستش را از جیبش بیرون آورد و جعبه ی انگشتری را خارج کرد و در دستانش گرفت.

لبم را با زبانم تر کردم و دستم را محکم بر روی دهانم گذاشتم. حس می کردم ممکنه هر لحظه پس بیفتم!

در جعبه را باز کرد و با همان لبخند دل فریبش گفت: «با من ازدواج می کنی آهو خانم؟»

چشم هایم از اشک خیس بود و دیدم تار شده بود. بغض به گلویم هجوم آورده بود و راه نفسم را بسته بود.

فرهاد دستم را گرفت و منتظر ماند. با نگاهی که از آرامش پر بود و از عشق لبریز.

من... من نمی دانستم باید چه بگویم! تا دیشب همه چیز تمام شده بود و من باید با فرهاد حرف می زدم اما حالا... حالا باید چه می کردم؟ بحث یک عمر زندگی بود... اگر با فرهاد ازدواج می کردم و کاری می کردم که حاج خانم سکتہ کند و بیشتر مریض شود یا زبانم لال بمیرد...

آن موقع هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم! چون در چشم های مادرش نفرتش را دیده بودم، خواهشش را دیده بودم که می گفت با پسرم ازدواج نکن. او نمی توانست خودش را عوض کند... عقایدش را عوض کند... بلکه عقایدش می توانست او را نابود کند، مرا نابود کند! و هیچکس این عقاید را جدی نمی گرفت که چقدر تیز و خطرناک بودند!

دیگر نمی توانستم روی پاهایم بند بمانم و بر روی زمین افتادم و خیره ای حلقه ای شده بودم که برقش و زیبایی اش چشمم را می زد! و قلبم را هدف گرفته بود. فوق العاده زیبا بود. دقیقا همان معیارهایی را داشت که قبلا در موردش حرف زده بودیم.

- وای... فرهاد... خدای من.

و فرهاد فکر می‌کرد تمام این حرکات و گریه‌هایم به خاطر شوک و هیجان است! که بود! اما نه فقط شوک و هیجان! من از غم و جدایی پر بودم و مدام آینده جلوی چشم‌هایم می‌آمد.

فرهاد لبخند گرم‌تری زد و دستم را فشرد.

- با من ازدواج می‌کنی؟

وای خدا حاضر بودم برای این لحظه جانمم را بدهم ولی زبانم بند آمده بود و مدام کلمه‌ی بله در قلبم جولان می‌داد و مغزم می‌گفت نه!

چشم‌هایم را محکم بر روی یک دیگر فشردم و لب گزیدم.

- فرهاد... من... من...

زبانم از گفتن کلمات قاصر بود و مدام چهره‌ی حاج خانم جلوی چشم‌هایم ظاهر می‌شد و احتمالات خودشان را نشان می‌دادند.

فرهاد دستم را نوازش کرد و گفت: «آهو خانم؟»

چرا تمام نمی‌کرد؟! چرا بس نمی‌کرد؟ باید می‌گفتم نه، باید تمامش می‌کردم! باید از عشقم جدا می‌شدم، آرزوهایمان را به گور می‌بردم! من نمی‌توانستم دیگر زجر بکشم! دیگر توان تحمل

و حرف شنیدن نداشتم! نمی‌توانستم به یکی وصل شوم در صورتی که دارم از کس دیگری جدایش می‌کنم، این خودخواهی محض بود! برای خودم و فرهاد بهتر بود... ما نمی‌توانستیم با هم باشیم! من هم نمی‌توانستم فرار کنم، از این شهر فرار کنم یا مدام چهره‌ی حاج خانم را ببینم و آتش به جانم بپاشم!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و کف دستم را روی دهانم گذاشتم.

- فرهاد... ما... ما نمی‌تونیم ازدواج کنیم.

هنگام گفتن این جمله، چشم‌هایم را بستم تا چهره‌اش را نبینم و پشیمان نشوم.

ولی توانستم صدای شوک‌زده و متعجبش را بشنوم.

- چی؟ یعنی چی؟

انگار بغض داشت پنجه‌هایش را در گلویم فرو می‌کرد و آن را زخمی می‌کرد.

همانطور که چشم‌هایم بسته بود گفتم: «ما نمی‌تونیم با هم باشیم. نمی‌تونیم تظاهر کنیم که مشکلی نداریم. تو تا ابد

نمی‌تونی از مادرت دور بشی و بهش اهمیت ندی... اینطوری
بودنت، اینطوری ازدواج کردن بهم احساس خوشبختی نمی‌ده
فرهاد. اگر ازدواج کنیم، من باید مدام فرار کنم. از مادرت، از
حرف‌ها، از همه‌ی مردم این شهر... اگر حرف‌ها سنگین بشه، اگر
مشکلات بیشتر بشه باید از این شهر برم... ولی من این رو دیگه
نمی‌خوام فرهاد! ما یک بار رفتیم... یک بار از این حرف‌ها فرار
کردیم، از تبریز فرار کردیم و به تهران پناه آوردیم. من خسته‌ام...
خسته‌ام از این فرار کردن‌ها. من عاشقتم فرهاد... عاشقتم. ولی
نمی‌دارن ما این عشق رو با جون و دل حس کنیم. مادرت
نمی‌ذاره، این شهر نمی‌ذاره...

هیچکس با من کنار نمیاد! هیچکس با یک دختر دست خورده
کنار نمیاد! هیچکس براش اهمیت نداره من صدمه دیدم! من
عمرم رو باختم! من دارم می‌جنگم و تظاهر می‌کنم! تنها چیزی
که تو چشم و گوششونه اینه که من پسر مردم رو کشتم! یک
پسر رو منحرف کردم و ازش خواستم بهم تجاوز کنه! اینکه من
یک دختر دوازده ساله‌ی متجاوزم! سخته فرهاد... من می‌خوام
آرامش داشته باشم. اگر... اگر ازدواج کنیم، من باید تظاهر کنم
که آرامش دارم... من خسته شدم از تظاهر کردن. به خدا قسم

عاشقانه دوستت دارم و الان داره وجودم آتیش می‌گیره اما این منم! این هفت سال من رو اینطوری ساخته! اینطوری حساس و خسته... دست خودم نیست... ولی من دیگه خسته‌ام از خسته شدن و تظاهر کردن. تو آرزوی هر دختری هستی فرهاد... اما شاید واقعا حق با مادرته و من لایقت نیستم...»

فرهاد را می‌دیدم که هر لحظه بیشتر شوک‌زده می‌شد و رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده بود و دست‌هایش مشت شده بود.

دیدم تار شد و چشم‌هایم از اشک خیس. داشتم می‌لرزیدم و سردم شده بود.

درحالی که اشک می‌ریختم با بغض ادامه دادم.

- متاسفم... فرهاد. متاسفم!

فرهاد زبانش بند آمده بود و صورتش کبود به نظر می‌رسید. نفس‌هایش کش‌دار و مویرگ‌های چشمش دیده می‌شد.

- آهو می‌شنوی داری چی می‌گی؟

کنارش زانو زدم و دست‌هایش را گرفتم.

- ما... ما نمی‌تونیم اینطوری ادامه بدیم. خودت هم این رو می‌دونی... ما نمی‌تونیم با هم باشیم.

فرهاد ناباور و خشمگین گفت: «فقط به خاطر حرف بقیه؟ به خاطر مامان من؟ مطمئنی آهویی؟ همون دختری که از قوی بودنش حرف می‌زد؟ اینطوری کنار می‌کشی؟ از عشق فرار می‌کنی؟»

- باور... کن اینطوری برای خودمون بهتره. من خیلی وقته دارم فکر می‌کنم، خیلی وقته می‌خوام تصمیم بگیرم و خودم را ندیدن و نشنیدن بزنم... اما نمی‌تونم. من هفت سال سختی رو پشت سر گذاشتم.

نمی‌توانستم صورتش را ببینم. فقط می‌دانستم خشمگین است، بی‌نهایت خشمگین است!

- من چی؟ سه سالی که من کنارت بودم ارزش نداشت؟

- فرهاد من عاشق اون سه سالم! من عاشق لحظه‌های با تو بودم! باور کن فرهاد تو بهترین اتفاق زندگی منی... من دارم عقلم رو از دست می‌دم... نمی‌دونی چقدر سخته برام که این حرف‌ها رو بزنم. من لیاقت رو ندارم... من نمی‌تونم کاری کنم که مادری

رو از پسرش جدا کنم... که تو رو با حرف‌های مردم اذیت کنم...
که پشت سرت یا جلو روت حرف بزنن و برات دردرس درست
کنم! من نداشتم بفهمی... خودمم نخواستم توجه کنم اما خانواده
کامیار از من متنفرن! و باور کن از هر فرصتی استفاده می‌کنن
تا من رو اذیت کنن. من این رو برای خودمون نمی‌خوام...
اینطوری باید همیشه نگران زندگی زناشوییم باشیم... می‌فهمی؟
ازت می‌خوام درکم کنی.

فرهاد اخم کرده بود و برای اولین بار می‌توانستم ببینم که چقدر
از دست من و حرف‌هایم عصبی است.

- الان مطمئنی کاملاً به همه چیز فکر کردی آهو؟

آب دهانم را قورت دادم و دست‌هایم را حلقه‌ی یک‌دیگر کردم.
- آره...

عمیق به چشم‌هایم خیره شد. داشتم از جدیت نگاهش آب
می‌شدم.

- خب نکردی. کامل فکر نکردی.

گیج و کلافه نگاهش کردم که ادامه داد.

- اگر کامل فکر می‌کردی، من رو هم در نظر می‌گرفتی آهو. واقعا
قراره این موضوع باعث بشه تو همه چیز رو فراموش کنی؟ خودت
رو ببازی؟

با شنیدن حرف‌هایش، محکم چشمانم را بر روی هم گذاشتم.
- فراموش کنم؟ من نمی‌خوام فراموش کنم، قرار نیست فراموش
کنم!

- آهو متوجه‌ای چی می‌گی؟ من دارم ازت خواستگاری می‌کنم
و تو می‌خواهی بگی نه؟ بعد از این سه سال؟ که کلی صبر کردیم؟
عصبی بود و باورش نمی‌شد. انگار به او شوک وارد کرده باشم.
دستانش را مشت کرده بود و رگ پشانی‌اش بالا زده بود.
- فرهاد... آروم باش.

- تو مطمئنی من رو دوست داری آهو؟ اصلا می‌خواهی ازدواج
کنیم یا نه؟

این بار قلبم شکست و اشک‌هایم دوباره سرازیر شد.

- اینطوری حرف نزن... بسه.

- واقعا فکر کردی من نمی‌تونم زندگی‌ام رو مدیریت کنم؟
نمی‌تونم از پس مادرم بر بیام؟ مگه من بچه‌ام؟ ها؟

تقریباً جمله‌ی آخرش را فریاد زد. چشمانش به خون نشسته بود
و بدنش می‌لرزید.

- سرم داد زن...

این بار بلندتر از قبل فریاد زد.

- الان تنها چیزی که متوجه شدم تن صدای بلند من بود؟

من می‌دانستم از ناراحتی و شوکی که به او وارد شده بود این گونه
عصبی و بی‌فکر حرف می‌زد. مطمئن بودم قصد ندارد مرا دلخور
کند یا برنجاند.

- فرهاد می‌دونم عصبی هستی ولی باور کن این حرفه یکی دو
روز نیست. اگه خودت هم کاملاً بهش فکر کنی به این نتیجه
می‌رسی. ازت خواهش می‌کنم یکم فکر کن. به خدا به خدا، من
از خدامه، آرزومه همیشه کنارت باشم، باهات باشم! اما نمی‌شه.
من حتی از بچه دار شدن هم می‌ترسم، می‌ترسم بچه‌ی من به
خاطر گذشته‌ی من اذیت بشه. شاید اصلاً من بچه نخوام، یعنی
می‌دونم که نمی‌خوام! من یک زندگی معمولی ندارم...

فرهاد با کلافگی، انگشتانش را لا به لای موهایش فرو کرد و گفت: «خب من هم نمی‌خوام، اگر تو نمی‌خواهی من به خواسته‌ات احترام می‌ذارم.»

لبخند محوی زدم و نفسم را با صدا بیرون دادم.

- فکر کنم یکم زود داری تصمیم می‌گیری، فرهاد من یک زندگی عادی نداشتم و ندارم. بحث حتی سه سال نیست، بحث یک عمر زندگیه. ازت خواهش می‌کنم بری فکر کنی، خوب فکر کنی. من تصمیم رو گرفتم. نمی‌تونم عوضش کنم، یعنی فکر می‌کنم باید حتما با تصمیم من پیش ببریم. به نفع خودمونه. من از ازدواج می‌ترسم، فکر نمی‌کنم فکر نمی‌کنم اصلا براش آماده باشم. خسته‌ام باور کن خیلی خسته‌ام. دلم نمی‌خواد بیشتر از این خودم رو خسته کنم. می‌دونم شاید یکم خودخواهانه به نظر برسه ولی قسم می‌خورم، قسم می‌خورم این برای هردومون بهتره.

فرهاد خواست بین حرفم بپرد که ادامه دادم.

- مامانت مریضه، تو تنها فرزندشی. من هم نمی‌تونم از خانواده‌ام فرار کنم و نمی‌تونم باعث جدایی یک خانواده بشم. اینطوری

مادرت دق می‌کنه! وقتی خودم رو جای مادرت می‌ذارم. وقتی فکر می‌کنم قراره بچه‌ام من رو کنار بذاره برای داشتن یک نفر دیگه قلبم می‌شکنه. هرچند بد باشم، هرچند مشکل از خودم باشه؛ ولی برام دردناکه. حتی اگه مریض باشم و مشکل قلبی داشته باشم!

مکت کردم و به صورتش که هر لحظه بیشتر سرخ می‌شد خیره شدم.

- حالا من به عنوان کسی که می‌خوام عروس خانواده‌ی شما بشم، نمی‌تونم نمی‌تونم بذارم مادرت درد بکشه. هرچند مادرت غیرمنطقی باشه. مادرهای ما عوض نمی‌شن. اینطوری شکل گرفتن، اینطوری اخلاقشو می‌مونه، برای همیشه!

فرهاد چند بار نفس عمیق گرفت و بیشتر دست‌هایش را مشت کرد.

- چقدر امروز خوشحال بودم، خوشحال بودم از اینکه دارم خوشحالت می‌کنم. نمی‌دونستم قرار بدترین روز عمرم باشه آهو. دیگر نمی‌دانست باید چه بگوید، من هم او را درک می‌کردم. نگاهی دوباره به اطراف خانه انداختم و آهی کشیدم. این خونه

می‌تونست برای ما باشه... می‌تونستیم با هم توش خاطرات خوبی بسازیم، اما نمی‌شد!

- فکر کنم باید بریم.

نگاهم را به او دوختم و سری تکان دادم. بی‌نهایت دلخور و عصبی بود و ترجیح می‌داد صحبت نکند تا اوضاع از این خراب‌تر نشود. سوار ماشین شدیم و از خانه بیرون آمدیم.

در سکوت رانندگی می‌کرد و گاهی از عصبانیت لایی می‌کشید و مرا به مرز سخته می‌رساند.

- می‌شه یکم آروم‌تر رانندگی کنی؟

با خشم نگاهم کرد که سرم را پایین انداختم ولی توانستم فشار محکم دست‌هایش به فرمون را ببینم. اما همان لحظه سرعتش را کم کرد و با احتیاط به رانندگی‌اش ادامه داد.

احساس معذب بودن داشتم و قلبم شکسته بود. نه از فرهاد... بلکه از خودم شکسته بود. من می‌ترسیدم و می‌دانستم این ترس عاقبت دارد، می‌دانستم قرار است همه چیز سخت بگذرد. شاید بگویند سختی لازمه‌ی زندگی است! اما نه برای من... نه برای منی

که چند سال است دارم در این سختی غرق می‌شوم و برای
رهایی از آن دست و پا می‌زنم. حالا خودم را باید با دست‌های
خودم در دریای سختی و ندانستن‌ها غرق کنم؟

آهی کشیدم و سرم را به پنجره‌ی سرد ماشین تکیه دادم.
روبه‌روی در خانه‌مان توقف کرد اما باز هم دم نزد. ابروهای فرهاد
تنگ یک‌دیگر شده بودند و نفس‌هایش با خشم کشیده می‌شد.
آب دهانم را قورت دادم و درحالی که پاهایم می‌لرزید از ماشین
پیاده شدم.

مردد نگاهش کردم و گفتم: «نمیای تو؟»

بدون این که نیم نگاهی به من بیندازد گفت: «نه.»

و بعد گازش را گرفت و رفت. و برای اولین بار قلبم را شکست!
شاید چون من قلبش را شکسته بودم... به او جواب نه داده بودم!
به خواستگاری رویایی و پرهزینه‌اش!

اما من می‌دانستم زندگی من برای فرهاد مناسب نبود،
شایسته‌اش نبود. و ای کاش این موضوع را زودتر می‌فهمیدم! ای
کاش وقتی داشت همه چیز جدی می‌شد، نمی‌فهمیدم! ای کاش

قبل از اینکه شعله‌ی عشق در وجودمان روشن شود دست
می‌کشیدیم! شاید هیچ وقت نباید عاشق می‌شدم... شاید باز هم
اشتباه کردم!

اشک در چشم‌هایم خانه کرده بود و گلویم می‌سوخت. می‌دانستم
فرهاد درک می‌کند، می‌دانستم مرا می‌فهمد. فقط به زمان نیاز
داشت.

وارد خانه شدم و مامان با دیدن حال خرابم، تقریباً به سمتم
دوید و نگران گفت: «آهو؟ دخترم؟ خوبی؟»

اشک‌هایم جلوی دیدم را گرفته بود و مامان را تار می‌دیدم.
به سختی لب باز کردم.

- دل فرهاد رو شکستم...

در بغل و آغوشش، خودم را پرت کردم و به او تکیه دادم.

- چی شده آهو؟ منظورت چیه؟

مامان با نگاهی که سرگردان بین اعضای صورتم می‌چرخید
حرف می‌زد.

- فرهاد ازم خواستگاری کرد.

چشم‌های مامان گرد شد و بعد لبخند عمیقی زد.

- خب این عالیه، نیست؟

سرم را چند بار به طرفین تکان دادم و مخالفتم را به او نشان دادم.

- نه؟! چی شده آهو؟

آب دهانم را فرو بردم و لبم را تر کردم.

- برامون خونه گرفته بود... برای زندگی مون.

این بار کاملاً چشم‌های مامان اندازه‌ی دو تا گردو، درشت شد.

- خونه؟ یک خونه؟

لبخند تلخی زدم و به کمکش روی مبل نشستم.

- آره یک خونه. یک خونه‌ی فوق العاده!

اخم کرد و با حیرت گفت: «خب الان دردت چیه دخترجون؟

این همه خبر بود؟ گریه کردن داره؟ انگار خدایی نکرده عزیزت

مرده! یک نگاه به آینه بنداز آهو!»

درحالی که هق‌هق‌هایم شدت گرفته بود گفتم: «کم از اون نیست
مامان... من از دستش دادم... فرهاد رو از دست دادم.»

مامان که چیزی از حرف‌های من نمی‌فهمید، شوکه از کنارم بلند
شد و دست به کمر گفت: «می‌شه درست و حسابی بهم بگی چه
خبر شده؟»

همه‌ی قضیه را برای او تعریف کردم و بعد پا به پای او اشک
ریختم.

بینی‌ام را بالا کشیدم و با آستینم اشک‌هایم را پاک کردم.
با بغض گفتم: «مامان یک سوال می‌پرسم راستش رو بگو.»
با چشم‌های اشکی خیره‌ام شد و منتظر ماند.

- پرس.

- اگر یکی از پسرهای عاشق دختری با گذشته‌ی من می‌شد،
چی کار می‌کردی؟ باهاش خوب برخورد می‌کردی؟ به
گذشته‌اش نگاه نمی‌کردی؟ حتی یک لحظه بد به خودت راه
نمی‌دادی؟ چون تو هیچ شناختی ازش نداشتی و ممکنه
قضاوتش کنی می‌گم. باهاش چه برخوردی می‌داشتی؟

قلبم برای شنیدن جوابش تند می‌تپید و استرس در وجودم طغیان می‌کرد.

مامان سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت.

- خیلی به این موضوع فکر کردم آهو، سعی کردم خودم رو جای مامان فرهاد قرار بدم ولی من باهاش موافق نیستم. اون زن کینه توزه! بدبین و یک دنده است! بدت نیاد، اما حقیقته. اون تو رو با رفتارش اذیت می‌کنه، چون تو رو نمی‌شناسه! و نمی‌خواد بشناسه! همونطور که خودت گفتی و من هم به این باور رسیدم، دید و عقیده‌ی اون زن تغییر نمی‌کنه و اگر می‌خوای باهاشون وصلت کنی، باید همینطوری بپذیریش!

و حالا جواب سوال تو، شاید شاید پیش خودم یک فکرهایی بکنم اما مطمئن باش سعی می‌کنم بشناسمش و باهاش بدرفتاری نمی‌کنم! چون آدم‌ها با هم فرق دارن، موقعیت‌هاشون فرق داره. شاید شناختم و اصلا بد بود! واقعا دختر بدی بود! می‌دونی چی می‌گم؟ ولی سعی می‌کنم بشناسمش بعد قضاوتش کنم. دوما، من به بچه‌هام اعتماد دارم و می‌دونم عاقلانه تصمیم می‌گیرن و عاشق می‌شن! می‌دونم طرفشون رو شناختن و از خوبیش

مطمئن و من سعی می‌کنم بهترین رابطه رو با فرد و عضو جدید خانواده‌مون داشته باشم.

با شنیدن حرف‌هاش که حقیقت و واقعیت بودن، لبخندی زدم. از اینکه صادقانه صحبت می‌کرد لذت می‌بردم.

- ممنونم مامان.

لبخند عمیقی زد و دستانم را گرفت.

- ببین آهو. هر تصمیمی بگیری ما کنارت می‌مونیم و باید خودت برای آینده‌ات برنامه ریزی کنی، ما فقط می‌تونیم کمکت کنیم. اما خوشحالم عاقلانه فکر کردی. بعد هم به نظرم تو اصلاً خودخواه نیستی، چون اگر بودی بی‌توجه به بقیه ازدواج می‌کردی. درسته خودت مهمی، اما نمی‌شه گفت بقیه و احساساتشون مهم نیستن! چون طرف مقابل تو به بقیه مربوط می‌شه! خوشحالم که دختری مثل تو دارم، یک فرشته...

حرف‌هایش، شدت اشک‌هایم را بیشتر می‌کرد اما قلبم را به آرامش دعوت می‌کرد.

- دوستت دارم مامان، خیلی دوستت دارم.

و بعد محکم بغلش کردم و در آغوشش گریستم.



بر سر مادرش فریاد کشید.

- چی به آهو گفتی؟ چی گفتی که همه چیز رو داره تموم می‌کنه؟ چیکارش کردی؟ بهم بگو!!

مادرش از دیدن عصبانیت زیاد پسرش سرخ شده بود و از ترس می‌لرزید.

- من... من چیزی بهش نگفتم...

این بار طوری فریاد کشید که چهار ستون خانه لرزید.

- نگفتی؟! من می‌دونم همین جا بوده! بهتره بس کنی وگرنه اینطوری خانواده‌ات رو از دست می‌دی ماما! دیگه داری زیاده روی می‌کنی!

دست‌های فرهاد مشت شده بود و دندان‌هایش را به یکدیگر می‌سایید.

اشک در چشم‌های مادرش جمع شده بود. حق با آهو بود این وصلت، این ازدواج، دل‌های زیادی را می‌شکست. قلب‌های زیادی را مچاله می‌کرد.

- بسه! بسه! دیگه این طوری با من صحبت نکن فرهاد!

نمی‌خواست بر سر مادرش فریاد بکشد، نمی‌خواست این گونه با او صحبت کند؛ ولی دیگر کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود، زیادی ایستادگی کرده بود و تحملش تمام شده بود.

- باید با آهو حرف بزنی، باید حرف‌ها رو پس بگیری. وگرنه من از این جا می‌رم از این خونه می‌رم. همونطور که خیلی وقت پیش می‌خواستم برم؛ ولی التماس کردی بمونم! من دیگه بچه نیستم که با من این طوری صحبت می‌کنید برای زندگیم تصمیم بگیرید! من دیگه بچه نیستم که مدام به حرف‌هاتون گوش بدم، من زندگی دارم، یک زن دارم!

مادرش در حالی که اشک می‌ریخت، با تمام قوايش فریاد کشید.

- تو زن نداری! می‌فهمی؟! اون دختر زن تو نیست! بفهم این رو! اگر باهاش ازدواج کنی دیگه اسمت رو نمیارم! دیگه پسر من نیستی. مایه‌ی آبروریزی‌ای! مایه‌ی ننگ باباتی!

این حرف‌ها آتش به جان فرهاد زد. صورتش از شدت خشم به
کبودی می‌گرایید.

- دیگه حرفی بین ما نمی‌مونه! من از این جا می‌رم!
مادرش سیلی‌ای بر صورتش زد با این که پاهایش می‌لرزید و
نمی‌توانست وزنش را تحمل کند.

- کدوم گوری می‌خوای بری؟ ها؟! کجا بری؟
جدی در چشم‌هایش نگاه کرد و سرد گفت: «خونه‌ای که برای
آهو گرفتم، جایی که قرار باهاش زندگی کنم، با زنم!»
کلمه‌ی آخر را عربده کشید. می‌دانست قلب مادرش را می‌شکند،
اما او خیلی قبل‌تر دل او و آهو را شکسته بود. باید می‌فهمید
دارد اشتباه می‌کند.
مادرش ناباور به او خیره شد.

- چی؟ چی؟ خونه؟ خونه گرفتی؟ برای آهو؟
از مادرش فاصله گرفت و دست‌هایش را محکم‌تر مشت گرفت.
- همین‌طور. از این به بعد خودم کارهام رو پیش می‌برم.
و بعد بدون خداحافظی از خانه بیرون زد و در را محکم کوفت.



روی تخت نشسته بودم و زانوهایم را در بغل گرفته بودم.
شاید برای بار صدم بود که فرهاد زنگ می‌زد و جوابش را
نمی‌دادم.

با آستینم اشک‌هایم را پاک کردم و بینی‌ام را بالا کشیدم.
بغض به گلویم فشار می‌داد و قصد داشت گلویم را پاره کند و به
سختی می‌توانستم آب دهانم را قورت دهم.
از وقتی به فرهاد گفته بودم، همه چیز بین ما تمام شده و ما
نمی‌توانیم با هم باشیم. هم او را به دیوانگی کشانده بودم و هم
خودم را.

سرم هر روز درد می‌کرد و هر شب خواب فرهاد را می‌دیدم. دلم
می‌خواست کنارش باشم، حسش کنم، لمسش کنم! با این که تا
حدی می‌ترسیدم، اما می‌خواستم آن فرد که مرا از ترس نجات
می‌دهد فرهاد باشد و حالا همه چیز را از دست داده بودم.

نمی‌دانستم کی حالم بهتر می‌شود، کی سردردهایم پایان
می‌گیرد اما می‌دانستم این انتخاب برایم از هر چیزی دیگری
بهتر بود!

در اتاقم زده شد و بعد اهورا وارد شد.

لبخند تلخی زد و کنارم نشست.

- خوبی خواهر کوچیکه؟

نگاه خیس از اشکم را به او دوختم.

- به نظر که خوب نیستم.

آهی کشید و خودش را نزدیک‌تر کرد.

- فرهاد پاشنه‌ی در رو از جا کنده. ده بار اومده اینجا نداشتم

بیاد تو، به خواسته‌ی تو!

لبم را به دندان گرفتم و بغضم را شکستم.

- کمک کن اهورا...

مرا در آغوش کشید و موهام را بوسید.

- آرام باش.

با صدایی که از قعر چاه می‌آمد، پرسیدم.

- به نظرت انتخاب درستی کردم؟

اهورا جدی گفت: «من نمی‌تونم جوابی بهت بدم. این تصمیم

توئه، ممکن هر حرف من تو رو بهم بریزه.»

به سینه‌اش مشت زدم.

- تو رو خدا بگو... تو رو خدا.

سرش را به طرفین تکان داد.

- نمی‌تونم. من جای تو نیستم، نمی‌تونم کاملاً درکت کنم.

خودت با پوست و گوشتت احساسش کردی، من نمی‌تونم برات

تصمیمی بگیرم.

سرم را محکم در دستانم گرفتم که دوباره گوشی‌ام زنگ خورد.

- دارم می‌میرم! دارم می‌میرم اهورا!

کمرم را نوازش کرد و گفت: «به نظرم درست و حسابی ازش

خداحافظی کن. اینطوری یک مرد رو ترک نکن! غرورش

می‌شکنه... فرهاد لایقشه که خوب ازش خداحافظی کنی. اون

مرد خوبیه، برای همین گذاشتم سه سال کنارت باشه. وگرنه چشم ازش بر نمی‌داشتم.

لبخند تلخی زدم.

- راست می‌گی... فرهاد، بهترین مرد دنیاست.

اهورا به شوخی مشتی به بازویم زد تا حال و هوایم را عوض کند.
- پرو نشو حالا.

گوشی دوباره زنگ خورد که گفتم: «فکر کنم باید بهش جواب بدم.»

لبخند گرمی زد و دستم را فشرد.

- همینطوره.

و بعد از اتاقم بیرون رفت.



با لرز و چشم‌هایی خیس از اشک شماره‌اش را گرفتم. دو هفته بیشتر گذشته بود و من خودم را در اتاق حبس کرده بودم و فکر می‌کردم. به آینده‌ام، به فرهاد، به رابطه‌یمان... و آن نشدنی بود! اما یک چیز را می‌دانستم که می‌خواستم برای اولین بار و آخرین

بار طعم با او بودن را بچشم... می‌خواستم به گونه‌ای از او
خداحافظی کنم که هیچ‌وقت از یادم نرود یا حسرت نخورم که
از دستش دادم... که ترسم را با کسی که عاشقانه دوست دارم از
بین ببرم. برای مردی که لایق زنی بهتر از من است... لایق اذیت
شدن نیست، حرف شنیدن نیست، مسخره شدن نیست، عذاب
کشیدن نیست!

اما این کار را باید برای خودمان می‌کردیم، برای اینکه این
شعله‌ی آتش را خاموش کنیم و آب سردی بر رویش بریزیم. اگر
می‌شد، اگر امکان داشت.

اما با تمام وجودم یقین داشتم که می‌خواهم برای یک شب هم
برای او باشم، سه سال صبر کردم، سه سال صبر کرد و احترام
گذاشت. کدام مردی، کدام مردی می‌توانست اینقدر خوددار و
مهربان باشد؟

با اینکه دست‌هایم یخ بسته بود و ترس وجودم را فرا گرفته بود
اما می‌خواستم با او باشم، برای اولین و آخرین بار...

صدای دورگه و مردانه‌اش را شنیدم.

- سلام...

دلخور بود، یک هفته جواب تماس‌هایش را نمی‌دادم و یک هفته او را ندید می‌گرفتم.

- خوبی فرهاد؟

چه سوال احمقانه‌ای پرسیدم. معلوم بود که خوب نبود، خوب نبودم!

- به نظر که نه.

نفس عمیقی گرفتم و چشم‌هایم را بستم. شاید باید سر اصل مطلب می‌رفتم. می‌دانستم به آن خانه‌ای که برایمان گرفته بود، اسباب‌کشی کرده بود و از خانواده‌اش جدا شده بود. همان چیزی که نمی‌خواستیم... اما خب می‌توانستیم آن‌جا... در آن خانه... برای آخرین بار پیوند بخوریم.

- باید بینمت.

ساکت شد و بعد مکث کوتاهی گفت: «چرا؟»

صدایش عصبی و غمگین بود.

- نمی‌گم. امشب خونه باش. میام پیشت.

می دانستم شاخ درآورده است. اما این آخرین شب با هم بودنمان می شد، یک شب که جدایی را در گوشتم فریاد می زد، برای همیشه! همیشه می همیشه.

- آهو؟! من متوجه نمی شوم. من دو هفته است دارم به این در و اون در می زنم ببینمت، حالا یهو می زنی باید هم رو ببینیم؟

اشک از چشم هایم می چکید حق با او بود. ولی من نیاز داشتم فکر کنم. اما حالا باید با او حرف می زدم و باید با او می بودم... شاید حداقل من لایق یک رابطه ی عاشقانه بودم.

- ازم دلخور نشو... من دارم جون میدم فرهاد. می خوام امشب ببینمت...

صدای نفس های کشدارش را می شنیدم.

- شب می بینمت.

بغض گلویم را می درید و گوش هایم سوت می کشید.

- می بینمت.

گوشی را قطع کردم. دست‌هایم می‌لرزید و قلبم بلند می‌تپید.
من امشب را می‌خواستم، با تمام وجودم می‌خواستم.

نمی‌خواستم در این مورد با کسی صحبت کنم، نمی‌خواستم از
کسی تاییدیه بگیرم. تنها کسی که باید موافقت می‌کرد فرهاد
بود... و حتی اگر دست رد به سینه‌ام می‌زد من قبول می‌کردم.
اما امیدوار بودم نزنند و بگذارند عاشقانه از یک دیگر خداحافظی
کنیم.

از حموم بیرون آمدم و موهایم را خشک کردم. روبه‌روی میز
آرایشم قرار گرفتم. پاهایم می‌لرزید از موهایم آب می‌چکید.
سشوار را به برق زدم و موهام را حالت دادم و خشک کردم.

باید امشب بی‌نظیر به نظر می‌رسیدم. از کنار گوشم موهایم را
جمع کردم و بافتم. و حالا این کشیدگی مو، چشم‌هایم را
کشیده‌تر نشان می‌داد.

لبخند محوی زدم و بغضم را بلعیدم. کرم پودر رنگ تیره‌ام را
روی صورتم کشیدم تا کمی از رنگ پریدگی‌ام کم کند. خط چشم
مشکی‌ام را بلندتر از حد معمول کشیدم تا گیرایی چشم‌هایم
بیشتر شود.

آرایشم را با رژ صورتی رنگ و ریمل تمام کردم.

نگاهم را به بالا دادم و خدا را صدا زدم.

- خدایا نذار، بشکنم... تو می‌دونی من تصمیم درستی گرفتم. تو می‌دونی من خسته شدم از تحمل کردن و ندید گرفتن. اما بریدم... دیگه نمی‌تونم یک عمر حرف بشنوم... نمی‌تونم تحمل کنم. شاید قوی بودم توی جداییه... اینطور نیست؟

نباید گریه می‌کردم و گرنه آرایشم خراب می‌شد. هوا را با ولع بلعیدم تا بغضم نشکند.

پیراهن صورتی رنگم رو در کیفم گذاشتم و سریع حاضر شده. برای امشب حاضر بودم و می‌دانستم باید انجامش دهم... یک خداحافظی غم انگیز...

کیفم را بر روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون زدم. به نگاه متعجب مامان جوابی ندادم و تنها گفتم: «شب بر نمی‌گردم.» نگاهش نگران شد و خواست چیزی بگوید که حرفش را خورد.

- باشه. مواظب خودت باش.

شاید فهمیده بود، شاید هم نمی‌خواست دخالت کند. او به من اعتماد داشت و من هم به اندازه‌ی کافی بزرگ شده بودم.

یادم نمی‌رود وقتی می‌خواستم آن‌ها را با فرهاد آشنا کنم، چقدر سرزنش شدم، چقدر تنبیه شدم. حق داشتند، می‌ترسیدند... اما من آن‌جا نمی‌دانستم دخترانگی‌ام را از دست دادم و آن‌ها تظاهر به یک زندگی عادی می‌کردند. اما بعد از کلی دردسر و زخم زبان بالاخره با فرهاد آشنا شدند و او را قبول کردند اما هیچ‌وقت از او چشم برنداشتند و مدام زیر نظرم می‌گرفتند اما بعد یک سال، به فرهاد اعتماد پیدا کردند و رابطه‌یمان را دست خودمان سپردن.

اما نه من و نه آن‌ها نمی‌دانستیم عاقبت این رابطه دردناک‌تر از تجاوز است...

از خانه بیرون رفتم. قدم‌هایم ناهماهنگ بود، از واکنش فرهاد می‌ترسیدم. از اینکه قبولم نکند، می‌ترسیدم.

لبم را با زبان تر کردم و بعد از پیاده شدن از تاکسی روبه‌روی خانه‌ای که می‌توانست پناهگاهم باشد ایستادم. شاید هم می‌توانست یک شکنجه‌گاه باشد و مدام زخم زبان‌ها را در پوست

و گوشتم فرو کند. این موضوع، این زخم، این ناراحتی چیزی نبود که هرکسی درک کند. شاید می‌گفتند یک عاشق واقعی باید پای این سختی‌ها بایستد! باید نشنیده بگیرد و تحمل کند. اما همان‌ها نمی‌دانستند همین سختی‌ها، همین تحمل کردن‌ها یک ازدواج را به مرز نابودی می‌کشاند... هیچکس جای من نبود که بفهمد یک دختر دست خورده، یک دختر بچه‌ی شکسته، چه حالی دارد و چه در سرش می‌گذرد. چون آن‌ها دست خورده نبودند، آن‌ها مثل من سختی نکشیده بودند، اینقدر حرف نشنیده بودند. پس نمی‌توانستند قضاوتم کنند، نمی‌توانستند!

با آسانسور بالا رفتم و به طبقه سوم رسیدم. روبه‌روی در قهوه‌ای رنگ چوبی قرار گرفتم و زنگ در را فشردم.

طولی نکشید که در باز شد و چهره‌ی ژولیده و خسته‌ی فرهاد را دیدم. موهایش بلند شده بود و ریش‌هایش را نزده بود.

عمیق به او نگاه کردم و بعد لبخند محوی زدم.

با صدای نرمی گفتم: «سلام.»

لبخند گرمی زد. ترجیح می‌داد حالا که کنارش هستم دلخوری
و عصبی بودن رو کنار بزند. موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار
زد و به عقب راند.

- سلام بیا تو.

اگر می‌دانست چه برنامه‌ای ریختم حتما شوکه می‌شد و
نمی‌دانست باید چه کند.

دستم را روی صورتش کشیدم و گونه‌اش را بوسیدم. می‌دانستم
شاید پرویی‌ام را نشان دهد اما می‌دانستم درکم می‌کند و حق
می‌دهد.

به چشم‌هایم خیره شد و بعد برای ثانیه‌ای نگاهش روی لب‌هام
لغزید.

با لبخندی از او دور شدم و وارد سالن شدم.

- خونه‌ی قشنگی شده.

فرهاد چیزی نگفت و کلافه دستش را پشت گردنش کشید.

خانه ساده و مجردی بود. بغض به گلویم یورش برده بود و راه
نفسم را تنگ می‌کرد.

وارد اتاق خوابش شدم و با دیدن تخت دو نفره لبخندی محوی زدم.

فرهاد به چهارچوب در تکیه کرد و خیره‌ام شده بود.

- چگونه تنهایی زندگی کردن؟

به مردمک چشم‌هایم خیره شد و جدی گفت: «مزخرف.»

لبخندم از روی لب‌هایم محو شد.

مانتویم را درآوردم و لباس آستین بلند یشمی رنگی در زیرش تنم کرده بودم. پیراهن صورتی رنگ را برای خواب گذاشته بودم.

- خب شام که نخوردی؟

چشم‌هایش گرد شد و هنگ کرده بود. که حق داشت و حق داشت. احساس معذب بودن کرده بودم ولی نباید امشب را از دست می‌دادم و فکر و خیال می‌کردم.

- آهو بهتره اول حرف بزنیم.

کلافه آهی کشیدم و روی تخت نشستم.

- بشین.

فرهاد کنارم نشست و مبهم و سردرگم نگاهم کرد.

- خب بگو هرچی می‌خوای بگی فرهاد... که البته امیدوارم امشب خوب پیش بره.

- منظورت چیه؟

صورتش را نوازش کردم و درحالی که سعی می‌کردم اشک نریزم گفتم: «می‌خوام امشب خاطره انگیز باشه.»

سرش را پایین انداخت و تن صدایش خش‌دار و عصبی شد.

- پس تصمیمت رو گرفتی؟

جدی گفتم: «آره فرهاد.»

با خشم از روی تخت بلند شد که دستش را گرفتم.

- تو رو خدا گوش بده. همین الان هم با رفتنت از خونه‌ی مادری‌ات کلی حرف و نفرت پشتمون نشسته... مادرت قراره اذیت بشه، تو قراره اذیت بشی. من هم قراره اذیت بشم... ناراحتی و غصه‌ی این ازدواج می‌تونه اینقدر شدید باشه که ما رو از پا دربیاره.

می دانست که درست می گویم. می دانست چیزی جز این نیست...
من می توانستم مریض شوم... اعصاب و روانم بهم بریزد چون تا
الان هم به مرزش رسیده بودم و اگر روانی نشده بودم، معجزه
بوده.

و من نمی توانستم این ریسک را بکنم و فرهاد را از یک زندگی
خوب و پر از آسایش دور کنم.

سرش را بالا گرفت در حالی که فکش جمع شده بود.

- من هرچی هم بگم فایده نداره، نه؟ هرچی تلاش کنم؟ حرف
بزنم؟ عصبی بشم؟ جنگ به پا کنم، فایده نداره؟

سرم را چند بار به طرفین تکان دادم و گفتم: «نه. من دو هفته
فقط فکر کردم. از تصمیمم برنمی گردم.»

- نمی تونم از دستت بدم! نمی تونم!

دست هایش را گرفتم و دوباره او را روی تخت نشاندم.

- اگر دوستم داری، عاشقانه دوستم داری بهتره جنگ به پا نکنی.

صورتش از خشم سرخ شده بود و فکش می‌لرزید. می‌دانستم می‌خواهد فریاد بکشد، خشمش را خالی کند اما سکوت کرده بود. دست‌هایم را محکم فشرد که لب گزیدم.

- می‌دونی چطوری ساکت می‌کنی.

به زور لبم را برای خنده‌ای کش دادم. سرم را کج کردم و خودم را لوس.

- قبول؟ یک امشب به هیچ چیز فکر نکنیم باشه؟

برای چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت: «باشه.»

پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش چسباندم و صورتش را با دست‌هایم قاب گرفتم.

- ممنون.

بلند شدم و با شوق گفتم: «خب اول باید ظاهر تو مثل قبل کنیم.»

تای ابرویش را بالا داد که به ریش‌هایش دست کشیدم.

- می‌خواهی ریش‌هام رو بزنی؟

با شیطنت نگاهش کردم.

- امشب کلی برات برنامه دارم.

چشم‌هایش را گرد کرد که خندیدم. دستش را گرفتم و به سمت حموم دویدم.

- بدو زود باش.

فرهاد لبه‌ی وان نشست و ریش تراش را از کمد کوچک سفید برداشتم.

روشنش کردم و ریش تراش را بالا گرفتم.

- آماده‌ای؟

فرهاد لبخند محوی زد.

- حس عجیبی ولی باشه.

تای ابرویم را بالا انداختم و آرام ریش تراش را نزدیک صورتش بردم و ریش‌هایش را زدم.

چشم‌هایش را بسته بود و زیبایی و جذابیتش در حال حاضر برای دو چندان شده بود و دلم می‌خواست چشم‌های بسته‌اش را ببوسم.

ریش تراش را خاموش کردم و قبل از اینکه چشم‌هایش را باز کند، لب‌هایم را بر روی پلک‌هایش گذاشتم و نرم بوسیدم.

دست فرهاد پشت گردنم نشست و سرم را به پایین‌تر از چشم‌هایش راند و بعد لب‌هایمان روی یک دیگر قرار گرفت و در خلسه‌ی عمیقی فرو رفتیم.

بوسه‌مان نرم و عاشقانه بود. دوباره بغض به گلویم چنگ انداخت و چشمانم برای خیس شدن لجاجت می‌ورزیدن.

با نفس کشداری از او فاصله گرفتم و درحالی که گونه‌هایم سرخ شده بود گفتم: «سمت راست موند.»

و بعد لبم را گزیدم و دوباره ریش تراش را روشن کردم.

بعد از اینکه صورتش صاف و شفاف شد از حمام بیرون آمدیم و من سریع پا به آشپزخانه گذاشتم.

با ذوق گفتم: «خب چی دوست داری بخوری؟ البته باید ببینم چی توی یخچالت پیدا می‌شه.»

فرهاد خجالت زده دستش را پشت گردنش برد و موهایش را در دستانش گرفت و کشید.

- فکر کنم فقط تخم مرغ.

چشم‌هایم گرد شد و خواستم چیزی بگویم که گفت: «خب من که آشپزی نمی‌کنم، چیزی توی یخچال باشه.»
اخم کردم و گفتم: «اصلاً خوب غذا خوردی؟»

- نگران نباش. رستوران عزیز زحمتش رو کشید.

وا رفته بودم و چاره‌ای نداشتم جز اینکه برایش نیمرو درست کنم. شاید خیلی هم بد نبود و می‌توانست همین نیمرو خوردن ساده جذاب باشد.

- پس بشین و منتظر باش بهترین نیمروی عمرت رو بهت بدم.
فرهاد تای ابرویش را بالا داد و روی مبل نشست.

- منتظرم.

سعی کردم احساسات بد را کنار بزنم و با شوق نیمرو را درست کنم. روغن را از کابینت بیرون آوردم و ماهیتابه را روی گاز گذاشتم. داشتم تخم مرغ‌ها را می‌شکستم که دستی دور کمرم نشست.

قلبم ریخت و وجودم در احساسی عمیق غرق شد و دست‌هایم
شل و بی‌حس.

نزدیک بود تخم مرغ از دستم سر بخورد و روی زمین بیفتد که
روی هوا گرفتمش.

سرش را به گوش‌هایم چسباند و گفت: «چی شد؟»
صدایش دورگه و آرام بود انگار که می‌دانست چطور دارد وجودم
را به انفجار و غرش در می‌آورد.
- نکن...

دستش روی شکمم حرکت می‌کرد و پاهایم می‌لرزید. سریع تخم
مرغ‌ها را در ماهیتابه ریختم و از کنار گاز دور شدیم.
به چشم‌هایش خیره شدم دستم را دور گردنش حلقه کردم.

- دوست داری برای آخرین شب چی کار کنی؟
جدی به چشم‌هایم زل زد.

- کاری کنم آخرین شب نباشه.

لبخند محوی زدم که از صد تا گریه غم‌انگیزتر بود.

- دوستت دارم.

و بعد سرم را روی شانهاش گذاشتم و تا پخته شدن تخم‌مرغ‌ها که یک دقیقه بیشتر نشد آرامش گرفتم.

لقمه‌ی بزرگی را با تخم‌مرغ پخته شده‌ام پر کردم و آن را به سمت دهان فرهاد گرفتم.

- بخور.

لبخندی زد و لقمه را از دستم گرفت و خودش در دهانش گذاشت، مرد بود دیگر.

به آخر غذا رسیده بودیم که دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و گفتم: «فرهاد...»

با نگاهش خیره‌ام شد و منتظر ماند.

- نمی‌دونم چطور باید بگم...

سوالی و نگران نگاهم کرد که گفتم: «نه چیزی برای نگرانی نیست. می‌خوام بالاخره ترسم رو کنار بذارم... می‌خوام که امشب... امشب...»

چشم‌های فرهاد برای چند ثانیه گرد شدند و بعد گفت:
«امشب؟»

نفسم را بیرون دادم و سرم را پایین انداختم.

- امشب با هم باشیم، اگر تو بخوای.

دست فرهاد روی دستم نشست و من مثل برق‌زده‌ها از جا پریدم
و سرم را بالا گرفتم.

- آهو؟ مطمئنی؟

پس او هم می‌خواست... می‌خواست برای یک بار هم که شده هم
دیگر را فراتر از یک بوسه حس کنیم.
لب گزیدم.

- مطمئنم.

- من... نمی‌دونم چی بگم آهو. ممکنه بعدا... بعدا پشیمون بشی.
این بار عمیقاً لبخند زدم و صورتش را نوازش کردم. باید خجالت
و ترس را کنار می‌زدم.
- هیچ‌وقت پشیمون نمی‌شم.

فرهاد سکوت کرد و فقط خیره‌ام شد انگار به همان چیزی فکر می‌کرد که من می‌خواستم حرفش را پیش بگیرم.

- صیغه‌ی یک شبه می‌خوانیم.

و نفسم را در سینه حبس کردم و چشم‌هایم را بستم و فرهاد را با حال خودش تنها گذاشتم. سریع وارد اتاقش شدم و در را محکم بستم. از چیزی که فکر می‌کردم سخت‌تر و خجالت‌آورتر بود.

می‌دانستم نیاز دارد فکر کند و بدون فکر تصمیم نمی‌گیرد و کاری پیش نمی‌برد.

لباسم را با پیراهن صورتی عوض کردم و رژم را تمدید.

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت هیجان و نگرانی بالا و پایین می‌رفت. آب دهانم را فرو بردم و همین که خواستم در را باز کنم فرهاد را دیدم که پشت در ایستاده بود. با دیدنم انگار که نفسش حبس شده بود خیره‌ام شد و بعد چشم‌هایش گرم و مهربان شد.

- آخرین شب... اولین بار. تلخ‌تر از عاشقانه‌است.

صورتش را نوازش کردم و آرام گفتم: «اینطوری نگو...»

نفس عمیقی کشید و گفت: «فکر کنم خودت نحوه خوندن صیغه
رو بلدی. مهتر رو چی می‌خوای باشه؟»

لبخند عمیقی زدم و با خجالت گفتم: «سه شاخه گل رز. برای
سه سال باهم بودنمون.»

- مطمئنی؟

سرم را تکان دادم که گفت: «به مدت بیست و چهار ساعت. حالا
بخون.»

لب گزیدم.

- زَوَّجْتُكَ نَفْسِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ، عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ.

به فرهاد خیره شدم که با لبخند گفت: «قَبِلْتُ التَّزْوِيجَ.»

قلبم بلند می‌تپید باورم نمی‌شد که به عقد هم درآمدیم، هر چند
بیست و چهار ساعت. به این موضوع حس بدی نداشتم، من
عاشق بودم... او عاشقم بود و داشتن یک رابطه‌ی عاشقانه
کمترین چیزی بود که می‌توانست برایمان خاطره‌ساز باشد.

گونه‌هایم سرخ شده بود و برای چند دقیقه فقط به یک دیگر
خیره بودیم. نه من می‌دانستم چه بگویم و نه فرهاد. هیچ کدام

هم حرکت نمی کردیم، واکنشی نشان نمی دادیم. انگار در دریای
چشمان یک دیگر غرق شده بودیم و به دنبال یک جرقه برای
شروع بودیم.

نفس هایم به شماره افتاده بود. احساس گرما می کردم. آب دهانم
را قورت دادم و لبخند زدم.

آرام سر انگشت های دستم را به انگشت های او تماس دادم و
نوازش کردم. حالت چشم های فرهاد عوض شد و به خماری
گرایید. لمس دستانم را بیشتر کردم و خودم را نزدیک تر کشیدم.
لبم را با زبان تر کردم و دستم را پشت گردنش بردم و نوازش
کردم.

چشم های فرهاد هنوز هم به صورتم خیره بود و بین لبها و
چشمانم حرکت می کرد.

چشم هایم را بستم و نزدیک تر رفتم. آرام لب هایم را روی
لب هایش قرار دادم و نرم بوسیدم. فاصله گرفتم و دوباره زبانم را
به لب هایم کشیدم و دوباره بوسیدمش.

قلبم بی قراری می کرد و خودش را محکم به قفسه ی سینه ام
می کوبید.

بوسه‌مان شدت گرفته بود و دست‌های فرهاد دور کمرم حلقه شده بود. هر لحظه که می‌گذشت برای با تمام وجود حس کردنش بیشتر در یک دیگر غرق می‌شدیم و به بوسه‌مان شدت می‌دادیم تا آن جایی که نفس برایمان نمانده بود. به ناچار کنار کشیدیم و درحالی که نفس نفس می‌زدیم، پیشانی‌هایمان را به یک دیگر تماس دادیم و چشم‌هایمان را بستیم.

دست فرهاد بر روی شانه‌ام نشست و بند پیراهنم را پایین کشید. حس می‌کردم الان است که از هوش برم و بی‌قرار شوم.

حس لمس دست‌هایش بر روی بدن پر حرارتم، دیوانه کننده بود. با آرامی و پر تنش صدایش زدم.

- فرهاد...

انگشت اشاره‌اش را بر روی لب‌هایم گذاشت.

- هیس!

و بند دیگر پیراهنم را پایین کشید. قفسه‌ی سینه‌ام بالا پایین می‌رفت و این از ترس نبود... از هیجان و اشتیاق بالا بود.

بر روی تخت دراز کشیدم و فرهاد کنارم قرار گرفت و مرا در
آغوش کشید. می‌دانستم دارم می‌لرزم.

- می‌ترسی؟

لبخندی به فرهاد زدم و سرم را به طرفین تکان دادم.

- نمی‌ترسم.

- ولی داری می‌لرزی.

با شیطنت دستم را روی صورتش کشیدم.

- فکر می‌کنی برای چی می‌لرزم؟

تای ابرویش را بالا داد و مردانه لبخند زد.

- تا آرام نشی کاری نمی‌کنم.

اخم محوی میان ابروهایم جا خشک کرد.

- پس آرامم کن.

به عمق چشم‌هایم نفوذ کرد و خیره‌ام شد. دستش را روی بازویم
کشید و تا سر انگشت‌هایم ادامه داد. نفس کم آورده بودم و سر
جایم خشک شده بودم.

دستش را میان دستانم حلقه کرد و خودش را بالاتر کشید. سرم را روی سینه‌اش گذاشت و به نوازش موهایم مشغول شد. از آرامش پر شده بودم و دیگر نمی‌لرزیدم. بعد از چند دقیقه خودم را بالا کشیدم. نور چراغ خواب بر روی صورتمان افتاده بود و همه چیز را رویایی‌تر و عاشقانه‌تر می‌کرد. به چشم‌هایش خیره شدم که گفت: «زیباترین چشم‌های دنیا برای توئه آهوی من...» خندیدم.

- مثل چشم‌های آهو؟

چشم‌هایم را بوسید و دستش را روی گردنم کشید.

- مثل چشم‌های یک آهو.

دستم را روی عضله‌های سفتش گذاشتم و گفتم: «تو هم یک کشتی‌گیر جذابی.»

فرهاد پیشانی‌ام را بوسید و بعد هر دو چشمم را آرام بوسید که از حسش قلبم رفت. گونه‌هایم را بوسید و لب‌هایش را دور خط لب‌هایم حرکت می‌داد تا مرا بی‌قرار کند که بی‌قرار و بی‌طاقت هم شدم.

این بار اجازه ندادم به بازی‌اش ادامه دهد و خودم لب‌هایش را شکار کردم.

- هر جا اذیت شدی و دیدی نمی‌تونی ادامه بدی، بهم بگو. باشه؟
لبخندی عمیقی زدم و دستم را روی صورتش کشیدم.
- اذیت نمی‌شم.

- فقط نمی‌خوام باعث بشم اذیت بشی.

- من فقط دوست دارم.

و بعد دستش را میان موهایم برد و آرام چنگ زد. از احساسی که بر وجودم غالب شده بود پر بودم و احساس نیاز تمام چیزی بود که به آن فکر می‌کردم...

روی تخت دراز شده بودیم و چشم‌هایمان بسته شده بود. اشک از چشم‌هایم می‌چکید و فرهاد هم غرق در افکار خودش بود و بدنش برق می‌زد.

بغض به گلویم چنگ انداخته بود. زیباترین و عاشقانه‌ترین ساعتی بود که تا به عمرم داشتم. که حتی یک ثانیه‌اش از ذهنم

محو نمی‌شد که چطور با فرهاد یکش شده بودم و چطور همه چیز قرار است تمام شود.

اشک می‌ریختم و می‌لرزیدم و حالا این لرزش، از ترس بود. کم کم گریه‌های بی‌صدایم به هق‌هق تبدیل شد. دست گرم فرهاد روی صورت خیس از اشکم نشست و بعد آرام مرا در آغوش کشید.

- هنوز هم پای تصمیمت موندی؟

لبم را به دندان گرفتم. مانده بودم؟ باید می‌ماندم. باید!

با صدای ضعیفی گفتم: «آره.»

حلقه‌ی دست‌های فرهاد باز شد و من از بغلش بر روی بالشت سر خوردم. دیدم تار شده بود و هیچ چیز نمی‌دیدم.

فکر می‌کرد شاید بعد از یک نزدیکی بتواند مرا منصرف کند. اما اشتباه می‌کرد، با اینکه تمام وجودم او را می‌خواست ولی نمی‌شد. او می‌دانست من از شکنجه شدن و اذیت شدن و تحمل کردن خسته‌ام، خودش هم می‌دانست اگر می‌ماندیم اگر در این شهر ازدواج می‌کردیم، باید تا آخر عمر تحمل می‌کردیم. عشق قوی

است، خیلی هم قوی است اما اگر باشند کسانی که نگذارند این عشق را مزه کنی پس داشتنش عذاب است و من به این یقین رسیده بودم.

و الان نیاز به درک شدن داشتم. نیاز داشتم کسی حرف‌هایم را بفهمد اما هیچ‌کس از نزدیکانم گذشته‌ی من را نداشتند، پس حق نداشتند برایم تصمیم بگیرند و قضاوت کنند.

کمی گذشته بود و دور از یک دیگر نفس می‌کشیدیم. دوباره ذهنم به چند دقیقه قبل کشیده شد و لبخند محوی روی لب‌هایم جا خشک کرد.

دستم را روی قلبم گذاشتم و ملافه را بالاتر کشیدم و بالاتنه‌ام را پوشاندم. خجالت می‌کشیدم اما از اشتیاق پر بودم. نمی‌خواستم این ساعات را با ناراحتی و ترس از جدایی از دست بدم پس خودم را به سمت فرهاد کشیدم و سرم را روی سینه‌ی عضلانی‌اش گذاشتم.

او هم با مهربانی جوابم را داد و دستش را دور کمرم حلقه کرد.
- هیچ وقت فکر نمی‌کردم به این جا برسیم.

نگاهم را به چشم‌هایش دوختم و موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زدم.

- فکر می‌کردم تا ابد کنارت می‌مونم. من حاضرم به خاطرت هرکاری بکنم آهو.

لبخندی زدم.

- فقط دیوونگی نکن.

- حتی دیوونگی می‌کنم. تو حق نداری بری. نمی‌خوام بری. من راضی به این جدایی نیستم.

انگشت اشاره‌ام را روی لب‌هایش گذاشتم.

- هیس.

دلم نمی‌خواست دیگر بشنوم. این اتفاق می‌افتاد و من نمی‌توانستم دو هفته فکر کردنم را به هیچ و پوچ تبدیل کنم.

نمی‌خواستم از خانواده‌ام فاصله بگیرم. نمی‌توانستم، بس بود هرچه سختی کشیده بودم. این جدایی شجاعت می‌خواست و من شجاعتش را بدست آورده بودم. دلم برایش تنگ می‌شد، به اندازه‌ی دنیا. دلم همیشه با او خواهد بود و قلبم برای او می‌تپید.

اما از دور تماشایش خواهم کرد، از دور برایش می‌میرم و می‌گذارم راحت زندگی‌اش را بکند.

ازدواج ما خانواده‌ها را از یک دیگر می‌پاشاند و این مسلماً چیزی نبود که من می‌خواستم یا حتی فرهاد می‌خواست و به آن اقرار نمی‌کرد.

ناگهان صورتم را با دست‌هایش گرفت و لب‌هایم را شکار کرد. از جا ایستادم چون شوک زده شده بودم و مغزم قفل کرده بود.

بالاخره به خودم آمدم و لب‌هایش را بوسیدم. بوسه‌هایش آرام نبود؛ خشن و بی‌تاب بود. صورتم که خیس شد چشم‌هایم را باز کردم که دیدم صورت فرهاد از اشک خیس است. با دیدن این صحنه، قلبم از جا کنده شد و از ضربان ایستاد.

لب‌هایم را رها نمی‌کرد و به بوسه‌های پر شورش ادامه می‌داد. چشم‌های من هم از اشک خیس شد و با صورتهایی خیس به بوسیدن یک دیگر ادامه می‌دادیم. دست فرهاد پشت گردنم نشسته بود و به موهایم چنگ می‌زد.

نفس کم آورده بودم اما برایم مهم نبود. مرد من گریه می کرد و این صحنه از هر چیز دیگری برایم سخت تر بود. که می گفت مرد گریه نمی کند؟ مگر آن ها احساسات نداشتند؟

لب هایم را رها کرد و سرش را در گردنم فرو برد. لبم را به دندان گرفتم که صدای دورگه و عصبی اش را شنیدم.

- عاشقتم.

و بعد گردنم را بوسید و دوباره لاله ی گوشم را.

- نرو!

بی صدا حق می کردم و دلم می خواست فریاد بزنم.

سرش را با دستانم گرفتم و او را محکم به یک دیگر فشردم.

با صدایی ضعیف و آرام گفتم: «من خیلی بیشتر دوست دارم. عاشقتم فرهاد.»

به کمرم چنگ می زد و سعی می کرد جلوی احساساتش را بگیرد.

- دوست دارم.

خودم می لرزیدم اما باید او را هم آرام می کردم. آن که می رفت من بودم...

- نمی‌ذارم بری!

سرش را نوازش کردم.

- هیس!

- گفتم نمی‌ذارم بری متوجه‌ای؟

سرش را بالا گرفته بود و چشم‌هایش سرخ شده بودند. از خشم می‌لرزید.

- هیس!

نفس عمیقی گرفت و محکم چشم‌هایش را روی یک دیگر گذاشت.

- نمی‌ذارم بری! نمی‌ذارم بری آهوا! می‌فهمی؟! حق نداری پات رو از این خونه بیرون بذاری! همین فردا عقد دائمت می‌کنم!

با شنیدن صدای بلندش، جا خوردم. وای خدای من. ای کاش تمام می‌کرد. دیگر ظرفیت نداشتم. مرا می‌ترساند. دیدن چهره‌ی عصبی و خشمگینش مضطربم می‌کرد.

- فرهاد... می‌ترسم. اینطوری نکن.

نفس‌هایش کش‌دار و عصبی بود.

- نظر منم پرسیدی؟ ها؟ فقط خودت مهم بودی؟

اشک ریختم و صورتم را با دست‌هایم گرفتم.

- بسه! بس کن!

- نظر من رو نپرسیدی! لعنتی!

- می‌ترسم! بسه!

دیوانه‌وار می‌لرزیدم.

بدنم را گرفت و بی‌اراده مرا تکان می‌داد. محکم و عصبی تکانم می‌داد. ترس وجودم را گرفته بود و راه نفسم بسته شده بود. ای کاش تمام می‌کرد، بس می‌کرد. چون لرزش‌هایم شدت یافته بودند.

ناخن‌هایش روی بدنم کشیده شد و رد آن‌ها می‌سوخت و فرهاد متوجه نبود. دیدن چهره‌اش مرا به وحشت می‌انداخت.

دستش نزدیک گردنم مانده بود که ناگهان چهره‌ی کامیار جلوی چشم‌هایم پیدا شد که دکمه‌های لباسم را باز می‌کند.

فریاد زدم.

- بسه! بس کن! بسه! ازم دور شو!

فرهاد انگار که افسار بریده باشد فریاد کشید.

- بسه؟ همه‌اش تحمل کردم و گفتم کوتاه می‌ای! چرا بس نمی‌کنی؟ چی کار کردی با صبر و تحملت؟ با عشق و علاقه‌ات؟ همه چیز تموم شد؟ به همین راحتی!؟

حرف‌هایش را دقیق نمی‌فهمیدم چون روی بدنم تقریباً نشسته بود و فریاد می‌کشید و من نمی‌توانستم چهره‌ی کریه و شیطانی کامیار را از ذهنم محو کنم!

صدای قهقهه‌هایش را می‌شنیدم. صدایش در ذهنم می‌پیچید.
- تا حالا سرت داد نزده بود نه؟ چی شد؟ ترسیدی ازش آهو کوچولو؟ از آقاتون ترسیدی؟
فریاد کشیدم.

- خفه شو! خفه شو!
بلندتر قهقهه زد. دست‌های فرهاد دورم حلقه شد.
صدایش محو شنیده می‌شد.

- آهو؟! حالت خوبه؟ آهو؟ چشم‌هات رو باز کن!
سرم را با دیوانگی به طرفین تکان دادم. دوباره صدایش را شنیدم.

- حالا که حالش رو باهات کرد، حالا که چشیده شدی!
می‌خوادت! می‌خواد بارها و بارها...

- خفه شو! دهنه رو ببند! گمشو از جلوی چشم‌هام!
دوباره صدای محو فرهاد را شنیدم.

- آهوی من! آهو خانم! چشم‌هات رو باز کن. غلط کردم!
چشم‌هات رو باز کن قربونت برم.

از درد فریاد می‌زدم و فقط می‌خواستم کامیار گورش را گم کند.
- فوق‌العاده‌ای آهو! دیوار جنسی فرهاد رو هم شکستی!
فریادهای مکرر را از سر دادم.

- آهو هرچی تو بگی! جدا می‌شیم! چشم‌هات رو باز کن!
چشم‌هات رو باز کن لعنتی! ببخشید آهو خانم، ببخشید. جدا
می‌شیم، جدا می‌شیم! فقط چشم‌هات رو باز کن! چیزی نیست...
جات امنه.

بالاخره از جلوی چشم‌هایم محو شد اما صدایش در ذهنم پخش
می‌شد و قلبم بلندتر از هربار می‌کوبید. عرق سردی روی
پیشانی‌ام چسبیده بود و می‌لرزیدم.

فرهاد سرم را در آغوشش گرفته بود و سعی می‌کرد با نوازش‌هایش آرامم کند.

ترسیده بود. روزی هم فکر نمی‌کرد که خودش به من صدمه بزند یا باعث یادآور خاطرات دفن شده و ترسناکم شود.

نمی‌دانم ناگهان از کجا سر و کله‌ی کامیار پیدا شد، نمی‌دانم چطور از گیج‌گاهم بیرون آمد و آتش به جانم زد.

شاید رابطه‌ام باعثش شده بود... فریادها و چهره‌ی ترسناک فرهاد! شاید کامیار آمد که نشانم دهد قرار است زجر بکشم، شاید هم آمد که برایم زبان درازی کند که بین چگونه زندگی‌ات را تباه کردم و تو چگونه زندگی‌ام را گرفتی! من زندگی‌اش را گرفته بودم؟!!

اشک از چشم‌هایم می‌چکید و هنوز هم می‌لرزیدم. فرهاد مرا محکم در آغوشش می‌فشرد و باعث می‌شد نفسم به راحتی بالا نیاید.

زیر گوشم می‌گفت: «هرچی تو بگی. جدا می‌شیم.»

اما من آنقدر شوک زده و ترسیده بودم که زبانم بند آمده بود و نمی توانستم حتی یک کلمه بگویم.

با دست هایم حصار تنگ آغوشش را شکستم و سرگردان از روی تخت بلند شدم، ملافه را دورم کردم تا از لرزشم کم کند.

فرهاد صدایم می زد و دنبالم می آمد.

بی توجه به او وارد دستشویی شدم و به صورت رنگ پریده ام در آینه خیره شدم.

خدای من، وحشتناک شده بودم.

- بترس آهو کوچولو، بترس.

خودش را نمی دیدم اما صدایش در گوشم می پیچید. انگار قرار بود همیشه با او زندگی کنم. هیچ وقت دست از سرم بر نمی داشت.

بی اراده اشک می ریختم و چشم هایم ترسیده و وحشت زده به نظر می رسید.

در را قفل کرده بودم. فعلا نمی توانستم فرهاد را ببینم.

نباید سرم فریاد می کشید یا روی ام خیمه می زد و تکانم می داد
با آن چشم های خشمگین و صدای بلند.

نفس عمیقی گرفتم و آبی به صورتم زدم. به عذرخواهی هایش
توجه نکردم و به دیوار سرامیکی سفید دستشویی تکیه کردم و
سر خوردم. نشستم و سرم را با دستانم گرفتم.

قرار بود امشب رویایی باشه، قرار بود خوب تموم شه، با عشق
جدا شیم. اما اینطوری پایان نگرفت... پس زندگی کی روی خوش
نشان می داد.

نگاهم را به بالا انداختم و آرام گفتم: «خدایا حواست بهم هست؟
می خوای بگی همه چیز تقصیر منه؟ تقصیر منه که لایق این
همه عذابم؟ خسته ام، به خودت قسم خسته ام. من که از عشقمم
گذشتم. چرا؟ چرا بازم ادامه داره؟ خدایا من یک ذره آرامش
بدون دغدغه می خوام. کی بهم می دیش؟ هفت سال گذشته و
من هنوز خسته ام. خدایا عشقی که بهم دادی، مردی که بهم
دادی، بیشتر زمین گیرم کرد، ضعیف ترم کرد، شکننده ترم کرد.
چرا؟ تو که می خواستی بهم نرسیم چرا از اول سر راهم قرارش

دادی؟ خدایا دیگه چرا زندگی کنم؟ خودت بگو. چرا زندگی کنم
پس؟»

هق می‌زدم و نفسم بالا نمی‌آمد. سرم درد گرفته بود و پاهایم
بی‌حس شده بود.

- آهوا! لطفاً بیا بیرون. دارم نگران می‌شم.

آب دهانم را فرو بردم و به سختی بلند شدم. دوباره آبی به صورتم
زدم و بعد در را باز کردم.

فرهاد نگران و عصبی پشت در ایستاده بود. نمی‌دانست باید چه
بگوید. مدام این پا و آن پا می‌کرد. حرفی هم نمانده بود.
پس لبخندی زدم.

او را ترسانده بودیم. می‌دانستم تا صبح خوابش نمی‌برد و در فکر
شب‌ی که گذرانده بودیم می‌ماند؛ ولی من باید سعی می‌کردم بخوابم
تا آرام شوم.

فرهاد موهایم را نوازش می‌کرد.

می دانستم از خودش ناراحت است، بسیار ناراحت و عصبی است و دارد خودش را سرزنش می کند اما باید هر دو با این موضوع کنار می آمدیم.

بالاخره با نوازش های فرهاد به خواب رفتم درحالی که گوشه ی چشمم با اشک خشک شده بود و لبخند غمگینی بر روی لب هایم نشسته بود.

صبح بیدار شدم و فرهاد را در آغوشم دیدم که به خواب رفته. ساعت پنج صبح که بیدار شدم، چشم های بازش را دیده بودم که به پنجره ی اتاق خیره است. پس به آرامی از روی تخت و آغوشش بیرون آمدم تا بیدارش نکنم.

دلهم هم نمی خواست دوباره خداحافظی کنم. باید می رفتم و کار را راحت می کردم.

خوابیدن در کنارش یکی از بهترین اتفاق ها و آرامش های زندگی ام بود که توانسته بودم آن را با پوست و گوشت حس کنم. لباسم را به تن کردم و سریع موهایم را بستم و از دورم جمع کردم.

بی‌اراده اشک می‌ریختم، احساس می‌کردم دارم از او فرار می‌کنم.
فرهاد تکانی خورد که نفسم در سینه حبس شد. توانایی روبه‌رو
شدن با او را دیگر نداشتم و باید بی‌صدا می‌رفتم و خداحافظی
می‌کردم.

لب به دندان گرفتم تا گریه‌هایم صدا دار نشود. کیفم را بر روی
شانه‌ام انداختم و به چهره‌اش خیره شدم.

در خواب هم کلافه و غمگین بود و از اینکه او را به این حال
انداخته بودم، عمیقاً ناراحت بودم و احساس بدی داشتم.
آرام لب زدم.

- دوستت دارم مرد من. خداحافظ...

و بعد در حالی که دیدم تار شده بود از اتاق بیرون رفتم و جلوی
دهانم را گرفتم.

تمام راه را تا خانه اشک ریختم و هق زدم. تا کسی دار با تعجب و
نگرانی نگاهم می‌کرد اما نمی‌توانستم دست از گریه کردن بکشم.
دلم از الان برایش پر می‌کشید و حالم دست خودم نبود.
بغض به گلویم چنگ می‌زد و آن را بی‌رحمانه می‌درید.

مطمئن بودم بینی‌ام ورم کرده و چشم‌هایم سرخ‌اند.
با زنگ خوردن گوشی‌ام و دیدن شماره‌ی فرهاد، شدت اشک‌هایم
بیشتر شدند و قلبم مچاله‌تر.
زمزمه کردم.

- دوست دارم...

و بعد گوشی را خاموش کردم و در کیفم انداختم.
- خانم حالتون خوبه؟

به سختی لب باز کردم و صدایم را صاف کردم.
- بله خوبم. ممنون.

اما باز هم با نگرانی نگاهم می‌کرد. به نظر پیرمرد مهربانی به نظر
می‌رسید.

چند بار نفس گرفتم اما برای بهتر کردن حالم فایده‌ای نداشت.
به تنها چیزی که در حال حاضر نیاز داشتم، آغوش مامانم بود
و یک دل سیر گریه کردن برایش.
بالاخره به خانه رسیدم که به نظر یک قرن طول کشید.

سریع از ماشین پیاده شدم و کرایه را حساب کردم.
دستم را روی زنگ در فشردم و برنداشتم. فقط سریع می خواستم
وارد خانه شوم و آرامش پیدا کنم.
در باز شد و مامان را دیدم که شتاب زده به سمتم دوید و با دیدنم
محکم مرا در آغوش گرفت.
بدون آن که چیزی بپرسد، حرفی بزند. اگر می دانست چه اتفاقی
افتاده، او دخترش را می فهمید. او مادر بود.
محکم به لباسش چنگ زدم و از ته دل فریاد کشیدم.
- تموم شد مامان!
مامان هم همراهم اشک می ریخت و پشتم را نوازش می کردم.
- بمیرم برات دخترم. بمیرم.
نمی توانستم نفس بکشم و وجودم برای فرهاد پر می کشید. خدایا
چقدر زندگی بی رحمانه بود!
- آروم باش نفسم.

- نمی‌تونم مامان... مامان خیلی سخته... دارم جون می‌دم.
همه‌اش دارم سعی می‌کنم قوی باشم، شجاعت داشته باشم کنار
بشم. اما داره از درون من رو می‌کشه.

- خدا نکنه دخترم. خدا نکنه. تو قوی‌ترین دختری هستی که
می‌تونه وجود داشته باشه.

- دلم براش تنگ می‌شه.

مامان با صدای از بغض لبریز گفت: «معلومه که می‌شه. تو از
پیش بر می‌ای.»

- نمی‌تونم مامانش رو ببخشم... نمی‌تونم مردم رو ببخشم!
نمی‌تونم هیچ وقت کامیار رو فراموش کنم، هیچ وقت نمی‌تونم
ببخشمش! همه‌ی این‌ها زندگی‌ام رو نابود کردن.

- الهی بمیرم. اینطوری نگو.

مامان من را به سمت سالن برد و روی مبل نشاند.

دستش را روی صورتم کشید.

- بمیرم برات دختر خوشگلم. بمیرم که اینطوری می‌کنن باهات.

- خسته‌ام... خیلی خسته‌ام... ای کاش همچین آدم‌هایی وجود نداشتن... ای کاش اینقدر بعضی‌ها بد و بی‌رحم نبودن...

- تو از پیش برمیای ما همیشه کنارت می‌مونیم. برو استراحت کن.

همراهم تا اتاق خواب آمد و بعد پیشانی‌ام را بوسید و تنهایم گذاشت. مادرم کمتر از من زجر نکشیده بود، حرف نشنیده بود، تحمل نکرده بود.

او هم سختی کشیده بود و عذاب می‌کشید. اما کنار می‌آمد و قوی بودن را نشانم می‌داد پس باید مثل او بر روی پایم می‌ایستادم و جلوی شکستن فنجان قلبم را می‌گرفتم. ترک خورده بود اما باید با احتیاط آن را نگه می‌داشتم و با آن آرام آرام، زندگی را می‌نوشیدم.

لباس‌هایم را در آوردم و با دیدن پیراهن صورتی رنگ که چروک شده بود و عطر تن فرهاد بر روی آن نشسته بود دوباره بغضم شکست.

آن را کنار بینی‌ام گرفتم و با ولع بوییدم. بوی عشق، جدایی و زیبایی می‌داد.

بوی یک شب به یاد ماندنی و تنش و اشتیاقی بی‌مانند می‌داد.
بیست و چهار ساعت تمام نشده بود و قلبم مدام بر سرم فریاد
می‌کشید که چرا زودتر رفتی... اما عقلم دهن کجی می‌کرد و
می‌گفت این بهترین کار بود.

در جدال بین عقل و قلبم بودم که در اتاق باز شد و اهورا را
دیدم. آن‌قدر درگیر زندگی خودم شده بودم که به کل از او و
روابطش با آذین بی‌خبر بودم.

دستش را پشت موهایش کشید و کنارم نشست.

- خوبی؟

باید بالاخره از یک جایی شروع می‌کرد؛ چون مطمئن خوب
نبودم.

لبخند تلخی زدم.

- نه.

دستم را گرفت و با جدیت اما مهربانی گفت: «هیچ‌کس جز تو
شجاعت این کار رو نداره و به نظرم این خودش یک نوع
خوشبختیه.»

این بار لبخندم به پوزخندی بدل شد.

- نمی‌دونم چی بگم. حتی الان مطمئن نیستم کار درست رو کردم.

- ولی من مطمئنم تو هیچ کار رو بی‌دلیل نمی‌کنی و همیشه کار درست رو انجام می‌دی. چون صلاح خودت و بقیه رو می‌دونی. تو قوی‌ترین دختری هستی که دیدم.

- مرسی.

و بعد در آغوشش کشیدم. دیدم تار شده بود و حرفی برای گفتن نداشتم. دلم می‌خواست به یک خواب طولانی بروم و چند سال بعد بیدار شوم. چند سال بعد بیدار شوم و همه چیز برایم طبیعی‌تر و عادی‌تر شده باشد. اما متأسفانه باید این چند سال را زندگی می‌کردم و به زمان اجازه می‌دادم دلتنگی‌ام را ببلعد!

- به خودت سخت نگیر. زمان می‌خواد تا همه چیز بهتر بشه. باشه؟

اشک‌هایم را پاک کرد و صورتم را نوازش.

- باشه؟

نفس عمیقی کشیدم و این بار خودم دست‌هایم را محکم به
چشم‌هایم کشیدم و اشک‌هایم را پس زدم.
- باشه.

صدایم از قعر چاه بیرون می‌آمد.
لب تر کردم و سعی کردم موضوع را از خودم و دردم منحرف
کنم.

- آذین چطوره؟
عمیق نگاهم کرد و بعد لبخندی زد.
- خوبه.

- بالاخره کی مامان می‌بینتش؟
دلش نمی‌خواست به این سوال جواب بدهد تازه یک خواستگاری
و ازدواج بهم خورده بود. دلش نمی‌خواست یکی دیگر را به این
زودی از سر دهد.
- هر وقت وقتش شد.

این بار من لبخندی زدم و دستش را گرفتم.

- باور کن یک خبر خوش. یک اتفاق خوش برای من بهتره تا اینکه شما به خاطر من همه چیز رو عقب بندازید. من واقعا دلم می‌خواد یکم خوشحال باشم و بودن شما کنار هم، خوشبختی‌تون، یک حال خوبه برای من.

نمی‌دانست باید چه بگوید به او حق می‌دادم اما حداقل کار را برایش آسان کرده بودم.

- دوست دارم.

و بعد با مهربانی برادرانه‌اش در آغوشم کشید که گفتم: «منم دوست دارم. مرسی که کنارمی.»

- حالا که حالت یکم بهتره. فرهاد ازم خواست این فلش رو بهت بدم. گفت داخلش رو ببین و این فلش رو برای خودت نگه دار.

فلش مشکی کوچیک را با دلوپسی از دست اهورا گرفتم.

- مرسی.

- اگر چیز ناراحت کننده‌ای داشت بهم بگو. حسابش رو می‌رسم.

لبخند محوی زدم. قصد داشت اوضاع را بهتر کند.

- باشه.

اهورا از روی تخت بلند شد و قبل رفتن سرم را بوسید.

- فقط مواظب خودت باش.

- چشم.

و بعد از اتاق خارج شد و در را بست. بی‌قراری می‌کردم تا بفهمم داخل این فلش چه چیز دیگری ذخیره شده.

سریع لپ‌تاپ را روشن کردم. قلبم تند می‌زد و چشمانم سیاهی می‌رفت.

با عجله فلش را به لپ‌تاپ زدم و تا بالا آمدن ویندوز نفسم در سینه حبس شده بود.

چند بار به سختی برای ذره‌ای اکسیژن هوا را بلعیدم ولی مثل یک ماهی‌ای که از آب جا مانده دهانم باز و بسته می‌شد. انگار هیجان و دلواپسی اصلاً برایم خوب نبود.

بالاخره ویندوز بالا آمد و انگار جان من در این چند دقیقه کم شد.

با دیدن کلیپی که روی عکسش من و فرهاد را نشان می‌داد قطره‌ی اشکی از چشمانم چکید.

سرم را روی شانه‌اش گذاشته بودم و چشم‌هایم بسته بود.
با مکت بر رویش کلیک کردم و با پخش شدن آهنگی چشم‌هایم
را برای چند ثانیه بستم.

مسئله این فلش، کلیپ نبود. بلکه آهنگش بود که ذره ذره به
جانم آتش می‌زد.

بهترین عکس دونفره‌مان را روی این آهنگ گذاشته بود و
حرف‌های آخر و ناگفته‌اش را با آهنگ بیان می‌کرد.

لب گزیدم و پلک بر روی هم گذاشتم تا با تمام وجود به آهنگ
گوش بدهم.

(آهنگ رو پایین پارت گذاشتم، دانلود کنید و با پارت گوش
بدید.)

توی قلبم

کسی غیر از تورو عزیز نکردم

هنوز جای دستات

رو بخار شیشه رو تمیز نکردم

قطره‌ی اشک دیگری از گوشه‌ی چشمم بر روی صورت‌م غلتید و
بر روی زمین سقوط کرد.

هنوزم عین سابقم من

غد و توو دار نشون نمیدم عاشقم من

درست از اون لحظه که هی فاصله انداختی

نپرسیدی موافقم من

با شنیدن این قسمت از آهنگ نفسم برید. «درست از اون لحظه

که هی فاصله انداختی نپرسیدی موافقم من.»

متاسفم فرهادم... متاسفم.

مجبور بودم، مجبور بودیم، مجبورمان کردند. متاسفم مرد من...

کی واسمون تقدیرو با خودکار مشکی نوشت

کی آخر این قصه رو با ضربه‌ی عشقی نوشت

کسی سمتم بیاد دل نمی‌بندم بهش

بعد تو اصلاً دیگه اعتقاد ندارم به عشق

نفسم بالا نمی‌آمد و دلم می‌خواست آهنگ را قطع کنم اما
دست‌هایم حرکت نمی‌کردند و قلبم محکم به قفسه سینه‌ام
ضربه می‌زد.

زیر لب زمزمه کردم.

- کی آخر این قصه رو با ضربه‌ی عشقی نوشت؟

انگار حرف‌هایش قصد داشت، پوست و گوشتش را بدرد. چقدر
حقیقت بود... واقعا آهنگش مناسب حال من و فرهاد بود!

من برات سبز کشیدم عشقو تو زرد زدی

روی قرمز دلت یه آبیہ سرد زدی

تو میخواستی این همه رنگ باهم خالی شن

میدونستی مشکی میشه وقتی که قاتی شن

بغض داشت همه‌ی وجودم را می‌درید نه فقط گلویم را.

هق‌هق‌هایم به آسمان رسیده بود و نفسم بالا نمی‌آمد.

- خدایا کمک کن... خدایا بهمون کمک کن... چطوری تحمل

کنیم؟ چطوری؟ دیگه چه تقدیری برام نوشتی؟ خدایا؟ هوم؟

مواظب فرهادم باش!

کی واسمون تقدیرو با خودکار مشکی نوشت
کی آخر این قصه رو با ضربه ی عشقی نوشت
کسی سمتم بیاد دل نمیبندم بهش
بعد تو اصلا دیگه اعتقاد ندارم به عشق
لبخند تلخی زدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.
- بعد تو دیگه اعتقاد ندارم به عشق... ندارم مرد من.
جلوی دهانم را گرفتم تا صدایم به بیرون درز نکند.
فرهاد دلخور بود، بی نهایت دلخور و عصبی بود. و این آهنگ در
حین زیبایی و عشق، شکنجه بود. برای حال من شکنجه بود.
و من خودم را مستحق این شکنجه می دانستم و با این آهنگ
حضورش را در کنارم حس می کردم پس آن را دوباره گذاشتم و
روی تخت دراز کشیدم.
و این آهنگ مدام پخش می شد و پخش می شد... تا وقتی که
بلند می شدم و قطعش می کردم. که حالا حالا ها قصدش را
نداشتم.

چشم‌هایم را باز کردم. سرم درد می‌کرد و آهنگ دیگر پخش نمی‌شد.

چشم‌هایم را به نور لامپ بالا سرم عادت دادم.

کسی وارد اتاقم شده بود. از روی تخت بلند شدم و در اتاقم را باز دیدم.

با شنیدن صدای تند قدم‌های کسی ایستادم و بعد دیدن چشم‌های پف کرده و سیاه ترانه، لبخند خسته‌ای زدم.

- سلام.

به سمتم دوید و محکم مرا در آغوش گرفت.

- سلام عزیز دلم. خوبی؟

و بعد خودش جواب داد و با کلافگی گفت: «این چه سوالیه می‌پرسم. بمیرم بمیرم برات عزیزم. چی کار کنم... چی کار کنم دردت کم شه؟»

از آغوشش جدا شدم و دستم را قاب صورتش کردم.

- من خوبم... آرام باش.

خصلتش بود. زیاد در آرام کردن بقیه مفید نبود. بسیار احساساتی و زود رنج بود.

اشک‌هایش را تند از صورتش کنار زد و نفس عمیقی گرفت و بینی‌اش را بالا کشید.

- متاسفم. ولی واقعا لطفا دیگه اون آهنگ رو گوش نده.

لب گزیدم و نگاهم را به لپ‌تاپم دوختم.

- آهنگش قشنگه.

ترانه سعی می‌کرد جدی باشد پس به چشم‌هایم زل زد و گفت: «قشنگه. اما بدرد تو نمی‌خوره، باشه؟»

سری تکون دادم و موهایم را از روی پیشانی‌ام کنار زدم.

- من برم صورتم رو یک آبی بزنم.

دوباره در آغوشم گرفت و بعد صورتم را بوسید.

- دوست دارم.

با لبخندی خسته جوابش را دادم.

- منم دوست دارم.

و بعد از او جدا شدم.

بعد از اینکه وارد آشپزخانه شدم، بابا را دیدم که روی صندلی نشسته و چای می خورد.

- صبح بخیر.

صدایم آرام و ضعیف بود اما نکته نگران بابا را به دنبال داشت.

- صبح بخیر دخترم.

مامان از پشت بغلم کرد که اول صبحی به من انرژی دهد که فقط باعث شد لبخند محوی کنار لبم جا خشک کند.

- نیمرو می خوای درست کنم برات؟

ترانه دست به سینه کنار این ایستاده بود و با نگرانی و لبخندی کمرنگ نگاهمان می کرد.

- تو صبحانه خوردی ترانه؟

سری تکون داد و گفت: «آره. بخور تو.»

- باشه یک تخم مرغ برای من درست کن.

مامان سریع دست به کار شد، ترانه از آشپزخانه خارج شد و بابا لیوان چایش را سر کشید.

- حالت چطوره آهو؟

موهایم را با دستانم کنار زدم و پشت گوشم فرستادم. چشم‌هایم را مالیدم و صدایم را صاف کردم.

- بد نیستم.

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

می‌دانستم مامان گوش‌هایش را تیز کرده و اصلاً متوجه نیست دارد چگونه آن تخم مرغ بدبخت را می‌شکند.

- نه دیگه تموم شده. ترجیح میدم در موردش صحبت نکنم.

- مطمئنی دخترم؟

نگاه بابا نگران و غمگین بود و من از این نگاه‌ها خسته بودم. حداقل با جدایی ما می‌توانستند کمی نفس راحت بکشند.

- بله بابا، مطمئنم.

لبخندی زد و قبل از اینکه از آشپزخانه خارج شود سرم را بوسید.

- مواظب خودت باش. من می‌رم اداره.

لبخندی زدم و از او خداحافظی کردم.

بعد از صبحانه با ترانه وارد اتاقم شدم. فلش را روی میز دیدم و لبخند تلخی زدم.

- فکر کنم بهتره آهنگ رو پاک کنی.

نگاهم را به ترانه دوختم.

- فایده‌ای نداره. صبح تا شب پخش شده، مغزم از بره. درست از

اون لحظه که هی فاصله انداختی نپرسیدی موافقم من!

ترانه با حرص و ناراحتی گفت: «دورش کن! از ذهنت حذفش کن!»

به ترانه خیره شدم و در فکر فرو رفتم. اولین کسی که عاشق

فرهاد شد، او بود. نمی‌دانستم احساساتش الان از بین رفته یا

گوشه‌ای از ذهنش چال کرده اما می‌دانستم به خاطر خوشبختی

من کنار کشید. و حالا که من و فرهاد به یک دیگر نرسیده بودیم،

از خودگذشتگی ترانه بی‌ثمر شده بود.

او بهترین دوستی بود که داشتم و خواهم داشت.

- مطمئنی دیگه بهم بر نمی‌گردید؟

از فکر خارج شدم و آهی کشیدم.

- آره مطمئنم.

- از کجا اینقدر مطمئنی؟

- چون نمی‌خوام بهم برگردیم. نمی‌خوام آینده و زندگی فرهاد رو با خودم خراب کنم. اون لیاقت خوشبختی داره، یک خانواده، بچه، دوست‌های خوب. با من همه‌ی این موقعیت‌ها رو از دست می‌ده.

ترانه با دلخوری گفت: «مگه مهمه؟»

پوزخندی کنج لبم نشست.

- مطمئن باش مهمه. خیلی هم مهمه. این‌ها همه زندگیه، تنها حضور من کنارش براش خوشبختی نمیاره.

- چی بگم والا.

- بعدا وقتی بخوای ازدواج کنی، کلی فکر می‌زنه به سرت. خلت می‌کنه!

آهی کشید و به صندلی تکیه کرد.

- امیدوارم تصمیم خوبی گرفته باشی.

- ازش مطمئنم.

- یعنی می‌تونی ناراحت نباشی؟

چهره‌ی ترانه در هم رفته و افسرده بود. می‌فهمیدم چه در سرش می‌گذرد که اگر عشق باشد همه چیز کامل و عالی است! اما عشق همه‌ی زندگی نبود... این را بعدا می‌فهمید.

- مطمئن ناراحت ترانه. بغض همه‌ی جای بدنم مثل یک تومور خونه کرده. دارم دق می‌کنم ولی باید نشون بدم قوی‌ام. حتی باید تظاهر کنم می‌تونم تا واقعا از پشش بر بیام. من باید این زندگی رو سر کنم...

اشک از گوشه‌ی چشمش چکید اما من مانع فرو ریختن اشک‌هایم شدم و لبخند غمیگنی زدم.

- بعدا می‌فهمی چی می‌گم.

ترانه کنارم روی تخت نشست و سرم را در آغوش گرفت.

- هرچی تو بگی، حتما درست.

- قربونت برم.

دو سال بعد...

- حالا می‌توننی خودت رو تو آینه ببینی.
- برگشتم و وقتی نگاهم به آینه افتاد لبخندی روی لب‌هایم نشست.
- خیلی خوشگل شدی دخترم. ترکیب صورتت بی‌نقصه.
- از خجالت سرم را پایین انداختم.
- ممنون.
- ترانه با دیدنم به سمتم دوید.
- وای چقدر خوشگل شدی! عالیه. سایه‌ی چشم‌هات فوق‌العاده شده، کثافت! چشم‌هات از همیشه کشیده‌تر و درشت‌تر شده.
- خندیدم و از روی صندلی بلند شدم.
- خودتم خوشگل شدی، دیوونه.
- موهایش را فر شده بود و آزادانه دورش ریخته بود.
- نه به خوشگلی تو که هیچوقت نمی‌شم، حتی با این همه آرایش.

خندیدم و دستم را آرام بر روی لبش گذاشتم.

- هیس!

- برو اونور رژم رو خراب کردی!

تای ابرویم را بالا انداختم و با خنده به سمت اتاق تعویض لباس رفتم.

- بیا کمکم کن زیپ لباسم رو ببندم.

ترانه دنبالم آمد و به کمکش پیراهن بلندم را پوشیدم.

با دیدن خودم در آینه، با رضایت چرخی زدم و پیراهنم را با انگشتم بالا گرفتم.

- چشم پسرها رو قراره از جا در بیاری!

با چشمانی که می‌خندید به ترانه نگاه کردم.

- نه کسی به من نگاه نمی‌کنه.

نیشگونی از بازویم گرفت که دردم آمد و صدایم بلند شد.

- دیوونه! جاش می‌مونه!

اخم کرده بود.

- بهتر! تا یادت بیفته چرت و پرت نگی.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: «بیا عکس بگیریم.»
گره‌ی اخم‌هایش سریع از یک دیگر باز شد و ردیف دندان‌هایش
را نشان داد.

- وای باشه.

دوربین کوچکش را از کیفش در آورد و به سمتم خودمان گرفت.
- لبخند!

دستم را دور کمرش حلقه کردم و لبخند عمیقی زدم.

- وای عالی شد! حالا بریم از توران خانم بخوایم ازمون قدی
عکس بگیره.

با دیدن ذوق و هیجانش خنده‌ای کردم و دنبالش راه افتادم.
توران خانم با لبخند دوربین را گرفت و با شمارش معکوس عکس
گرفت.

- ماشالله! انشالله عروسی خودتون!

گونه‌های ترانه سرخ شدند اما ته دل من خالی شد. نمی‌توانستم به این جمله عادت کنم، چون وقتی که اسم عروسی می‌آمد هنوز هم خودم را کنار فرهاد می‌دیدم که به مهمان‌ها خوش آمد می‌گوییم و دست در دست هم به سمت جایگاه می‌رویم و عروسی‌مان را جشن می‌گیریم.

دو سال گذشته بود و بعد از جدایی‌مان فرهاد مدام سراغم را می‌گرفت، زنگ می‌زد، پاشنه‌ی خانه را از جا کنده بود. حتی یک بار با اهورا درگیر شده بود.

چقدر بابا با او حرف زده بود، مامان با او حرف زده بود و من در گوشه‌ی اتاقم جمع می‌شدم و صدای داد و فریادهایش را می‌شنیدم و آرام اشک می‌ریختم. فریاد می‌کشید که متاسف است در شب آخر آن گونه مرا ترسانده بود، خودش هم می‌ترسید که آن اتفاق دوباره تکرار شود و شاید برای همین بود که به واقعیت پر برده بود و بالاخره آزادم گذاشت.

آن موقع‌ها حتی به تنهایی از خانه بیرون نمی‌رفتم که مبدا با او روبه‌رو شوم. دلتنگی مدام خفهام می‌کرد اما چاره‌ای نداشتم.

همیشه یا مامان یا اهورا و حتی گاهی صدرا که به شهر می آمد
دنبالم بودند. و از تصمیمم حمایت می کردند.

چند ماه گذشت و دیگر فرهاد نیامد. کمی آرامش گرفته بودم اما
میلم برای دیدن دوباره اش، وجودم را از یک دیگر می پاشید اما
باید گذشته را پشت سر می گذاشتم و ادامه ی راه را زندگی
می کردم.

اما حالا که دو سال گذشته بود، کمی راحت تر با این موضوع کنار
می آمدم.

اما دلم برایش تنگ شده بود، بسیار تنگ شده بود... اما همین
که می دانستم حالش خوب است و هنوز هم تنهایی زندگی
می کند حالم را بهتر می کرد.

تنهایی زندگی می کند؟ بغض در گلویم جا خشک کرد. او هنوز
هم تنهایی زندگی می کرد.

از دو سال قبل نه خبری از مادرش شد و نه حرفی از او شنیدم
و این موضوع عمیقاً مرا خوشحال می کرد که حداقل به کمی از
آرامش رسیده ام.

ترانه دستم را گرفت و کشید.

- حواست کجاست؟

لبخند شتاب‌زده‌ای زدم.

- جانم؟

- بیا بریم طبقه بالا. سالن عروس.

سری تکان دادم و لباسم را در دستانم گرفتم.

- بریم.

ترانه پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفت و من هم به سختی با این
کفش‌های پاشنه ده سانتی بالا می‌آمدم.

- ناسلامتی زن داداشته‌ها! چرا اینقدر بی‌هیجانی؟

نیم نگاهی به او انداختم، نمی‌دانست فکر به او هنوز هم روح و
روانم را بهم می‌ریخت.

- دارم میام. با این کفش‌ها خطرناکه تند بیام، می‌افتم.

- ایش، لوس!

و بعد خودش زودتر از من به بالا رسید و من هم با آرامش به بالا
رفتم ادامه دادم.

با دیدن آذین که با لبخندی گرم به خودش در آینه نگاه می کرد،
ذوق زده شدم.

به سمتش دویدم و گفتم: «وای عزیزم. چقدر خوشگل شدی.»
آذین، ردیف دندان هایش را نشان داد.

- فکر می کنی اهورا خوشش بیاد؟

ترانه پشت چشمی نازک کرد.

- از خداهش هم باشه. انتخاب لباس عالی بوده.

و بعد با ذوق و هیجان به پارچه ی لباسش دست می زد. از بچگی
عاشق لباس عروس بوده و قسمت عروس کردن را به خاطر
لباسش دوست داشت.

ترانه را کنار کشیدم و با خنده گفتم: «ندید بدید بازی رو بذار
کنار.»

آذین خندید.

- شما هم خیلی خوشگل شدید. خوشحالم قبول کردید
ساقدوش های من باشید.

- خواهش می کنم عزیزم.

ترانه لبخند پهنی زد.

- من که از خدامه.

آذین لب گزید.

- ای کاش من یک خواهر مثل شما داشتم.

دختری از پشت آمد و گفت: «پس من کی ام؟ ها؟ ها؟»

آذین خندید و دست دوستش را گرفت. او هم ساقدوش بود و
اسمش لاله بود.

- تو عشق منی... خلاصه خوشحالم همه تون کنارمید.

لاله لبخندی زد.

- دلبر شدید دخترها. خوشحالم دوباره می بینمتون.

دستش را فشردم که همان لحظه صدای آرایشگر آمد.

- آقا داماد اومد.

آذین هول شده برگشت و دوباره به خودش در آینه خیره شد.

- استرس دارم.

لاله دستش را فشرد و آرام گفت: «فوق‌العاده شدی عزیزم. آرام باش. به محض اینکه ببینت، امشب اهورا رو می‌فرستی رو ابرها.»

ترانه ریز خندید و من نیشگونی از بازوش گرفتم.
- هیس!

همانطور که سعی می‌کرد نخندد گفت: «خب بین چقدر منحرفی می‌گه.»

خودم هم خنده‌ام گرفته بود اما شدت نیشگونم را بیشتر کردم.
- گفتم هیس!

ترانه همانطور که دندان‌هایش را نشان می‌داد سری تکان داد و گفت: «باشه.»

با شنیدن صدای قدم‌های اهورا، احساسات قوی به قلبم هجوم آوردند. احساس خوشحالی، ناراحتی، خوشبختی، خواهرانه همه چیز دست به دست هم دادند و اشک را از چشمه‌ی چشمانم بیرون کشیدند.

با دیدنش بغض کردم اما با خوشحالی بلند فریاد کشیدم و ترانه
کل می کشید.

آذین لبخند ملیحی داشت و لاله پشت سرش دست می زد.
اهورا با نجابت و وقار نزدیک آمد و نمی توانست حتی یک ثانیه
دست از نگاه کردن به عروزش بردارد. انگار تنها کسی که در
سالن وجود داشت آذین بود و چشمش کس دیگری را نمی دید.
برق چشمانش مرا به شادی می کشاند و پاهایم را سست می کرد.
می توانستم قطره های اشکم را که روی صورتم سر می خوردند
حس کنم. برایم مهم نبود آرایشم بهم بریزد؛ دلم نمی خواست
این اشک های شوق را از دست بدهم.

اهورا روبه رویش ایستاد و دستش را آرام نوازش کرد.

با شنیدن صدای عاشقانه اش لبخندی زدم.

- بی نظیر شدی.

نگاه آذین به چشم های اهورا پیوند خورده بود و لبخند زیبایش
از روی لب هایش پاک نمی شد.

اهورا آرام دستش را روی صورتش کشید. و بعد سرش را زیر
گوشش برد و چیزی گفت. این بار آذین، سریع نگاهش را به
پایین دوخت و شرم زده شد.

با نیشگونی که از بازویم گرفته شد دست از نگاه کردن به آن دو
برداشتم.

ترانه درحالی که لبخند پهنی داشت گفت: «لاله راست گفت‌ها.
داداشتت نیومده رفت روی تخت.»

اخم محوی کردم و گفتم: «عه! دختر زشته! شاید بهش گفته
عاشقتم... منحرف نباش!»

ترانه با خنده شانهای بالا انداخت.

- نه، ولی باشه.

پشت چشمی برایش نازک کردم که بالاخره آن دو مرغ عشق،
دست از خیره شدن به یک دیگر و قربون صدقه‌ی هم برداشتن.
اهورا بالاخره حواسش به من جمع شد و با دیدنم لبخند
برادرانه‌ای زد.

در آغوشش گرفتم و عطر تنش را نفس کشیدم. حامی من بود،
بهترین برادر دنیا... احساساتم نسبت به او از صدرا هم بیشتر بود
و عاشقانه می پرستیدمش.

- مبارکت باشه داداشی.

چشم‌هایش برق می زد و امشب بی نهایت جذاب شده بود.
دستم را نوازش کرد و گفت: «ممنونم. خوشگل شدی ها. حواست
رو به خودت بده اونجا. این پسر دایی‌های آذین خیلی سر به راه
نیستن.»

اینجا هم دست از غیرتی بودنش و مراقبت کردنش بر نمی داشت،
خصوصاً حالا که باید تمام حواسش را به یک زن خاص می داد.
اشک در چشمانم زندانی شده بود و من این بار برای آزاد
شدنشون، اجازه‌ای نمی دادم.

با چشمانی که تار می دید، صورتش را نوازش کردم.

- امیدوارم خوشبخت بشی و من می تونم برادرزاده‌هام رو بغل
کنم.

با دیدن نیش باز ترانه، در حالی که بغض داشتم خندیدم. این دختر دست از منحرف بودن بر نمی‌داشت.

به تالار رسیدیم. هیچ وقت دلم نمی‌خواست وارد جمع شلوغ شوم، چون دلم نمی‌خواست نگاه‌های معنی‌دار را بر روی خودم حس کنم.

نگاه‌هایی که از دلسوزی، شرم، بی‌عفتی، و حتی ترس پر بود. اما امشب متفاوت بود... امشب بهترین شب برادرم بود و باید به این نگاه‌ها بی‌توجه می‌شدم و برای دلگرمی هم شده، اینگونه باور داشتم که تا آذین هست کسی متوجه‌ی وجود من نمی‌شد.

اما اینگونه نشد انگار در دفتر تقدیرم مهر خورده بود که باید تا ابد انگشت‌نمای مردم باشم که تا ابد باید موضوع صحبت‌هایشان باشم، در غیبت‌هایشان باشم. انگار این تجاوز لعنتی، این بی‌آبرویی دست از سرم بر نمی‌داشت.

سرم درد گرفته بود، چون می‌توانستم زمزمه‌های دختر جوانی را که به عمرم ندیده بودم از پشت سرم بشنوم.

- آره این خواهر داماده، آره طفلک بچه بوده بهش تجاوز شده... خیلی وحشتناکه نه؟

و سنگینی نگاه دختر کناری‌اش را حس می‌کردم.

- پسره اعدام شد؟!

- آره همین سه چهار سال پیش. واقعا اتفاق وحشتناکيه.

- شاید دختره به دروغ شهادت داده که تجاوز بوده؟ نمی‌شه؟
بچه بوده بهش نزدیک شده و خودش رو بهش مالونده، بعد
فهمیده چه گندی بالا آورده و این کار رو کرده.

صدای حیران و متعجب دیگری را شنیدم.

- نه بابا فکر نکنم. یعنی می‌شه اینطوری؟

- خدا می‌دونه.

داشتم از شدت عصبانیت و ناراحتی می‌لرزیدم. همه‌ی بدنم به
رعشه افتاده بود و نفس‌هایم جان به لبم کرده بودند.

دست ترانه روی دستم نشست و آرام فشرد.

لبخند غمگینی زد.

- گوش نده.

او هم شنیده بود. معلوم بود که شنیده بود. اشک برای فرار از حلقه‌ی تنگ چشمانم بی‌قراری می‌کرد.

لب‌هایم می‌لرزید و بغض بی‌رحمانه به گلویم چنگ می‌انداخت.
- تموم نمی‌شه... حتی توی شادترین روز زندگیم هم تموم نمی‌شه ترانه. تا آخر عمرم وصله‌ی تنم می‌مونه.

ترانه دستش را کمی پایین‌تر از گردنم حلقه کرد و سرم را بر روی شانهاش گذاشت.

- تو نگران نباش، گوش نده. فقط مواظب خودت باش.
و با شروع شدن آهنگ بعدی گفت: «پاشو یکم برقص... الان بهترین مسکنه برات.»

لبخند محوی زدم.

- یکم باید نفس بگیرم، برای آهنگ بعدی میام.
ترانه لیوان شربت‌ش را از روی میز برداشت و لبخندی زد.
اما یک دفعه پایش به پایه‌ی صندلی گیر کرد و شربت‌ش روی دختر پستی‌ام ریخت.

سریع رو برگرداندم که صدای بلند دختر را شنیدم که گفت:
«وای! لباسم!»

ترانه نگران به سمتش برگشت و سریع دستمالی از از جا
دستمالی کشید و روی لباس دختر گذاشت.

- نکن عزیزم! نکن! می‌رم تمیز می‌کنم.

و بعد با غیض به ترانه نگاه کرد و بلند شد. اخم میان ابروهایش
جا خشک کرده بود و من چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود.

با رفتن آن دختر، ترانه نگاهی به من انداخت و بعد با لبخند
شیطنت آمیزی چشمک زد و خودش را به پیست رقص رساند.

دهانم از شگفتی کارش باز ماند. با چشمانی که از حدقه بیرون
زده بود به لبخند روی لبش خیره شدم.

ترانه با عشوه شروع به رقصیدن کرد و بعد چند ثانیه تازه به
خودم آمدم و ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هایم نشست.

از اینکه دوستی داشتم که برایم هر کاری می‌کرد، خوشحال
بودم.

دوستی که از ناراحت شدنم غمگین می‌شد، از پشت سر من حرف زدن عصبی می‌شد. او دوستی بود که آرزوی هر دختری می‌توانست باشد.

شربت را نزدیک لبانم بودم و آن را آرام آرام مزه کردم.
دور عروس حلقه زده بودند و ترانه و لاله مادام کل می‌کشیدند
و خودشان را متناسب با ریتم آهنگ تکان می‌دادند.
با دستی که روی شانهم نشست توجه‌ام از آن‌ها گرفته شد و رو
برگرداندم. با دیدن مادر آذین لبخندی زدم و بلند شدم.
چشمانش مهربان بود؛ من را با دلسوزی، شرم یا حتی ترس نگاه
نمی‌کرد. مرا با مهربانی و محبت نگاهش همراهی می‌کرد.
مثل دخترهای معمولی، مثل زن‌های آزاد! و این تمام چیزی بود
که من از آدم‌های اطرافم می‌خواستم و شاید این کوچکترین
چیزی بود یا حسی بود که کسی می‌توانست آرزویش کند اما
برای من مثل یک رویا بود.

- چرا نمی‌رقصی دخترم؟

لیوان شربتم را بر روی میز گذاشتم و دستی به پیراهنم کشیدم.

- می خواستم بلند شم همین الان.

دستش را به نرمی پشت کمرم گذاشت و مرا به سمت پیست رقص همراهی کرد.

- برو برو! شب دامادی داداشته، خوش باش! شاد باش! برقص!
با شنیدن حرف‌هایش تمام جمله‌های سنگین و غمگین دخترها را از یاد بردم و تنها چیزی که در ذهنم نقش بست این بود که شاد باش!

باید شاد می‌بودم؛ من خیری از آدم‌های اطرافم نمی‌بردم. تا خودم نمی‌خواستم شاد زندگی کنم، شادی در خانه‌ام را نمی‌زد. لبخند عمیقی زدم و دست‌هایم را باز کردم. دلم می‌خواست مثل یک پرنده آزادانه برقصم.

آهنگ زیبایی پخش شده بود. بدنم را همراه ریتم آهنگ تکان می‌دادم. ترانه با دیدنم، فریادی با شوق کشید و با رقص به سمتم پا کوبید.

همراهش دو نفری می‌رقصیدیم که دوباره حلقه ایجاد شد که هر یک از افراد حلقه، یکی دو دقیقه با عروس می‌رقصیدند و حالا نوبت من شده بود.

در حالی که بدنم را با آب و تاب تکان می‌دادم وارد حلقه شدم و همراه آذین رقصیدم. مهربان نگاه می‌کرد و برق چشمانش گیرایی‌اش را دو چندان می‌کرد، او دقیقا مثل مادرش بود.

الحق که انتخاب داداشم حرف نداشت و دختر فوق العاده و نازی را انتخاب کرده بود که چهره‌ی ظریفی داشت. حالا که موهای بورش را مشکی کرده بود صد برابر جذاب‌تر شده بود.

با چشمکی از او فاصله گرفتم و جای خودم را با لاله عوض کردم. سعی کردم حتی برای یک ثانیه هم که شده لبخند را بر روی صورتم نگه دارم و بگذارم این شادیِ لبانم به وجودم، به قلبم، به تمام نقاط بدنم سرایت کند.

مادرم را دیدم که با عشق و هیجان، با شوق می‌رقصید. محکم دست می‌زد و این بار من هم همراه ترانه کل می‌کشیدم. لبخندی به پهنای صورتم روی لب‌هایم جا خشک کرد و نسیم عشقی که از مادرم به من می‌رسید، روحم را جلا می‌داد.

هیچ وقت او را به این اندازه خوشحال ندیده بودم، هیچ وقت برق چشمانش اینگونه مرا معطوف خودش نکرده بود. زندگی‌اش تا الان در غم و ناراحتی و اذیت و آزار دیگران غرق بود.

و تنها کسی که در این فاجعه آسیب دیده بود من نبودم! تمام خانواده‌ام را هم همراهم به ته دریا کشانده بودم.

اما الان هیچ چیز اهمیت نداشت؛ تنها شوق نگاه مادرم، لبخند روی لب‌هایم و خوشبختی برادرم مهم بود. پس تا آخر شب لبخندم را بر روی لبانم حفظ کردم و و تا می‌توانستم شادی کردم و رقصیدم.

شب به پایان رسید و من خسته و پاهایی که در کفش پاشنه بلند از درد فریاد می‌زدند روی تخت ولو شدم و درد و خستگی را رها کردم.

نفس عمیقی کشیدم و دست‌هایم را روی تخت کوبیدم.

لبخندی از ته دل زدم و بعد آرام خندیدم. شب خوبی بود اگر آن دو دختر فضول و پروو را فاکتور می‌گرفتم. خوش گذشته بود و دیدن شادی اهورا و آذین، وجودم را غرق در خوشحالی می‌کرد.

لباس‌هایم را از تنم در آوردم و بعد از پاک کردن آرایش صورتم و شینیون موهایم عمیقاً به خواب رفتم و نمی‌دانستم فردا چه در انتظارم است... نمی‌دانستم فردا همه‌ی خوشی امشبم را قرار است از من بگیرد و با خشم و دردی عمیق جایگزینش کند.

اما حداقل امشب آرام می‌خوابیدم و فردا را از سر می‌گرفتم. چشم‌هایم نرم بسته شده بود و با لبخندی به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشی‌ام، چشم‌هایم را به سختی باز کردم. نور اتاق چشم‌هایم را می‌زد و میل به خواب بر باز کردن پلک‌هایم غلبه می‌کرد.

آب دهانم را قورت دادم و روی تخت نیم خیز شدم. گوشی را از روی میز برداشتم و با دیدن شماره‌ی خانه‌ی مادر فرهاد، برق از سرم پرید و سریع بلند شدم.

ناگهان دست‌هایم شروع به لرزش کردند و قلبم تپش‌های دیوانه‌وارش را از سر گرفت.

موهایم را با وحشت از روی صورتم کنار زدم و صدایم را صاف کردم. باید محکم به نظر می‌رسیدم.

برقراری تماس را زدم که با صدای خشک و محکمش مواجه شدم.

- سلام!

صدای پر تحکمش، ترس به جانم می‌انداخت.

- سلام خوبید؟

- ممنون من خوبم.

انگار مجبورش کرده بودند زنگ بزنند، با احوال پرسى میانه‌ی خوبی نداشت. به سختی نفس می‌کشیدم و نمی‌دانستم باید چه بگویم که خودش شروع کرد.

- حتی با رفتنت هم راحت نشدم. چی کار کردی با پسر من؟
با شنیدن جمله‌ی ناگهانی‌اش، قلبم به هزار تکه تقسیم شد و نفسم رفت. چه می‌گفت؟ چه می‌گفت این زن بی‌رحم؟
با صدای ضعیفی گفتم: «متوجه نیستم. من با پسرتون خیلی
وقته در ارتباط نیستم.»

دو سال کم نبود. دو سال زمان برای هضم یک جدایی سخت، آسان نبود. دو سال رنج و گریه و غصه، تازه به یک مرحله‌ی آرام

رسیده بود. تازه هضم شده بود اما درست، روزی که داشتم به آرامش می‌رسیدم باز سر و کله‌ی این زن پیدا می‌شد و آرامشم را می‌گرفت. انگار در تقدیرش نوشته بودند: زنِ ضدِ حال!

- متوجه نمی‌شی چی می‌گم؟ پسر من رو دیوونه کردی! دیگه به حرفم گوش نمی‌ده! کاری کردی پسر من تا ابد تنها بمونه!
اخم میان ابروهایم جا خشک کرد.

- منظورتون چیه؟

- زن نمی‌گیره! می‌فهمی؟ غصه به دلم انداختی دختر! پسر من زن نمی‌گیره، من هیچ وقت خانواده پسر من رو با وجود تو نمی‌بینم!
با دلخوری و عصبانیت گفتم: «بمیرم راحت می‌شید؟»

سکوت کرد و بعد با پر خاشگری گفت: «نه! این گندیه که خودت زدی! باید باهاش حرف بزنی و بگی دوستش نداری، فراموشش کردی، نمی‌خوایش! اون هنوز به برگشتن امید داره. تو باید امیدش رو بگیری! فهمیدی؟ پسر من باید خانواده‌اش رو تشکیل بده!»

چشم‌هایم از تعجب گرد شده بودند و پاهایم بی‌حس.

- متاسفم براتون. شما از حد گذرونید! حواستون هست من دیگه تو زندگی شما نیستم! شما دست از سر من و فرهاد بردارید. هر کدوم زندگی خودمون رو داریم. می‌خواید تا ابد توی زندگی پسرتون سرک بکشید؟ وای به حال عروستون!

انگار آتش به جانش انداخته بودم با صدای بلند گفت: «من می‌دونم چطوری با عروسم و زندگیش برخورد کنم، تو بهتره زیپ دهنه رو الان ببندی و حرف‌ها رو برای پسر من نگه داری. باهاش حرف می‌زنی. مگه تو خوشبختیش رو نمی‌خوای؟ دم از عاشقی می‌زدی باید خوشبختیش رو ببینی! اینطور نیست؟ تو زندگی و آینده‌ی پسر من رو گرفتی! باید بابتش خجالت بکشی، چطور می‌خوای با عذاب وجدان زندگی کنی؟ می‌خوای تا ابد پسر من تنها بمونه؟ دو ساله خواب و خوراک ندارم، پسر من به زور بهم سر می‌زنه! پسر من رو گرفتی! رفتنت همه چیز رو حل نکرده، سایه‌ات همیشه تو زندگی من افتاده.»

پوزخندی کنج لبم نشسته بود و این پوزخند از هر زهر خندی، تیزتر بود.

- شما هم هیچ وقت حرف‌هاتون فراموش نمی‌شه، مطمئن باشید سایه‌ی شما روی کل زندگی من نشسته.

خواست حرفی بزند که ادامه دادم. قلبم بسیار شکسته بود اما یک جایی‌اش را راست می‌گفت، نمی‌توانستم بگذارم فرهاد تنها بماند، خودش را عذاب دهد.

او لایق خوشبختی و خانواده بود چون هدف من از دوری از او، جدا شدن از او، همین بود. که بگذارم زندگی داشته باشد... چیزی را من نمی‌توانستم به او بدهم.

- من باهاش حرف می‌زنم.

با اینکه می‌دانستم قرار است بمیرم و زنده بشوم اما حاضر بودم این کار را بکنم. چون فرهاد را دوست داشتم و می‌دانستم هیچ‌وقت نمی‌توانستم عشقم را به او از دست بدهم. اگر عاشقش بودم، خوشبختی‌اش را می‌خواستم و دقیقاً باید همین کار را می‌کردم.

انگار که شوکه شده باشد گفت: «خب... باشه. بهتره سریع‌تر این کار رو بکنی. دیگه نمی‌تونم غم و غصه‌ی پسر رو ببینم.»

با سردی از او خداحافظی کردم و بعد از خاموش کردن گوشی،
اشک در چشم‌هایم جمع شد و عصبانیت و خشم وجودم را فرا
گرفت. گوشی را بر روی تخت پرت کردم و بعد سرم را با دستانم
گرفتم و اشک ریختم.

مطمئن بودم صدایم به بیرون از اتاق می‌رسید و همین الان
مامان وارد اتاقم می‌شد و من این را نمی‌خواستم.

نمی‌توانستم بی‌رحمی این زن را تحمل کنم، دلم را می‌شکست،
بد می‌شکست!

با شنیدن حرفش لب گزیدم. چقدر دردناک بود فکر کردن به
آن.

- نه فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم تا گذشته رو کنار بذاره و
رو به جلو حرکت کنه. می‌خوام بهش بگم برای برگشتنم امید
نداشته باشه، همه چیز تموم شده.

برای چند ثانیه به چشم‌هایم خیره شد.

- خدشاهده اگر بینم داری باز خودت رو اذیت می‌کنی، زنگ
می‌زنم و حسابش رو می‌رسم!

لبخند تلخی زدم و سرم را پایین انداختم.

- باشه مامان...

- آهو جدی گفتم! اگه ببینم داری اذیت می‌شی به مولا، مولا می‌رم در خونه‌ی اون زن روزگارش رو سیاه می‌کنم. همونطور که تو رو اذیت کرد، اذیتش می‌کنم. باید جواب هر عذابی که بهمون داده رو بده.

دستش رو گرفتم و نوازش کردم.

- لطفاً یک ذره آرام باش. من خوبم. دو سال زمان کم نیست و تا حدی کنار اومدم. قرار فقط حرف بزنم، قرار نیست به همدیگه برگردیم. ولی هم رو دوست داریم، این احساس دوست داشتن هیچ وقت تموم نمی‌شه. هیچ وقت فراموش نمی‌شه. فقط هضم کردنش و باهاش کنار اومدن راحت‌تر می‌شه.

نفسش را با صدا بیرون فرستاد.

- من گفتم دیگه. اگه قراره اذیت بشی من راضی نیستم. حالا خودت می‌دونی می‌خواهی چیکار کنی. زندگی خودته؛ اما بدون زندگی ما از خانواده جدا شده. هیچ مسئولیتی، هیچ حقی در برابرشون نداری. برای فرهاد هم باید زمان بیشتری بگذره تا اون

هم به سمت جلو حرکت کنه. به خودت فکر کن، فقط بقیه مهم نیستن. خودت هم مهمی احساس خودت هم مهمه. لبخند غمگینی روی لب‌هایم نشست.

- به خاطر همین احساس خودم، به خاطر اذیت نشدنم به خاطر آرامشم، جدا شدم! مطمئن باش من به خودم هم فکر می‌کنم چون واقعاً دیگه تحمل زجر کشیدن رو ندارم. ولی می‌دونم که اگر باعث خوشبختی فرهاد بشم دلم آروم می‌گیره. می‌تونم خودم را برای جدا شدن ازش ببخشم. به خاطر اینکه دلش رو شکستم ببخشم! می‌فهمی مامان؟

- باشه، باشه حرف بزنی؛ ولی بعد از اینکه باهاش حرف زدی همه چیز تموم شده. دیگه مهم نیست فرهاد می‌خواد چیکار کنه، چون زندگی خودش، اختیارش دست خودش. مهم نیست مامان فرهاد چی می‌گه هر وقت هم زنگ زد بعد از اون حرف‌ها گوش می‌دی به خودم. خودم جوابش رو می‌دم که دست از سرت برداره، دست از سرمون برداره! باشه؟

چشم‌هایم را آرام بر روی هم گذاشتم و سری تکان دادم.

- باشه.

پاهایم می‌لرزید و مردمک چشم‌هایم از سقف تا کف ساختمان
را نظاره می‌کرد.

آخرین باری که به این خانه وارد شدم، در عین تلخی و زیبایی
رابطه‌ی عاشقانه‌ام را تمام کردم.

مادرش خبر داده بود که امروز عصر به دیدنش می‌روم. پس به
حتم در خانه بود.

خودم تماسی نگرفته بودم. می‌خواستم سریع حرف‌هایم را بزنم
و همه چیز را تمام کنم. می‌خواستم برای زندگی کردنش امید
بدهم. در حالی که ریشه‌های امید خیلی وقت بود که در وجودم
خشک شده بود.

اما نمی‌توانستم امید را از نفر دیگری بگیرم. باید او را به امید
داشتن دعوت می‌کردم.

زنگ در را فشردم و نفس عمیقی گرفتم. بدون اینکه صدایی از
آیفون شنیده شود در باز شد.

دست‌هایم را مشت کردم و ناخن‌هایم را محکم به کف دستانم
فشار دادم. پاهایم می‌لرزید و تا رسیدن به در خانه صد بار جان
دادم و زنده شدم.

در باز شد و با دیدن چهره‌ی نگران و شگفت‌زده‌ی فرهاد قلبم ریخت. نگاهش از غصه و درد پر بود و صورتش اصلاح نشده بود. بغض در گلویم خانه کرد و راه نفسم را بست. دیدنش از چیزی که فکر می‌کردم سخت‌تر بود.

به سختی لب باز کردم و این سکوت خفه کننده را شکستم.
- سلام.

در را بیشتر باز کرد و با همان صدای مردانه‌اش گفت: «سلام. بیا تو.»

اما رنگ نگاهش با لحن محکم صدایش یکی نبود. غم در چشم‌هایش دیده می‌شد و از دیدنم بعد دو سال حیرت زده بود. لب گزیدم و سرم را پایین انداختم. اضطراب و استرس وجودم را فرا گرفته بود. کیفم رو رای مبل گذاشتم و نشستم.

فرهاد با حواس‌پرتی دستش به ریش‌هایش کشید و گفت: «حالت چگونه؟»

واقعا سخت بود حرف زدن و گپ و گفت کردن. مخصوصا اینکه حرف‌های زیادی برای گفتن بود اما توانایی صحبت کردن نداشتیم.

به سختی کنج لبم را برای لبخندی کش دادم.

- خوبم. تو چطوری؟

و بعد به او که عمیق به چهره‌ام خیره شده بود اشاره کردم روی مبل روبه‌روی‌ام بنشیند.

فرهاد نشست و پا روی پا انداخت.

بالاخره نفس را بیرون داد و گفت: «مامانم گفت می‌خوای حرف بزنی؟ چی شده؟»

انگار واقعا تا رسیدنم به اینجا جان به لب شده بود. شاید امیدوار بود و این را دوست نداشتم که به برگشت من امید داشته باشد، چون امکان پذیر نبود.

لبخندی زدم و دست‌هایم را بر روی پاهایم گذاشتم.

- آره. می‌خواستم باهات حرف بزنم. ولی بذار اینطوری شروع کنم، این چند وقت چی کار کردی با زندگیت؟

نگاهی به اطراف سالن انداخت و تازه متوجهی بی‌نظمی و
شلختگی خانه شدم.

پوزخندی کنج لبش نشست.

- منظورت از چند وقت، دو ساله؟

لبم را به دندان گرفتم و بعد سر بالا کردم و نگاهم را به نگاهش
دوختم.

- آره. چی کار کردی؟

تای ابرویش را بالا داد و بعد به مبل تکیه کرد.

- باشگاه، تمرین، خونه.

در حالی که واقعا دلم نمی‌خواست این سوال را بپرسم گفتم: «با
کسی آشنا شدی؟»

این بار چشم‌هایش از عصبانیت گرد شد.

- با کسی آشنا شدم؟!

و بعد خنده‌ای عصبی کرد.

- باید با کسی آشنا می‌شدم؟

از جو به وجود آمده خوشم نیامده بود. احساس معذب بودن،
خفهام می‌کرد. اما باید وقتی پایم را از این خانه بیرون
می‌گذاشتم، گذشته را برای فرهاد کنار می‌زدم.

- چرا با کسی آشنا نشدی؟

نگاهش با اینکه از عصبانیت پر بود اما نمی‌توانست غم و
ناراحتی‌اش را پنهان کند.

کلافه گفت: «تو با کسی آشنا شدی؟»

آب دهانم را قورت دادم و نفسم را بیرون فرستادم.

- نه.

دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و حق به جانب گفت: «پس
چطور توقع داشتی من بشم؟»

جدی اما دلخور گفتم: «نمی‌تونی تا ابد تنها بمونی.»

کلافه به جلو خم شد و نگاهش را میخ چشم‌هایم کرد.

- دقیقا چرا اومدی اینجا آهو؟

من هم جدی گفتم: «می‌دونی که ما بهم دیگه بر نمی‌گردیم،
درسته؟»

برای چند ثانیه سکوت کرد و دست از خیره نگاه کردنم برنداشت؛ اما بعد پوزخندی زد که این حالت چهره‌اش را دوست نداشتم. اما حق داشت... حق داشت پوزخند بزند در حالی که می‌دانستم از درون شکسته و ناراحت است. فرهاد عوض نمی‌شد بلکه نمی‌توانست ناراحتی درونی‌اش را بعد از یک جدایی سخت بروز دهد، پس از آن طفره می‌رفت.

سری تکان داد و گفت: «بر نمی‌گردیم.»

قلبم بلند می‌کوبید و دست‌هایم برای در آغوش کشیدنش پر می‌کشید و این معذب بودن به همین دلیل بود که هردو بعد از دو سال، بی‌نهایت هم دیگر را می‌خواستیم و تشنه‌ی لمس شدن و حس کردن یک دیگر را داشتیم. اما باز هم امکان پذیر نبود. سخت بود به اشک‌هایم اجازه‌ی فرو ریختن ندهم، اما از آن سخت‌تر این بود که حالت چشم‌هایم را غمگین نشان ندهم، دقیقا مثل کاری که فرهاد می‌کرد اما موفق نبود. چون من دقیقا می‌دانستم چه در دلش می‌گذرد.

- خب پس چرا نمی‌خوای با کسی آشنا شی؟

با لحنی به ظاهر خونسرد گفت: «چون دیگه نمی‌خوام با کسی آشنا بشم.»

لبخندی غمگین کنج لبم نشست.

- اینقدر کابوس بودم برات که قید همه چیز رو زدی؟

این بار به جدیت گفت: «برای این نمی‌خوام با کسی آشنا بشم چون که هنوز بهت فکر می‌کنم و تا وقتی همه‌ی وجودم تو رو گرفته، نمی‌تونم با کسی آشنا بشم.»

با شنیدن حرف‌هایش قلبم از جا کنده شد و بدون آن که بفهمم قطره‌ی اشکی از کنار چشمم سرخورد و روی دستم چکید. نفسم بریده شده بود و انتظار این جواب را نداشتم.

لبم را با زبان تر کردم.

- فرهاد... من... من نمی‌دونم...

این بار دیگر خبری از پوزخند، اخم، کلافگی یا عصبانیت نبود. بلکه چشم‌هایش غم داشت و صورتش مهربانی همیشگی‌اش را نشان می‌داد. اشک می‌ریختم و چانه‌ام می‌لرزید.

به سختی ادامه دادم: «نمی‌دونم چی بگم... یا چطور بگم. اما باید تمومش کنی، من رو از زندگیت حذف کنی... خواهش می‌کنم. من رو بذار تو صندوق‌چه‌ی خاطره‌های خوبت و زندگیت رو بکن و وقتی همه چیز عادی‌تر شد، در اون صندوقچه رو باز کن و بذار با اون خاطرات لبخند روی لب‌ت بشینه نه اینکه عذابت بده.» آهی کشید.

- خودت باعث شدی، خوبیت باعث شد، همه‌ی وجودم با تو یکی بشه... انگار که بگی نفس نکش. می‌فهمی؟ آهو من نفس نکشم می‌میرم.

چشم‌هایم با غم بسته شد و وجودم از شنیدن حرف‌هایش هزار تکه شد. وای خدای من عاشقانه‌ترین حرف‌هایی بود که تا الان از او شنیده بودم و البته دردناک‌ترین آن‌ها.

هوا را به سختی به ریه‌هایم رساندم و گفتم: «نگو اینطوری فرهاد... خواهش می‌کنم بهم گوش بده. باید من رو حذف کنی... باید به زندگیت برسی. اینطوری افسرده می‌شی. من هم بهت فکر می‌کنم، دلمم برات خیلی تنگ شده، خیلی. اما زندگی من و تو فرق داره. تو زندگی خوبی داشتی قبل از من و حالا که

می‌بینم این رو ازت گرفتم، وجودم آتیش می‌گیره فرهاد. من اینطوری تا ابد عذاب وجدان دارم که چرا زندگیت رو خراب کردم. اگر دوستم داری پس فراموشم کن، ازت خواهش می‌کنم، فرصت زندگی خوب و عادی رو از خودت نگیر.»

جدی نگاهم می‌کرد و به تک‌تک حرف‌هایم گوش می‌سپرد.

- تو می‌تونی گذشته رو فراموش کنی آهو؟

درحالی که نمی‌توانستم فراموش کنم و بغض به گلویم چنگ می‌زد، با جدیت دست به دامن دروغ شدم.

- می‌تونم. می‌تونم فرهاد. این دو سال خیلی بهم کمک کرده، من حالم بهتره. باید تو هم حالت بهتر باشه، فقط اگر بخوای امکان داره.

- باور نمی‌کنم.

نفسم را بیرون دادم و دلم می‌خواست دست‌هایش را بگیرم و از نزدیک به چشم‌هایش نگاه کنم.

- باید باور کنی...

دوباره رنگ نگاهش عصبی شد و امید رنگ باخت.

- پس برم زن بگیرم؟ همه چیز حله؟

سرم را پایین انداختم و با سکوتم موافقتم را اعلام کردم. درحالی که وجودم فریاد می کشید که نه! دلم نمی خواهد زن دیگری تو را داشته باشد. اما او را ساکت می کردم و به ندای مغزم گوش می کردم.

- پس تو چی آهو؟ خوشبختی تو چی می شه؟ قرار بود از من که جدا شدی، آرامش داشته باشی، زندگیت راحت تر باشه؟ از دست مادر من راحت بشی، اما چی؟ چی شد؟ خوشبختی؟ نفس راحت می کشی!؟

سرم را بالا گرفتم و درحالی که در عمق چشم هایش غرق شده بودم گفتم: «آره فرهاد، راحت ترم. من خسته بودم از تحمل کردن. متاسفم، اما درد من اینقدر عمیق و برنده بود که بهت حق می دم درکش نکنی. هیچکس نمی تونه درکش کنه.»

- خودت رو لایق خوشبختی نمی دونی آهو؟ با من نشد، با یکی دیگه هم نمی شه؟ ذهن خانواده من، پوسیده و کهنه بود، ذهن همه اینطورره؟ قطعاً نیست.

جدی و بی حال گفتم: «من نمی خوام ازدواج کنم فرهاد.»

- من هم نمی‌خوام آهو.

- نه! تو به خاطر من نمی‌خوای ازدواج کنی، اگر من توی زندگیت نبودم تا الان یک خانواده داشتی و خوشبخت بودی. ولی حالا با وجود من، همه‌ی این‌ها ازت گرفته شده، می‌دونی چه حس بدی بهم می‌ده؟ اینکه جدایی ما بی‌نتیجه می‌شه برای تو؟

از روی مبل بلند شد و کنارم نشست که از این نزدیکی نفسم در سینه حبس شد و ضربان قلبم شدت گرفت.

- خب اگر بی‌نتیجه‌ست چرا باید از هم دور بمونیم؟ چرا باید جدا بشیم؟ چرا؟ می‌تونیم باهم بمونیم. بذار بهم برگردیم آهو.

قصد کرد دست‌هایم را بگیرد که کنار کشیدم و سرم را با غمی که در وجودم سایه انداخت بود تکان دادم.

- نه فرهاد! گفتم برای تو بی‌نتیجه بوده و این عذابم می‌ده. نه برای من... من به هدفم رسیدم از این جدایی. می‌خوام تو هم بررسی... ازت خواهش می‌کنم به خوشبختیت توجه کن و نذار تا آخر عمرم عذاب وجدان داشته باشم که با وجودم توی زندگیت اذیت کردم.

فرهاد با عقب گرد من بلند شد و با اخم روی مبل نشست.

- من هم نمی‌تونم ببینم تا آخر تنها می‌مونی. اگر تو ازدواج کردی، من هم ازدواج می‌کنم!

با شنیدن حرفش، چشم‌هایم از تعجب گرد شد.

- چی؟!

نگاهش این بار سرد و جدی بود.

- مگه نیومدی اینجا که ازم بخوای به زندگیم برسم؟ یعنی می‌خوای بگی برم زن بگیرم دیگه! پس من هم همین رو ازت می‌خوام. وقتی ازدواج کردی... من هم ازدواج می‌کنم آهو. چون تو هم به اندازه من لایق خوشبختی هستی. اگر با من نمی‌شه، باید با یک نفر دیگه بشه.

چانه‌ام می‌لرزید و بغض کرده بودم. از آن جایی که به او گفته بودم ازدواج نمی‌کنم، از این حيله استفاده کرده بود تا ازدواج نکردنش را با یک تیر خلاص قطعی کند.

یعنی چون تو ازدواج نمی‌کنی، من هم نمی‌کنم!

چشم‌هایم را محکم بر روی دیگر گذاشتم.

- نامردیه فرهاد... خواسته‌ات نامردیه.

با همان جدیت نگاهش ادامه داد.

- جدا شدنمون نامردیه!

با بغضی که به گلویم چنگ می‌زد از روی مبل بلند شدم.

- من حرف‌هام رو زدم. لطفاً بهشون فکر کن.

فرهاد هم بلند شد و دست به سینه گفت: «اگر می‌خوای به خواسته‌ات برسی، باید به خواسته‌ی من هم توجه کنی. تا تو ازدواج نکنی، من ازدواج نمی‌کنم.»

اشک از چشم‌هایم می‌چکید.

- نگو... بسه.

- این تمام حرف من آهو.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «من نمی‌تونم ازدواج کنم. اما تو می‌تونی... و چون این رو می‌دونی این رو ازم می‌خوای و چون نمی‌شه تو هم به خواسته‌ات می‌رسی اما نه! درست نیست! لطفاً به حرف‌هام فکر کن. من دیگه می‌رم.»

قدم اول را برداشتم تا از سالن خارج شوم که گفتم: «من هیچ وقت از حرفم برنمی‌گردم آهو. هر وقت خوشبختی تو رو دیدم، قسم می‌خورم زن بگیرم.»

دست‌هایم را مشت کردم و با بغضی که به گلویم چنگ می‌زد، گفتم: «خدا حافظ.»

نگاهش این بار سرد و جدی بود.

- مگه نیومدی اینجا که ازم بخوای به زندگیم برسم؟ یعنی می‌خوای بگی برم زن بگیرم دیگه! پس من هم همین رو ازت می‌خوام. وقتی ازدواج کردی... من هم ازدواج می‌کنم آهو. چون تو هم به اندازه من لایق خوشبختی هستی. اگر با من نمی‌شه، باید با یک نفر دیگه بشه.

چانه‌ام می‌لرزید و بغض کرده بودم. از آن جایی که به او گفته بودم ازدواج نمی‌کنم، از این حيله استفاده کرده بود تا ازدواج نکردنش را با یک تیر خلاص قطعی کند.

یعنی چون تو ازدواج نمی‌کنی، من هم نمی‌کنم!

چشم‌هایم را محکم بر روی دیگر گذاشتم.

- نامردیه فرهاد... خواسته‌ات نامردیه.

با همان جدیت نگاهش ادامه داد.

- جدا شدنمون نامردیه!

با بغضی که به گلویم چنگ می‌زد از روی مبل بلند شدم.

- من حرف‌هام رو زدم. لطفاً بهشون فکر کن.

فرهاد هم بلند شد و دست به سینه گفت: «اگر می‌خوای به خواسته‌ات برسی، باید به خواسته‌ی من هم توجه کنی. تا تو ازدواج نکنی، من ازدواج نمی‌کنم.»

اشک از چشم‌هایم می‌چکید.

- نگو... بسه.

- این تمام حرف من آهو.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «من نمی‌تونم ازدواج کنم. اما تو می‌تونی... و چون این رو می‌دونی این رو ازم می‌خوای و چون نمی‌شه تو هم به خواسته‌ات می‌رسی اما نه! درست نیست! لطفاً به حرف‌هام فکر کن. من دیگه می‌رم.»

قدم اول را برداشتم تا از سالن خارج شوم که گفتم: «من هیچ وقت از حرفم برنمی‌گردم آهو. هر وقت خوشبختی تو رو دیدم، قسم می‌خورم زن بگیرم.»

دست‌هایم را مشت کردم و با بغضی که به گلویم چنگ می‌زد، گفتم: «خدا حافظ.»

فرهاد جلویم را گرفت.

- تو لایق خوشبختی هستی. این رو هیچ وقت از خودت نگیر.

به سختی لبخندی زدم و سری تکان دادم.

- ممنون.

او هم لبخند محوی کنار لبش نشست. از او خداحافظی کردم و با قلبی که برایش پر می‌کشید جدا شدم.

جدایی هر بارش سخت بود و دیدنش و نداشتنش سخت‌تر.

به خانه رسیدم و مامان را دیدم که به طرفم می‌دوید و نگران است.

- سلام چی شد؟

بند کیفم را در دستانم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم.

سرم را با ناامیدی به طرفین تکان دادم.

- بعد اون همه حرفی که زدم گفت اگر من ازدواج نکنم، اون هم ازدواج نمی‌کنه.

چشم‌های مامان گرد شد و دهانش باز ماند.

- چی؟!

پوزخندی زدم و نفسم را با کلافگی بیرون دادم.

- آره همین مامان. اون مطمئن من ازدواج نمی‌کنم که این شرط رو گذاشت.

- اصلا مهم نیست. شرط و مرط و این‌ها اهمیت نداره! تو حرفت رو زدی. زندگی فرهاد به خودش مربوطه، زندگی تو هم به خودت. باشه؟

نمی‌دانستم، مطمئن نبودم. باید در موردش فکر می‌کردم. نمی‌شد که همینطوری ازدواج کنم! من شرایطش را نداشتم و برای همین من و فرهاد، ما نمی‌شدیم.

- نمی‌دونم فعلا چی بگم مامان.

مامان با درماندگی گفت: «فقط بهم قول بده که دیگه تموم شده همه چیز با اون خانواده. همین رو به مادرت قول بده.»
لبخندی زدم و گونه‌اش را بوسیدم.
- من خوبم مامان.

قول نمی‌دادم. چون آینده خبر نمی‌کرد و هنوز مشکلی حل نشده بود و فرهاد به یک‌دندگی‌اش ادامه می‌داد؛ اما باید یک فکری می‌کردم. نمی‌خواستم جدایی‌ام بی‌نتیجه باشد.



گوشی‌ام زنگ خورد با دیدن شماره‌ی مادر فرهاد، اخمی میان ابروهایم نشست. با کلافگی و عصبانیت جواب دادم.
- سلام!

صدای محکم‌ش به گوش رسید.

- سلام! مگه قرار نشد حرف بزنی و نتیجه بده؟
این زن احوال پرسى بلد نبود! البته که از او انتظار نمی‌رفت.
مجبور بودم آرام صحبت کنم چون نمی‌خواستم مامان صدایم را بشنود و گرنه گوشی را می‌گرفت و دعوا می‌شد.

- من حرف زدم. کلی هم حرف زدم اما...

- اما چی؟ اینکه شرط گذاشته تا آهو ازدواج نکنه، من ازدواج نمی‌کنم؟ اینکه اگر ازدواج کرد، خودش باید یکی رو برام پیدا کنه! فرهاد هیچ کدوم از دخترهایی که من معرفی می‌کنم رو نمی‌خواد! بچه بازیه مگه!؟

دندان‌هایم را به یک دیگر ساییدم و از میان دندان‌های کلید شده‌ام گفتم: «فرهاد مطمئنم من ازدواج نمی‌کنم برای همین این‌ها رو می‌گه.»

اما قسمتی که گفته بود خودم باید کسی را معرفی کنم، لرز به جانم انداخته بود. هرکاری می‌کرد تا از زیر این ازدواج اجباری خودش را خلاص کند اما نمی‌دید داشت چه فشاری بر من وارد می‌شد.

تقریباً صدای فریادش، پرده‌ی گوشم را پاره کرد.

- خب ازدواج کن! ازدواج کن و ما رو خلاص کن!

پوزخند عمیقی کنج لبم نشست. این زن نه ذره‌ای منطق داشت و نه ذره‌ای احساسات!

- چشم حتما. الان می‌رم یکی رو پیدا می‌کنم، زنش می‌شم.
- کفرم را درآورده بود و دیگر حوصله‌ی بحث کردن با او را نداشتم.
- من حوصله‌ی شوخی و بچه بازی ندارم دختر جون! دارم جدی می‌گم، یکی رو پیدا کن و ازدواج کن.
- اره مخصوصا اگر مادرش یکی مثل شما باشه.
- دیگر احترام‌ها شکسته شده بود. او زیادی در زندگی من سرک کشیده بود و فضولی می‌کرد.
- با خشونت گفت: «حق هم داره. زبون درازی رو بس کن که یکی گیرت بیاد.»
- ما به جایی نمی‌رسیم.
- همین که خواستم گوشی را قطع کنم گفت: «خودت یک فکری می‌کنی. فرهاد باور داره که تو این کارها رو انجام نمی‌دی! پس با انجام دادنش، دستش رو می‌بندی و دم به تله می‌ده. مگه تو نمی‌خواهی خوشبخت شه، ها؟ لطفاً به فرهاد فکر کن، به مردی که دوستش داری و بذار زندگیش رو بکنه.»
- داشت با احساساتم بازی می‌کرد و این یک قلم را خوب بلد بود.

- شبتون بخیر.

و بعد گوشی را قطع کردم. مغزم درد می کرد و چشم هایم می سوخت. فکر به فرهاد کم کم داشت مثل عذاب می شد و این دقیقا چیزی بود که آن را برای خودم قدغن کرده بودم.

باید فکر می کردم و طول می کشید. فعلا نمی توانستم خوب فکر کنم و تصمیم بگیرم. پیشنهاد و شرط فرهاد احمقانه بود ولی...

یک ماه بعد

- چی جواب می دی آهو؟ قبول می کنی یا نه؟

نفسم به سختی بالا می آمد. نگاه خیره ام را به مامان دوختم و گفتم: «من... من نمی دونم.»

لبخندی زد و دست هایم را گرفت.

- مگه فکرهات رو نکرده بودی؟ پسر خوبیه، می شناسیمش، بزرگ شدنش رو دیدیم. الان همه ی اذیت هاش معنی می ده با اینکه اصلا از ته دل نبوده. اون دوستت داشته و چون نمی تونسته داشته باشدت مثل یک برادر دستت می نداخته تا احساساتش رو خفه کنه.

لبخندی زدم که بی شباهت به پوزخند نبود. نمی دانم چطور او را دوست داشت و اینقدر از او طرفداری می کرد. این هفته اینقدر که از او می گفتم تقریباً هرشب خوابش را می دیدم و ریشه به جانم می افتاد.

من باور نمی کردم که او مرا دوست داشته باشد. اینقدر از او اذیت و آزار دیده بودم که نمی توانستم به هیچ وجه آن را عشق تلقی کنم اما مامانم، اینگونه فکر نمی کرد و در پوست خودش نمی گنجید.

و تنها دلیلی که برای قبول کردنم داشتم، فرهاد بود. حالا که کسی پیدا شده بود و آشنا بود و مرا پذیرفته بود، ازدواج می کردم، فرهاد هم ازدواج می کرد و راه زندگی اش رو به جلو باز می شد و از فکر به گذشته خارجش می کرد.

مامان لبخندش را عمیق تر کرد.

- بگو خاله منتظر خبره. نمی دونی چقدر خوشحاله. منم دوست دارم خوشبختیتو ببینم عزیزم. تو لایق خوشبختی هستی.

خوشبختی کنار آن مرد؟ خوشبختی تلقی اش نمی کردم چون از او متنفر بودم. اما شاید به قول مامان یک احساس بچگانه بود که

از بچگی شکل گرفته بود و مدام دنبال انتقام گرفتن از یک دیگر بودیم.

نفسم را با کلافگی بیرون دادم و گفتم: «قبول کن.»

بالاخره یک هفته بود که داشتم فکر می‌کردم و مدام برای خودم دلیل می‌آوردم و نمی‌توانستم یک لحظه هم به آینده‌ی فرهاد فکر نکنم.

و خاله هم هیچ مثل مادر فرهاد نبود. دقیقا برعکسش بود. دوست‌داشتنی و مهربان، مادر شوهری که هر دختری آرزویش را داشت و شاید این یکی دیگر از دلایلم بود چون مادر فرهاد زندگی‌ام را کابوس کرده بود و حالا خاله می‌توانست با مهربانی‌اش همه چیز را بشوید و از بین ببرد.

انگار حرص و عقده‌ی یک مادر شوهر خوب داشتم که زندگی را جهنم نکند. شاید دیوانه شده بودم و خبر نداشتم. اما می‌دانستم بیژن عین کابوس است اما بلد بودم او را سرجایش بنشانم و شاید می‌توانستم یک روزی دوستش داشته باشم. به قول مامان، من هم خوشبختی را می‌خواستم و دوست داشتم.

آب دهانم را بلعیدم و با صدای ضعیفی گفتم: «قبول کن.»

مامان با خوشحالی لبخندی زد. در پوست خودش نمی‌گنجید و امیدوار بودم اشتباه نکند و اشتباه نکنم.

گوشی را قطع کرد. اشک در چشم‌هایش نشسته بود.

با هیجان بغلم کرد و گفت: «وای خدا! باورم نمی‌شه دختر کوچولوم داره عروس می‌شه.»

به زور لبخندی زدم و بغلش کردم. تمام چیزی که در ذهنم فریاد می‌زد فرهاد بود... برای او این کار را می‌کردم و برای مامان...

- انشالله خوشبخت بشی دخترم، بیژن پسر خوبیه.

چه می‌گفتم؟ مطمئن نبودم خوب باشد اما می‌توانستم از پشش بر بیایم و این کافی بود. حرفی هم پشت سرم نبود و خاله جلوی همه کس می‌ایستاد.

ترانه با شنیدن خبر ازدواجم با بیژن چشم‌هایش دو تا شد و برای چند ثانیه به کما رفت. دستم را جلوی چشم‌هایش تکان دادم که گیج گفت: «ها؟»

خندیدم و گفتم: «برگشتی به دنیا؟»

- داری جدی می‌گی آهو؟

دلم می‌خواست خودم را بی‌خیالی بزنم چون مجبور بودم و چیزی که در ذهنم حک شده بود و نمی‌توانستم به آن اقرار کنم آزاردهنده تر از ازدواجم با بیژن بود.

پس از در شوخی وارد شدم.

- آره. جدی جدی.

- چرا؟

- مهم نیست حالا. دوستش دارم.

تای ابرویش بالا پرید.

- امکان نداره.

واضحا معلوم بود دروغ می‌گویم اما نمی‌توانستم فعلا دلیل را به او به بگویم چون شخص خودش همه‌ی ذهنم را مشغول کرده بود و مغزم درد می‌کرد.

- مهم نیست حالا. من دارم ازدواج می‌کنم تو برام خوشحال نیستی؟

ای کاش می توانستم با او حرف بزنم و حقیقت را بگم اما زود بود.
هنوز کامل فکرهایم را درباره‌ی تصمیمم نکرده بودم. آن تصمیم
همه چیز را عوض می کرد.

زندگی همه‌ی ما را عوض می کرد.

ترانه هول کرد و آب دهانش را بلعید.

- چرا... چرا خوشحالم!

لبخندی زدم و بغلش کردم.

- مرسی.

هنوز هم شوک زده بود و نمی دانست باید چه بگوید. ما با هم
دیگر سایه‌ی بیژن را با تیر می زدیم. اما خب مسیرمان به این
سمت کشیده شده بود.

- دخترها ناهار آماده است.

با شنیدن صدای مامان از آغوشش بیرون آمدم و لبخند دلوپسی
زدم.

- بریم.

او هم به ظاهر لبخندی زد اما می‌دانستم کلی علامت سوال در
ذهنش نشسته است.

نفس عمیقی گرفتم و دستی به سرم کشیدم. خدا رحم کند.
روی صندلی‌ها نشستیم و من طبق این چند روز در افکارم غرق
شدم و با مغزم و احساساتم می‌جنگیدم تا درست تصمیم بگیرم.
- آهو؟ عزیزم حواست هست؟

با شنیدن صدای بابا از فکر به فرهاد و ازدواجم بیرون آمدم و
گفتم: «جانم؟»

- سس سالاد رو می‌دی؟

لبخند محوی زدم تا نگاه نگرانش را خنثی کنم.

- بفرمایید بابا جون.

سس را به او دادم و به بشقاب دست نخورده‌ی برنجم خیره شدم.
دست ترانه روی ران پایم نشست.

- خوبی؟ اینجا نیستی.

قاشق و چنگالم را برداشتم و یک قاشق برنج و مرغ را به زور
بلعیدم.

- خوبم.

مامان مشکوک نگاهم می کرد و ترانه معذب بود.
سعی کردم مسیر ذهنم را از فرهاد و تصمیم سرنوشت سازم دور
کنم و غذایم را بخورم.



- باورم نمی شه اینکار رو کردی! چطور... چطور؟
صدایش عصبی بود و تقریبا فریاد می کشید.
پوزخند غمگینی کنج لبم نشست و با صدای ضعیفی گفتم: «من
به قولم عمل کردم حالا نوبت توئه.»
نفس های کش دار و عصبی بود.

- تو واقعا این کار رو کردی! چرا؟ آهو تو از بیژن متنفری!
آب دهانم را بلعیدم و به لحن بلند و خشمگین فرهاد توجه ای
نکردم. عملا او را کیش و مات کرده بودم.

- داد زن. من دوستش دارم.

- دوستش داری؟ متوجه هستی چی می گی؟

انگار رگ غیرتش را زنده کرده بودم اما دیگر اهمیت نداشت.

گوشی را از خودم دور کردم.

- من نمی‌دارم باهاش ازدواج کنی!

اخم‌هایم در هم رفت و عصبی گفتم: «می‌کنم. ربطی بهت نداره

فرهاد! یک دندگی نکن!»

- دیوونه‌ای آهو؟ بگو که برای من این کار رو نکردی؟! بگو اینقدر

ساده نیستی؟

دیگر داشت بهم بر می‌خورد!

- من دوستش دارم! ربطی بهت نداره.

البته که کاملاً داشتم دروغ می‌گفتم اما باید چه می‌کردم، چه

می‌گفتم؟

- بهتره تو هم به زندگیت بررسی فرهاد و من رو تنها بذاری. همه

چیز بین ما تموم شده، باشه؟ به حرف مادرت گوش بده و حداقل

به یکی از دخترها شانس بده. تو قول دادی، مرد و قولش نه؟

از میان دندان‌های به یک‌دیگر کلید شده‌اش گفت: «می‌دونم که حاضر نیستی دختری رو معرفی کنی و می‌دونم که می‌دونی به حرف مادرم گوش نمی‌دم!»

بغضم را بلعیدم و گفتم: «خیلی مطمئن نباش.»

می‌دانستم الان دارد دست‌هایش را از شدت عصبانیت مشت می‌کند و سعی دارد آرام باشد تا مرا اذیت نکند.

- یعنی چی؟ چی می‌گی آهو؟

- من یکی رو سراغ دارم. به مادرت هم از قبل معرفی کردم.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد ناباور گفت: «چی؟ کی؟»

لبخند غمگینی زدم.

- خوشبخت بشی فرهاد. شبت بخیر.

و بعد گوشی را قطع کردم و به تماس‌هایش جواب ندادم. قطره‌های اشک بی‌اراده از روی گونه‌هایم می‌چکید و قلبم را تکه تکه می‌کرد.



ترانه چشم‌هایش گرد شده بودند و نفسش بالا نمی‌آمد. به نقطه‌ای از دیوار خیره شده بود و حرکت نمی‌کرد.

آب دهانم را بلعیدم و گفتم: «ترانه؟»

ناباور و گیج به سمتم برگشت و نگاه نگران و خیشش را به من داد.

- آهو! متوجه‌ای چی می‌گی؟ از من چی می‌خوای؟

لبخندم را به سختی بر روی لب‌هایم حفظ کردم و دستش را گرفتم.

- تو هنوز هم دوستش داری اینطور نیست؟ برای همینه این همه مدت با کسی آشنا نشدی.

ترانه اخم کرد و خواست حرفی بزند که اجازه ندادم.

- من همیشه دوست داشتنت، اهمیت دادنت و مهربون بودنت رو دیدم. ترانه، از خودگذشته‌تر توی این دنیا نیست. تو خیلی وقت پیش کنار کشیدی، تا من به عشق و خوشبختی برسم. هم تو می‌دونستی می‌دونم دوستش داری و هم من. اما گذشتی، از عشقت گذشتی ترانه. گذشتی تا من بتونم اون احساس فوق‌العاده

رو لمس کنم و تا آخر دنیا ازت ممنونم و عاشقتم. اما حالا از دستش دادم... و تو باید بدستش بیاری. باید به کسی که این همه سال عشقت رو براش خفه کردی برسی. متاسفم که نداشتیم عشقت رو اقرار کنی، متاسفم وقتی فهمیدم دوستش داری حرفی نزدیم و از عشق خودم به فرهاد گفتم. از اول هم فقط تو لایقش بودی و من خودخواهی کردم. ای کاش از خودگذشتگی نمی کردی، ای کاش برای عشقت می جنگیدی ترانه...

اشک هایم یکی پس از دیگری از روی صورت سرخم می لغزیدند. اما لبخندم از روی لب هایم محو نمی شد، این بار عمیقاً لبخند می زدم و از تصمیمم مطمئن بودم و خوشحالی جای آن همه ناراحتی را گرفته بود.

ترانه هم اشک می ریخت و اخم میان ابروهایش محو شده بود. دیگر نمی توانست به عشق در وجودش دروغ بگوید. دیگر نمی توانست به من، به خودش دروغ بگوید. اما نمی خواست با او باشد، این را نمی خواست.

- من... من نمی تونم این کار رو بکنم. من نمی تونم باهاش ازدواج کنم آهو. این خواستهات زیادی بزرگه.

نفس عمیقی گرفتم تا به هق هق‌هایم پایان بدهم.

- من دارم عذاب می‌کشم که خوشبختی دو نفر از مهم‌ترین افراد زندگیم رو با خودخواهی خودم گرفتم ترانه. من هنوز هم می‌تونم بینم که دوستش داری. اما بسه! دیگه سکوت نکن. من از فرهاد گذشتم، خیلی وقته گذشتم. من دارم ازدواج می‌کنم ترانه و حالا نوبت توئه، نوبت فرهاد.

ترانه گیج شده بود و با بعض سنگینی که به حنجره‌اش فشار می‌آورد گفت: «من... من نمی‌تونم. من نمی‌تونم این کار رو باهات بکنم.»

دستش را محکم‌تر فشردم و لبخندم را عمیق‌تر کردم.

- ترانه هیچ چیز توی این دنیا به اندازه‌ی دیدن شما کنار هم من رو خوشحال نمی‌کنه. من دیگه نمی‌خوام خودخواه باشم و همه چیز رو برای خودم بخوام. این بار دیگه نه! تا آخر عمرم مدیونتم ترانه و اگر این کار رو بکنی، اگر با فرهاد ازدواج کنی اون موقع من رو از این عذاب نجات دادی.

قطره‌های اشکش دلم را خون می‌کردند.

- فرهاد من رو دوست نداشت آهو. تو رو دوست داره، من نمی‌تونم این کار رو باهاتون بکنم.

- خواهش می‌کنم، ازت خواهش می‌کنم. تو می‌تونی توجه فرهاد رو بدست بیاری، می‌تونی اون رو عاشق خودت کنی. چشم‌های ترانه با ناراحتی گرد شد.

- چطور می‌تونی این‌ها رو بگی آهو؟ این‌ها خیلی دردآورده. خنده‌ی تلخی کردم.

- من بیشتر از این درد کشیدم. من دوست دارم و ارزوم دیدن خوشبختیت کنار کسیه که دوستش داری. ترانه سرش را به طرفین تکان داد.

- من خیلی ساله فرهاد رو از مغز و قلبم کنار زدم آهو... من... من نمی‌تونم.

- می‌دونی که وقتی دروغ می‌گی می‌فهمم. حتی اگر دوست داشتنت رو چال کرده باشی، ولی نمی‌تونی از بینش ببری. عشقت رو بغل کن و بذار به کسی که دوستش داری برسی.

انگار داشتم نرمش می کردم، او را از گنجی و گنجی در می آوردم.
می دانستم برایش سخت بود این کار را بکند. چون مدام در
ذهنش به من فکر می کرد، فکر می کرد که دارد به دوستی مان
خیانت می کند.

اما این طور نبود. چون من از او خواسته بودم، من خواسته بودم
این کار را بکند.

- فرهاد می دونه آهو؟ می دونه از ما چی می خوی؟
چشم بر روی هم گذاشتم.

- می دونه، خودش گفته تا آهو معرفی نکنه، با کسی ازدواج
نمی کنم.

دهان ترانه از حیرت باز ماند.

- آهو! فرهاد این رو گفته، چون می دونسته تو این کار رو
نمی کنی! خودش رو به هر دری زده تا مخالفتش رو با این قضیه
نشون بده. بعد تو میای من رو معرفی می کنی، آره؟

- دوست دارم شما رو کنار هم ببینم. گفتم که من از فرهاد
گذشتم ترانه. چرا باور نمی کنی؟ من دارم با بیژن ازدواج می کنم

و به شرط‌های فرهاد هم عمل کردم. پس من رو باور کن... من
و فرهاد رابطه‌مون تموم شده.

- من نمی‌تونم فعلاً چیزی بگم آهو. باید برم.

ذهنش درگیر بود و با مغز و احساساتش در جنگ بود.

لبخندی زدم و گفتم: «باشه. اما بدون نمی‌تونی از زیرش در بری.
این دفعه فقط به احساسات خودت، عشق خودت فکر کن. مردم
و من رو کنار بذار.»

سری تکان داد، اما به معنی موافقت حرف‌هایم نبود. به این معنی
بود که نمی‌دانست دیگر چه باید بگوید.



- چقدر خوشگل شدی فدات بشم!

مامان لبخند پهنی داشت و اشک در چشم‌هایش حلقه کرده بود.
دست‌هایش را روبه‌روی دهانش گذاشته بودم و با نگاهش قربان
صدقه‌ام می‌رفت. انگار که به آرزویش رسیده باشد.

سعی می‌کردم بغضم را پس بزنم. نگاهم در آینه بر روی صورتم می‌چرخید. موهای شینیون شده‌ام دیگر مشکی نبود بلکه قهوه‌ای به نظر می‌رسید.

ترانه گوشه‌ای ساکت ایستاده بود و به نقطه‌ای زل زده بود. از آن روز راحت حرف نمی‌زد یا تماس نمی‌گرفت. مغزش درگیر بود و با احساساتش می‌جنگید. آرایش ساده‌ای داشت و توی چشم‌هایش ترس بیداد می‌کرد.

می‌ترسید که اشتباه کنم، اشتباه کنیم. از بیژن بدش می‌آمد و نمی‌توانست همه‌ی این اتفاقات را باور کند.

بغضم را پس زدم و از روی صندلی بلند شدم. به سمتش رفتم و دست‌هایش را گرفتم.

- خوبی؟

لبخند غمیگنی زد.

- خوشگل شدی.

شانه‌ای بالا انداختم و به شوخی گفتم: «خوشگل بودم.»

چشم‌هایش هنوز هم نمی‌خندیدند بلکه از ترس و غم پر بودند.

- نمیای کمکم کنی لباسم رو بپوشم؟

در سکوت سرش را تکان داد و همراهم آمد.

به اتاق پرو وارد شدیم. اما ترانه اصلا حواسش نبود و در این زمان سیر نمی کرد.

- ترانه!

و پشت به او کردم تا زیپ لباسم را ببند. لباس کاملا پوشیده‌ای انتخاب کرده بودم. نه دست‌هایم دیده می‌شد نه گردنم. دلم نمی‌خواست فعلا بیژن مرا اینگونه ببیند. هنوز باید با او حرف می‌زدم.

از زمان خواستگاری تا الان رفتارش عوض شده بود. تقریباً مهربان برخورد می‌کرد و خبری از اذیت و آزار و پوزخندهای روی مخش نبود. کم کم داشت باورم می‌شد که دوستم دارد.

خاله که با هر قدمم قربان صدقه‌ام می‌رفت. روز خواستگاری در پوست خودش نمی‌گنجید و به هر روشی می‌خواست که من و بیژن را نزدیک هم دیگر نگه دارد.

بیژن عاقلانه تر رفتار می‌کرد و حرفی از فرهاد به میان نمی‌آورد و این عجیب‌ترین چیز از او در این دو هفته بود.

همه چیز را مادرم آماده کرده بود و نمی‌خواست ثانیه‌ای این عروسی به تاخیر بیفتد.

هفته‌ی پیش در محضر با سادگی عقد کردیم و بعد او را بغل کردم. بغلش هیچ حسی نمی‌داد بلکه ناراحتی را فریاد می‌زد.

باور نمی‌کردم اسم بیژن در شناسنامه‌ام ثبت شده باشد اما چه می‌خواستم یا نمی‌خواستم این اتفاق افتاده بود.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه اجمالی‌ای به خودم در آینه‌ی قدی انداختم.

نه شوقی بود، نه هیجانی. نه ذوق برای دیده شدن و بوسیده شدن.

انگار که مراسم عروسی یک غریبه‌ی خیلی دور باشد. با این تفاوت که این بار لباس عروس بر تن دارم.

نگاهم را با بی‌تفاوتی از آینه گرفتم و به ترانه خیره شدم که نگاهم می‌کرد.

- از این کار مطمئنی آهو؟

سرم را بالا و پایین کردم و دستی به لباسم کشیدم.

- آره.

بغلم کرد و مرا در آغوش کشید.

- امیدوارم بدونی داری چی کار می کنی.

- منم امیدوارم از فرهاد فراموش نکنی.

ترانه جدی و غمگین گفت: «فعلا در موردش صحبت نمی کنیم
آهو.»

- باشه.

مامان با هیجان در اتاق پرو را باز کرد و با دیدنم لبخند عمیقی
زد.

- وای خدا! فرشته کوچولوی من عروس شده.

خندهی تلخی کردم که صورتم را با احتیاط بین دستانش گرفت.

- فوق العاده شدی عزیزم. باورم نمی شه، تا حالا اینقدر خوشحال
نبودم.

و این را راست می‌گفت تا حالا این لبخند از ته دلش را ندیده بودم. نگاه پر شور و صورت خندانش را ندیده بودم.

- ممنونم مامان.

- بیا بیا، بیژن اومده. آقا داماد منتظره.

نفس عمیقی کشیدم و دست‌هایم را مشت کردم. ترانه دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به جلو حرکت داد.

لبخندی زد و از آن جدیت بیرون آمده بود.

- امیدوارم خوشبخت بشی عزیز دلم.

و این را از ته دل می‌گفت، انگار که دعا می‌کرد.

از اتاق پرو بیرون آمدم و همان لحظه مامان و آرایشگر شروع به کل کشیدن کردند.

بیژن با دیدنم لبخند زد و نزدیک‌تر آمد. نگاهم را به نگاهش دوختم، هیچ حسی نداشتم و این موضوع اذیتم می‌کرد.

دستش را روی صورتم کشید و لبخند رضایت بخشی بر روی لبانش نشست.

- خوشگل شدی.

- ممنون.

و بعد سرم را پایین انداختم و نگاهم را به ته لباس عروسم دوختم. همه چیز سریع می‌گذشت و من فرصت هضم کردنش را نداشتم.

مامان اشک می‌ریخت و ترانه با لبخند محوی نگاهمان می‌کرد. مامان شغل را به دست بیژن داد و بیژن آن را به آرامی روی سرم کشید و بعد بندش را گره زد.

- خوشحالی؟

سرم را بالا گرفتم و به چشم‌هایش خیره شدم. چه می‌گفتم خوشحال بودم؟ خوشحال نبودم.

- خوشحالم.

و این دردآورترین دروغی بود که می‌توانستم بگویم، اصلاً خوشحال نبودم! هیچ حسی نداشتم، ناراحت هم نبودم. انگار هیچ چیز اهمیت نداشت.

بیژن دستش را پشت کمرم گذاشت که ناخودآگاه کنار کشیدم. متعجب نگاهم کرد که لبخند شتاب‌زده‌ای بر روی لبانم کاشتم.

بیژن دسته گل را به دستم داد و بدون آنکه به آن خیره بشوم و
از دیدن گل‌ها ذوق کنم، دسته گل را گرفتم.

فیلم بردار شروع به فیلمبرداری می‌کرد و من مجبور بودم در
تمامی صحنه‌ها لبخند دروغینم را بر روی لبانم نگه دارم.

بیژن هم جدی‌تر شده بود و فهمیده بود که خوشحال نیستم.
کمکم کرد که سوار ماشین عروس سیاه رنگی بشوم که به عمرم
ندیده بودم.

صدای آهنگ را بلند کرد و شروع به رانندگی کرد.

سعی می‌کرد شوخی کند و جو را تغییر بدهد و من هم مجبور
می‌شدم کمی بدنم را تاب دهم و دسته گل را در دستانم
بچرخانم.

ذهنم از فرهاد پر شده بود. مدام او را کنارم تجسم می‌کردم و
قلبم را می‌لرزاندم. همیشه خیال بافی می‌کردم که شب عروسی
خواب به چشمانم نمی‌آید و نمی‌توانم لحظه‌ای به لذت شب
عروسی فکر نکنم.

اینکه وقتی فرهاد، مرا در لباس عروسی ببیند چه حسی به او می‌دهد و من چقدر از ذوق و خجالت قرار است سرخ شوم.

که برایش رقص مخصوص و زیبایی را یاد بگیرم و در سالن بزرگ با نورهایی خیره کننده برقصم و برایش عشوه بیایم.

اینکه دستش را در ماشین عروس یک لحظه هم ول نکنم و همراهش آواز بخوانم و خوشبخت ترین زن دنیا را به همه نشان دهم.

اما حالا کنار مردی نشسته بودم که از بچگی سایه‌ی هم را با تیر می‌زدیم و همیشه‌ی خدا نفرینش می‌کردم اما خود خدا سرنوشتمان را می‌دانست و حتی لحظه‌ای به ذهنمان خطور نکرده بود.

بیژن نیم نگاهی به من انداخت گفت: «واقعا خوشگل شدی.»
دلم می‌خواست از او بپرسم کی فهمیده عاشقم شده، چگونه یهویی و ناگهانی به آهویی که همیشه اذیتش می‌کرد دلبسته؟
که اصلا چطور ناگهانی پیشنهاد ازدواج می‌دهد!

اما زبانم بند آمده بود و نمی دانستم باید از کجا شروع کنم. همه چیز سریع اتفاق افتاده بود و من هنوز هم توانایی هضمشان را نداشتم.

اما نوع نگاهش متفاوت شده بود. مهربانی می کرد و توجه اش مدام روی من بود.

- توهم خوشتیپ شدی.

بیژن لبخند مردانه ای زد و دستم را گرفت.

- چرا نخواستی خونه ای که برات آماده کردم رو ببینی؟

آب دهانم را قورت دادم. نخواستم ببینم چون می ترسیدم! لبخند محوی زدم.

- می خواستم سوپرایز شم.

همانطور که دستم را گرفته بود دنده را عوض کرد.

- قرار کلی سوپرایز بشی!

راستش می ترسیدم با این مرد همخانه شوم اما می دانستم از پیشش برمی آیم.

و این را هم می‌دانستم که نمی‌توانستم تا ابد ظاهرسازی کنم. بالاخره می‌فهمید که واقعا به او بی‌میل هستم و نمی‌خواهمش. امشب مرا می‌ترساند، به یقین انتظار داشت کنار هم دیگر باشیم. و روی یک تخت بخوابیم ولی من این را نمی‌خواستم و قرار نبود هیچ اتفاقی بینمان بیفتد.

این را از قبل از او قول گرفته بودم که شب اول هیچ چیزی پیش نمی‌آید. اما در مورد کنار هم خوابیدنمان هنوز هم اصرار داشت. می‌دانست دوستش ندارم، عاشقش نیستم و فرهاد در وجود و قلبم نشسته. اما سعی می‌کرد هرکاری کند تا او را فراموش کنم. بالاخره به تالار رسیدیم. از دیدن هجوم مهمان‌ها واهمه داشتم و می‌ترسیدم.

دست‌هایم را مشت کردم که دوباره دست بیژن روی کمرم نشست. لبخندی زد و همراهم حرکت کرد.

با ورودمان به سالن جیغ و دست‌زدن‌ها بلند شد. آهنگی مناسب ورودمان پخش شد و مامان با زیبایی نفس‌گیرش مرا در آغوش کشید.

ترانه کنارش دست می‌زد و اشک در چشم‌هایش جمع شده بود
اما لبش به لبخند بود.

مهمان‌های زیادی نبودند و بهتر از آن این بود که اکثراً آشنا
بودند!

خاله سهیلا اشک می‌ریخت و اول مرا بوسید.

- وای عزیزم. چقدر ناز شدی. خوشبخت بشید انشالله. نمی‌دونی
چقدر خوشحالم شما رو کنار هم می‌بینم، مواظب پسرم باش.
لبخندی زدم و گونه‌اش را بوسیدم.

- مرسی خاله جون.

خاله با عشق پسرش را بوسید و بعد سرش در گردنش فرو برد و
گریه کرد.

دخترخاله‌هایم زیاد دوستانه رفتار نمی‌کردند و لبخند زوری‌ای
روی لبانشان نشسته بود.

بالاخره با همه‌ی مهمان‌ها خوش‌آمد گویی کردیم و به سمت
جایگاه رفتیم. تا اینجا خیلی بد نگذشته بود اما صدای آهنگ
زیادی بلند بود.

برای بعضی مهمان‌ها خیلی عجیب بود و هنوز هم در نگاهشان
گنگی دیده می‌شد.

بعضی‌ها با خوشحالی می‌رقصیدند و بعضی‌ها هم ناراحت به نظر
می‌رسیدند.

- همه نگاهشون به توئه، خیره کننده شدی.

و این را بیژن گفت که سرش را در گردنم فرو برده بود و هرم
نفس‌هایش گردنم را قلقلک می‌داد.

- ممنون.

- یکم شاد باش، لبخند عمیق‌تری بزن. می‌دونم چیزی که
می‌خواهی نیست اما سعی کن لبخند بزنی.

معنادار نگاهش کردم. ته ریشش برای اولین به چشمم تمیز و
خوب به نظر می‌رسید.

مرد جذابی بود اگر به او با چشم بی‌تفاوتی نگاه می‌کردم و حسی
نداشتم یا اصلاً با او آشنا نبودم می‌گفتم که جذاب است. اما حالا
نظری نداشتم.

- من خوشحالم.

صدای دیجی بلند شد که ما را به رقص دو نفره دعوت می‌کرد.
رقصی تمرین نکرده بودیم و من حتی فرصت فکر کردن به آن
نداشتم.

بیژن دستم را گرفت و به کمک او از جا برخاستم.

صدای کل کشیدن بلند شد و ترانه خودش را با آهنگ تکان
می‌داد و مرا تماشا می‌کرد.

آهنگ خارجی‌ای که مناسب رقص دو نفره بود پخش شد. بیژن
لبخند مردانه‌ای زد و دستش را دور کمرم گذاشت.

باور نمی‌کردم این مرد همان مردی باشد که چند هفته پیش
وجودش آزاردهنده بود و نمی‌توانست دست از اذیت کردنم
بکشد.

دست آزادش را در دست گرفتم و بدنم را با ریتم آهنگ تکان
می‌دادم. سخت بود که برای چند دقیقه خیره‌اش شوم و لبخند
بزنم پس نگاهم را به گردنش رساندم و دستش را محکم‌تر
فشردم.

آب دهانم را بلعیدم و دلم می‌خواست هرچه سریعتر رقص تمام شود. دست بیژن کمرم را محکم‌تر فشرد و مجبورم کرد نگاهم را به چشم‌هایش بدهم.

لبخندش بر روی صورتش حفظ شده بود اما چشمانش جدی و هشدار آمیز بود.

مثل اینکه دیگر کفرش را درآورده بودم.

- یکم نرم‌تر برقص.

با بی‌حالی گفتم: «بلد نیستم.»

مرا به سمت خودش کشید که تقریباً نزدیک بود در آغوشش پرت شوم.

- بدنت رو رها کن آهو، نفس بکش.

معنادار نگاهش کردم و چرخ‌های زدم.

پشتم را به او کردم که سرش را نزدیک گردنم برد و حین رقص بوسید. صدای جیغ و دست زدن‌ها بلند شد.

نمی‌توانستم اخم کنم و نارضایتی‌ام را نشان دهم، همه نگاهشان به ما بود.

حتی هنوز هم از نحوه‌ی رابطه‌ی خودم با بیژن مطمئن نبودم و نمی‌دانستم باید چه رفتاری داشته باشم.

او را در حد یک پسرخاله‌ی رو مخ می‌شناختم اما حالا همه چیز فرق می‌کرد، او فرق می‌کرد، روابطمان فرق می‌کرد.

- دیدی خیلی هم بد نبود.

دوباره به سمتش برگشتم که با لبخندش مواجه شدم، تابی به گردنم دادم و خیره نگاهش کردم.

- من رقصیدن بلد نیستم.

- من باور نمی‌کنم.

پاشنه‌ی پایم را از عمد روی کفشش گذاشتم که برای یک لحظه اخم‌هایش در یک دیگر فرو رفت.

از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت: «چی کار می‌کنی؟»

نقش بازی کردم و سرم را پایین انداختم.

- گفتم که بلد نیستم.

مرا نزدیک‌تر به خودش کشید و دوباره چرخاند.

- اشکالی نداره.

اما هنوز هم متوجهی لحن تند صدایش شدم. یک جای کار می‌لنگید. او نمی‌توانست دنبال تلافی نباشد.
لبخند محوی زدم که بی‌شبهت به پوزخند نبود.

- مثل قدیم تلافی نمی‌کنی؟

بیژن خندید و گفت: «یعنی می‌خواهی بگی عمدی بود؟!»
سرم را به طرفین تکان دادم.

- نه.

- پس لزومی نداره تلافی کنم.

تای ابرویم را بالا انداختم. آهنگ به آخرش رسیده بود و بقیه فکر می‌کردند داریم دل می‌دهیم و قلوه می‌گیریم.

- یعنی اگر عمدی بود تلافی می‌کردی.

نگاهش را به جای دیگری داد و کمی فکر کرد.

- شاید.

- شاید؟

پوزخندی زد.

- آره شاید.

بالاخره آهنگ به پایان رسید و با لبخندی تعظیم کوتاهی کردیم که دیجی گفت: «همه بیان وسط عروس و دوما رو دوره کنن.» راستش حالم گرفته شد. خسته شده بودم و دلم می‌خواست بنشینم. دیگه تحمل این کفش‌های پاشنه بلند تنگ را نداشتم. ترانه و خاله سهیلا اولین کسانی بودند که با دست زدن و رقصیدن دورم را گرفتند.

بیژن لبخندی روی لب‌هایش نشانده بود و من هم به اجبار با او همراهی کردم.

با ترانه شروع به رقصیدن کردم. اما رنگ نگاهمان شاد و خوشحال نبود و این را فقط خودمان می‌فهمیدیم.

خاله سهیلا از دور هم که می‌رقصید مدام قربان صدقه‌ی پسرش می‌رفت. این زن کجا و مادر فرهاد کجا؟

نفسم را بیرون دادم و مامان را دیدم که با طنازی می‌رقصید و نزدیک می‌شد.

دستانش را گرفتم و این بار عمیقاً لبخند زدم.

- ماه شدی عزیز دلم.

بغلش کردم و به قطره‌ی سمج اشکم اجازه‌ی فرو ریختن دادم.

- مرسی مامان.

- برات بهترین‌ها رو آرزو می‌کنم قشنگم.

تعداد افراد هر لحظه بیشتر می‌شد و بیژن را به سمتم هول می‌دادند. شاباش روی سرمان می‌انداختند و بچه‌های کوچک روی زمین برای برداشتن پول‌ها شیرجه می‌زدند.

خنده‌ای برای ذوق و پاکی بچگانه‌شان کردم. دختر بچه‌ای با لباس صورتی رنگ و گونه‌های سرخ کنار ایستاده بود و به بچه‌ها با حسرت نگاه می‌کرد. پولی را نزدیک خودم دیدم و سریع پایم را رویش گذاشتم.

نمی‌توانستم خم شوم و آن را مستقیماً به دختر کوچولو بدهم اما به سمتش رقصیدم و پول را نشانش دادم.

لبخندی زد و هیجان زده شد.

چشمکی به او زدم که خندید. سریع پول را برداشت و توانستم ذوق در چشمانش را ببینم.

برای لحظه‌ای هم که شده بود، عمیقاً لبخند زده بودم و بابت شادی نگاه دختر کوچولو، خوشحال شده بودم.

اما همه‌ی این‌ها یک لحظه بود و بعد دلم گرفت. من هم دلم یک دختر کوچولو می‌خواست.

دیگر نمی‌توانستم برقصم. اما باید تا پایان آهنگ همراهی می‌کردم، بدنم حرکت می‌کرد اما عملکرد مغزم متوقف شده بود. احساسات دوباره به قلبم هجوم آورده بودند و نداشته‌هایم را فریاد می‌زدند. من هم بچه می‌خواستم اما نمی‌توانستم داشته باشم. عجب دنیای مزخرفی بود!

حداقل نمی‌توانستم بچه‌ام را در این شهر بزرگ کنم.

عذاب می‌کشید و گذشته‌ی من خوردش می‌کرد. من این را برای او نمی‌خواستم. بغض گلویم را می‌درید و نگه داشتن لبخند بر روی لب‌هایم سخت شده بود.

ترانه متوجه‌ی حالم شد و به سمتم آمد.

زیر گوشم گفت: «خوبی؟»

لبخند داشت اما چشم‌هایش نگرانی را فریاد می‌زد.

- خوبم.

و بعد سری تگون دادم.

بالاخره آهنگ تمام شد و من توانستم به جایگاه بروم و بنشینم.

بعد این مراسم به باغ می‌رفتیم که چقدر اصرار داشتم این برنامه

را کنسل کنیم و مامان و خاله موافقت نکردند.

بیژن کنارم نشست و دکمه‌ی کتش را باز کرد.

می‌خندید و بعد نگاهش را از سالن گرفت و به من داد.

- خوبی؟ چی شد یهو؟

فهمیده بود. آهی کشیدم و گفتم: «هیچی یهو دلم گرفت.»

تای ابرویش را بالا انداخت و به پشتی مبل سفید رنگ سلطنتی

تالار تکیه کرد.

- وسط رقص و عروسی دلت می‌گیره؟!

سرد و جدی نگاهش کردم.

- من اینطوری‌ام. باهات فرق دارم، ناراحتی من جا و مکان نمی‌شناسه، وقتی بیاد میاد.

دستم را گرفت و فشرد. از حس لمس دستش ته قلبم خالی شد. و این یک دلهره‌ی زیبا نبود. دلهره‌ای از ترس بود.

- متاسفم.

لبخند شتاب‌زده‌ای روی لبانم کاشتم و نگاهم را مهمان‌ها دوختم که با آهنگی از لیلا فروهر می‌رقصیدند.

بعد از رقص و پایکوبی نوبت به شام رسید. فیلمبردار دست بر نمی‌داشت و می‌خواست همه‌ی قاشق‌های غذایم را فیلمبرداری کند. دیگر داشتم کم کم کلافه می‌شدم.

مخصوصاً اینکه مدام باید تظاهر می‌کردم و قاشق را در دهان بیژن می‌گذاشتم.

غذا خوشمزه بود و از طعمش راضی بودم. اکبر جوجه بود و فسنجون.

به باغ رسیدیم. تابستون گرمی بود و حالا در این نیمه شب حس خنکی باد لذت بخش بود.

دیدن تلاطم شاخ و برگ‌های درخت‌ها خوشایند بود و طبیعت زیباتر به نظر می‌رسید.

باغ با چراغ‌های رنگارنگ تزئین شده بود و بوته‌های گل آراییده شده بودند.

همه چیز بی‌نقص و زیبا بود. جز دل من، دلهره داشتم و آشوب وجودم را گرفته بود. دلیلش هرچه که بود برایم واضح نبود. صدای آهنگ گوش را کر می‌کرد و دختر و پسرهای کنار یک دیگر می‌رقصیدند.

اگر از چشم‌چرانی‌ها فاکتور می‌گرفتیم، قشنگ می‌رقصیدند.

مامان ما را به سمت صندلی‌های قرمز و چوبی برد.

دوباره همان دیجی صدایش را بلند کرد و از همه خواست وسط برقصند.

بابا و اهورا را دیدم که گوشه‌ای ایستاده بودند و رقص آذین را با دوستش لاله تماشا می‌کردند.

خاله با خواهرهایش می‌رقصید و مامان فقط دست می‌زد.

دوست نداشت جلوی مردهای غریبه برقصد. اما خاله‌هایم مشکلی نداشتند. البته که اگر هم می‌رقصید بابا غیرتی می‌شد و مامان مجبور می‌شد، چند شب نازش را بکشد.

همیشه دلم عاشقی بین مادر و پدرم را می‌خواست. دیدن نگاه‌های یواشکی و خنده‌های پنهانی‌شان، توجه‌های عاشقانه و حمایت بی‌دریغشان برایم آرزو بود.

که البته انگار باید این آرزو را به گور می‌بردم.

همراه اهورا می‌رقصیدم. این بار واقعا لبخند زده بودم، چون دیدن شور و هیجان و عشقی که اهورا می‌داد برایم لذت بخش بود. صدرا خودش را به ما رساند و گفت:

«تنها تنها؟ یکم این عروس خانم خوشگلم بدید من.»

خندیدم و همراهش شروع به رقصیدن کردم.

- دیوونه.

صدرا کمی حرفه‌ای‌تر می‌رقصید و چون جوان‌تر بود شیطننت بیشتری داشت.

- خوشگل شدی آهو.

نگاهم را به چشم‌های مهربانش دوختم.

- مرسی، انشالله دامادی خودت.

زیر گوشم گفت:

«من عمرا!»

من هم زیر گوشش گفتم:

«تو حتما!»

و بعد ادامه دادم.

- عاشق می‌شی صدرا، عاشق می‌شی.

تای ابرویش را با شیطنت بالا انداخت و با صدای بلند گفت:

«کسی دلم رو نمی‌لرزونه.»

- اوهو!

صدرا خندید و بعد گونه‌ام را بوسید و جدا شد.

آهنگ که تمام شد دوباره روی صندلی‌ها نشستیم تا نفسی تازه

کنیم.

ترانه را دیدم که به سمتم پا تند می‌کرد و چشم‌هایش نگران بود
و لبخندی بر لب نداشت.

ته دلم ریخت و منتظر شدم حرفی بزند.

نفس عمیقی کشید که گفتم: «چی شده؟»

- باید دنبالم بیای!

مردک چشم‌هایش گرد شده بود.

- کجا پیام؟!

- فرهاد... فرهاد! اینجاست!

قلبم از جا کنده شد و دست‌هایم یخ بست.

همانطور که محو ترانه شده بودم با ناباوری گفتم: «چی؟ فر...هاد

اینجاست؟»

ترانه هم وحشت زده بود.

- من من داشتم می‌رفتم سمت دستشویی که پشت باغ دیدمش.

سکته زدم‌ها! جلوم رو گرفت گفت باید باهات حرف بزنه.

آب دهانم را بلعیدم و لب گزیدم.

- من... من نمی‌تونم...

بیژن حواسش به ما نبود و با پسر عمه‌هایش مشغول بود.

- آهو باید بیای... فرهاد خیلی درمونده بود. اگر بیاد توی جمع خودش رو نشون بده آبرو ریزی می‌شه!

ترسیده سری تکون دادم و گفتم:

«وای خدا! آره! بابا عروس که نمی‌تونه غیب شه!»

- بابا عروسم دستشویی می‌ره ها.

نفسم را حبس کردم و گفتم: «باشه. تابلو نشه فقط.»

- نمی‌شه.

درحالی که پاهایم می‌لرزید بلند شدم که همان موقع بیژن گفت:

«کجا؟ می‌خوای برقصی؟»

عمیق نگاهش کردم.

- نه می‌رم دستشویی.

خنده‌ای کرد و گفت: «باشه.»

ترانه لباسم را کمی بالا گرفت و من رو به سمت جلو حرکت می‌داد.

- فقط آرام باش. باشه؟

بغضم را بلعیدم و دوباره سرم را تکان دادم انگار قدرت حرف زدن نداشتم.

نفسم بالا نمی‌آمد و تنگی نفس باز هم به سراغم آمده بود.
هر قدم که به پشت باغ نزدیک می‌شدیم قلبم دیوانه‌وارتر می‌تپید.

خوشبختانه کسی در این اطراف نبود.

- برو پشت درخت‌هاست. من اینجا حواسم هست کسی نیاد.
به سختی لب باز کردم.

- باشه...

ضربان بلند قلبم گوش خودم را کر می‌کرد چه برسه به ترانه!
ترانه لبخند زد و گفت:
«آرام باش.»

برای ترانه هم عجیب بود مردی که قرار شده بود از او
خواستگاری کند دوباره به سمت دوستش آمده بود.

- تو خودت خوبی ترانه؟

هول شد و موهایش را کنار زد.

- من خوبم. برو زودتر.

دروغ می گفت. خوب نبود. او بهترین دوست بود، بهترین دوست!
قدم‌هایم را نرم برداشتم و از ترانه جدا شدم.

هوا را به سختی به ریه‌هایم رساندم که با دیدن سایه‌اش و حس
عطر تنش قطره‌ای اشک از روی گونه‌ام چکید و سقوط کرد.

- فرهاد...؟

فرهاد از تاریکی بیرون آمد. با دیدنش قلبم ریخت و پاهایم
بی حس شدند.

- فرهاد... اینجا چی کار می کنی؟!

ریش‌هایش بلندتر از همیشه شده بودند. چشم‌هایش برق
می زدند و پیراهنش را روی شلوارش انداخته بود.

ژولیده و خسته به نظر می‌رسید.

نزدیک‌تر آمد و گفت:

«چی کار کردی آهو؟ چرا؟»

نگاهش را به سرتاپایم در لباس عروس دوخت و با درماندگی

گفت: «بی‌نظیر شدی...»

بغضم قوی‌تر از قبل به گلویم هجوم آورد.

- نگو اینطوری... خواهش می‌کنم.

با شانه‌هایی افتاده نزدیک‌تر آمد به طوری که نفس‌های گرممان

صورتمان را نوازش می‌کرد.

مردمک چشم‌هایش می‌لرزید و نظاره‌گر من در این لباس عروس

بود که برای من حکم یک کفن را داشت!

- خیلی... خوشگل شدی آهو خانم.

با شنیدن آهو خانم بغضم شکست و قطرات اشک یکی پس از

دیگری بر روی صورتم جاری شدند.

دلم می‌خواست او را در آغوش بکشم و فریاد بزنم اما نمی‌توانستم
انگار برای هم حرام شده بودیم! حالا که به نام کس دیگری بودم
حالا که فرهاد به نام بهترین دوستم می‌شد، برایم حرام بودیم.
اما میلم برای لمس صورتش، در آغوش کشیدنش شدید بود و
غوغایی در وجودم به راه افتاده بود.

- بیا فرار کنیم آهو... بیا بریم... هنوز هم دیر نیست.

پوزخند دردناکی کنج لبم نشست.

- دیر نیست؟! دیره فرهاد... همه چیز تموم شده. بیژن شوهر
منه.

دست‌هایش مشت کرد و دندان‌هایش را به یک دیگر سایید.

- برام مهم نیست بیا بریم!

صدایش از خشم و ناراحتی پر بود.

خواست دستم را بگیرد که به سختی عقب کشیدم.

- نه فرهاد... ازت خواهش می‌کنم برو... ما حرف‌هامون رو زدیم.

دست‌هایم، انگشت‌هایم مدام برای لمس کردنش فریاد می‌زدند

و من فقط می‌توانستم به احساسات و تمایلم بگویم خفه شو!

او حرام شده... ما برای هم حرام شدیم. اصلاً چیز حلالی برایم مانده بود؟

دیدم تار شده بود و دیدن ژولیدگی و درماندگیش در حین خشم نگاهش قلبم را مچاله می کرد.

- فرهاد... امشب شب عروسیمه... نباید می اومدی. چرا می خواهی خودت رو عذاب بدی؟!

دستش را روی صورتم گذاشت و با نگاهش نافذش اشک هایم را پاک کرد. نتوانستم کنار بکشم و گذاشتم به نوازش صورتم ادامه بدهد.

چون قلبم گرم شده بود و چشم هایم از حس گرمی دست هایم بسته.

نفس کشداری کشیدم و گفتم:

«بهتره بری... فرهاد، ترانه خوشبخت می کنه. تو هم اون رو خوشبخت می کنی.»

چشم های فرهاد از اشک خیس شد.

- چطور می تونی این رو بگی؟ تو این موقعیت؟

در حالی که اشک می‌ریختم لبخند محوی زدم و این بار
ناخودآگاه صورتش را، ته ریشش را لمس کردم.

- چون قوی‌ام... تو هم باید قوی بمونی. همیشه توی قلبم و
وجودم هستی فرهاد... اما باید بدونی تموم شده.

- هیچ وقت مادرم رو نمی‌بخشم آهو! هیچ وقت!

و بعد با دیدن نفرت در چشم‌هایش ته قلبم خالی شد. این چیزی
نبود که باید پیش می‌آمد. امیدوار بودم بعدا این حسش را از
دست بدهد.

اشک‌هایم برای فرو ریختن لجاجت می‌کردند و بغضم آنقدر
سنگین بود که حرف زدن را برایم سخت می‌کرد.

- فرهاد... به زندگیت برس. خواهش می‌کنم! ترانه فوق العاده
است تو هم این رو خوب می‌دونی، نیست؟ چرا اینقدر لجبازی
می‌کنی؟ ما نمی‌تونیم با هم باشیم. فرهاد! امشب شب عروسی
منه! باید بری.

مردمک چشم‌هایش گشاد شده بودند و نگاهش تیز بود.

دوباره به سرتاپایم خیره شد.

- می‌رم... می‌رم اما اگر خوشبخت نکرد اگر اذیت کرد حسابش
رو می‌رسم! حسابش رو می‌رسم آهوا!

لبخند محوی زدم و ریش‌هایش را نوازش کردم.

- برو... مواظب خودت باش.

چند ثانیه نگاهم کرد. انگار که می‌خواست مرا در آغوش بکشد.
اما چیزی نگفت و دستش را کلافه پشت گردنش برد.

دل من هم برای در آغوش کشیدنش پر می‌کشید.

همین که خواست برود دستش را گرفتم و محکم در آغوشش
گرفتم و سرم را در گردنش فرو بردم.

دست‌های فرهاد هم محکم دور کمرم حلقه شد و به لباسم چنگ
زد.

می‌توانستم گریه کردنش را در آغوشم حس کنم.

بغضم دوباره شکست و همه آرایشم را ممکن بود خراب کند.

از او به سختی فاصله گرفتم و اشک‌هایم را پاک کردم.

- مواظب خودت باش.

لبخند خسته‌ای زد. نگاهش از غم پر بود.

- امیدوارم خوشبخت بشی آهو خانم.

عمیق نگاهش کردم و سری تکان دادم در حالی که وجودم
برایش پر می‌کشید از او فاصله گرفتم و دور شدم.

انگار یک تیکه از وجودم گرفته شده بود. گریه‌هایم بی‌صدا بود و
نفسم به سختی بالا می‌آمد.

ترانه با دیدنم به سمتم دوید و بغلم کرد.

- خوبی عزیزم؟

چند بار سرم را تکان دادم اما خوب نبودم.

- بیا بریم دستشویی آرایش رو درست کنم.

به سختی لب باز کردم

- باشه.

و بعد همراهش رفتم. غیبتم داشت طولانی می‌شد.

آب دهانم را بلعیدم و گفتم: «باید زودتر عجله کنیم.»

- آره اهورا بهم زنگ زد و گفت کجاییم.

ترسیده نگاهش کردم.

- چی گفتی؟

برای چند ثانیه خیره‌ام شد.

- چی می‌گفتم؟ چطوری توی دستشویی گیر می‌کنی و در
نمی‌ای؟

چندش نگاهش کردم که لبخند ملیحی زد.

- وای حالم رو بهم زدی.

اما قصدش بهتر کردن حال من بود. می‌خواست مرا از جوی که
در آن قرار داشتم خارج کند. الحق که ترانه شایستگی بودن با
فرهاد را داشت.

و این موضوع ناراحت‌م نمی‌کرد. دیدن آن‌ها کنار هم سخت بود،
زیاد هم سخت بود اما رضایت بخش هم بود. به یک دیگر
می‌آمدند. هر دو خوب و مهربان بودند... ای کاش از اول هم ترانه
پا پیش می‌گذاشت و از عشقش دفاع می‌کرد.

اگر کنار نمی‌کشید هیچ دلبستگی‌ای، جدایی پیش نمی‌آمد.

آهی کشیدم و بعد از درست کردن آرایشم به سمت باغ رفتیم.

همه وسط ریخته بودند و می رقصیدند.

مامان با دیدنم سریع به سمتم پا تند کرد و با نگرانی گفت:

«کجا بودی؟ چی شده؟!»

متوجهی غم و ناراحتی در چشمانم شده بود اما نباید می گذاشتم
حدس‌هایش به یقین تبدیل شوند.

- چیزی نیست. من خوبم، رفته بودم دست‌شویی.

مشکوک نگاهم کرد اما بعد بیخیال شد.

- برو برقص! برو بدو! بیژن نرقصیده تا تو بیای.

و بعد در دل قربون داماد عزیز کرده‌اش رفت.

به سمت بیژن رفتم و ترانه دور شد.

بیژن چند ثانیه عمیق نگاهم کرد و گفت: «چی شد اینقدر طول
دادی؟»

چپ چپ نگاهش کردم که خنده‌ای کرد و گفت: «اوه!»

دندان‌هایم را به یک دیگر ساییدم و زیر لب گفتم: «کوفت!»

دوباره آهنگی پخش شد که ما را برای رقصیدن هول دادند.

و الان تنها چیزی که به آن نیاز نداشتم رقصیدن بودند. چطور باید می رقصیدم وقتی غم انگیزترین شب زندگی ام را می گذراندم. که از عشقم برای همیشه خدا حافظی کردم و جدا شدم. بعد از اینکه گریه های یک مرد را دیده بودم و او را در آغوش کشیده بودم. چطور باید می رقصیدم؟ اما مجبور بودم و برای این اجبار چه کارها که نکرده بودم که قلبم نمی خواست.

شروع به رقصیدن کردم و برای اینکه کسی متوجهی ناراحتی ام نشود مجبور به لبخند زدن و خندیدن و شادی بودم و این خنده من به راستی که از گریه غم انگیزتر بود.

بالاخره عروسی به پایان رسید و توانستم نفس راحتی بشم. اما این راحتی نفس برای چند دقیقه بیشتر نبود. به محض اینکه یادم آمد امشب را کجا می گذراندم، فکر و خیال به سراغم آمد. نفس هایم سخت و کش دار شدند.

سوار ماشین شدم که بیژن لبخند زد و نمی دانستم چرا پشت لبخندش وجه شیطانی اش را می دیدم.

و این برایم ترسناک بود.

با رسیدن به خانه‌ای که مرا برای همیشه از خانه‌ی پدریم دور می‌کرد بغض کردم.

مامان اشک می‌ریخت و مرا از بغلش خارج نمی‌کرد. چهره‌ی بابا غمگین بود و اهورا و صدرا در فکر فرو رفته بودند. اما آذین لبخند پنهانی داشت و هیجان زده بود.

اما من بغض داشتم، ترس داشتم، درد داشتم. هر دختری آرزو داشت خودش را در لباس عروس کنار مردی ببیند که عاشقانه دوستش دارد.

اما من چه؟

کنار مردی پا به خانه می‌گذاشتم که گذشته‌ی خوبی با یک‌دیگر نداشتیم.

که مدام دعوا می‌کردیم و لجبازی داشتیم. سرنوشت، عجب واژه‌ی عجیبی بود. شش کلمه‌ای که زندگی را می‌ساخت.

آهی کشیدم که دستی پشت کمرم نشست.

بیژن را کنار خودم دیدم و بغضم را بلعیدم.

به چشم‌هایم خیره شد. اما این بار رنگ نگاهش متفاوت بود، جدی و سرد.

انگار متوجهی ناراحتی و نارضایتی‌ام شده بود. بابا بغلم کرد و با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت. بیژن فاصله گرفت تا مادرش را بغل کند.

اشک در چشم‌های بابا نشسته بود با صورت مهربانش نگاهم می‌کرد و دست‌هایش می‌لرزید. نمی‌دانم از خوشحالی بود یا نگرانی؛ اما این را می‌دانستم که آغوشش فقط آرامش بود، قلبم را تسکین می‌داد و بغضم را می‌شکست.

به اشک‌هایم اجازه فروریختن دادم و گذاشتم آرایشم را خراب کند. نفس‌هایم کش‌دار شده بود و دلم از همین الان برای بابا تنگ می‌شد، برای مامان تنگ می‌شد برای خودم که آزاد بودم تنگ می‌شد.

اهورا به سمتم آمد. دستم را گرفت و گفت:

«می‌دونی که حواسم به بیژن هست. می‌دونی که می‌دونم که چی گذشته‌ای باهاش داشتی! هر اتفاقی افتاد، هر چیزی خواستی یادت نره که اولین نفر باید به من زنگ بزنی.»

با شنیدن حرف‌های آرامش بخشش و حامی بودنش، لبخند عمیقی زدم.

- خیلی دوست دارم اهورا.

خودم را در آغوشش پر کردم و محکم به کت سرمه‌ای رنگ جذابش چنگ زدم.

اما من بغض داشتم، ترس داشتم، درد داشتم. هر دختری آرزو داشت خودش را در لباس عروس کنار مردی ببیند که عاشقانه دوستش دارد.

اما من چه؟

کنار مردی پا به خانه می‌گذاشتم که گذشته‌ی خوبی با یک‌دیگر نداشتیم.

که مدام دعوا می‌کردیم و لجبازی داشتیم. سرنوشت، عجب واژه‌ی عجیبی بود. شش کلمه‌ای که زندگی را می‌ساخت.

آهی کشیدم که دستی پشت کمرم نشست.
بیژن را کنار خودم دیدم و بغضم را بلعیدم.
به چشم‌هایم خیره شد. اما این بار رنگ نگاهش متفاوت بود،
جدی و سرد.

انگار متوجه‌ی ناراحتی و نارضایتی‌ام شده بود.
بابا بغلم کرد و با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت.
بیژن فاصله گرفت تا مادرش را بغل کند.

اشک در چشم‌های بابا نشسته بود با صورت مهربانش نگاهم
می‌کرد و دست‌هایش می‌لرزید. نمی‌دانم از خوشحالی بود یا
نگرانی؛ اما این را می‌دانستم که آغوشش فقط آرامش بود، قلبم
را تسکین می‌داد و بغضم را می‌شکست.

به اشک‌هایم اجازه فروریختن دادم و گذاشتم آرایشم را خراب
کند. نفس‌هایم کش‌دار شده بود و دلم از همین الان برای بابا
تنگ می‌شد، برای مامان تنگ می‌شد برای خودم که آزاد بودم
تنگ می‌شد.

اهورا به سمتم آمد. دستم را گرفت و گفت:

«می‌دونی که حواسم به بیژن هست. می‌دونی که می‌دونم که چی گذشته‌ای باهاش داشتی! هر اتفاقی افتاد، هر چیزی خواستی یادت نره که اولین نفر باید به من زنگ بزنی.»

با شنیدن حرف‌های آرامش بخشش و حامی بودنش، لبخند عمیقی زدم.

- خیلی دوست دارم اهورا.

خودم را در آغوشش پر کردم و محکم به کت سرمه‌ای رنگ جذابش چنگ زدم.

- مواظب زندگیت باش آهو. یادت نره ارزش تو بیشتر از چیزیه که فکر می‌کنی، تو لایق بهترین‌هایی. بهترین‌ها رو برای خودت بساز و برات آرزوی خوشبختی می‌کنم. امیدوارم همیشه بخندی، از الان فقط باید بخندی و هر چه تو گذشته گذشت رو کنار بذاری، فرهاد رو کنار بذاری. باید دیگه به خودت فکر کنی، دیگه از این به بعد برای بقیه کاری نکن. نمی‌گم کمک نکن، نه اما تو دیگه فداکاری‌هات رو کردی. حالا وقتشه برای خودت زندگی کنی. باشه؟ این رو به من قول می‌دی؟ قول می‌دی آهو؟

مردمک چشم‌هایم روی اجزای صورتش می‌رقصید. دستش را محکم فشردم و فکر کردم آیا می‌توانستم همچین قولی بدهم؟ نمی‌دانستم نمی‌دانستم باید چه بگویم! چون از آینده خبر نداشتم، دقیقاً نمی‌دانستم که الان اینجا دارم چه می‌کنم!

چیزی از زندگی با بیژن نمی‌دانستم حداقل باید می‌گذشت، چند ماه می‌گذشت تا می‌توانستم این مرد را از نزدیک بشناسم. با رفتن کسانی که عاشقشان بودم تنهایی همه‌ی وجودم را فرا گرفت. به خانه‌ای خیره شدم که حتی یکی از وسایلیش را من انتخاب نکرده بودم، چون نخواستہ بودم، چون چیزی نبود که همیشه می‌خواستم.

اما خوب بودند، مناسب و ساده. نگاهم را از مبلمان سورمه‌ای رنگ سالن گرفتم و به بیژن دادم.

- به خونه خوش اومدی آهو خانم.

با شنیدن حرفش قلبم فرو ریخت و اخم‌هایم در یک دیگر کشیده شد.

هشدارآمیز و تیز به سمتش برگشتم و با لحنی محکم گفتم:
«به من نگو آهو خانم!!»

پوزخندی کنج لبش نشست.

- دوست دارم بگم.

عمیق و جدی نگاهش کردم.

- اگه می‌خوای سر به تنت نمونه بگو!

دلم می‌خواست با دیدن پوزخند کنج لبش، دهانش را بگیرم و
پاره کنم.

- هنوز نیومده روی خوست رو نشون نده عزیزم.

کفش‌های پاشنه دار سفیدم را کنار در پرت کردم و گفتم:
«حوصله ندارم بیژن!!»

دست به سینه شد و گفت:

«اینقدر از من بدت میاد نه؟»

چپ چپ نگاهش کردم.

- چطور باید خوشم بیاد؟

این بار ابروهایش در یک دیگر گره خوردند.

- پس چرا جواب مثبت دادی؟ چرا امشب باهام رسماً ازدواج کردی.

تیز به سمتش برگشتم و با صدای بلندی گفتم:

«معلومه چون عاشق چشم و ابروت شدم!!»

دیگر نمی‌توانستم آرام باشم و سر به زیر رفتار کنم. از وقتی فرهاد را دیده بودم همه چیز سخت‌تر و غیرقابل تحمل‌تر شده بود.

با صدای خشنی گفتم:

«به خاطر فرهاد نه؟»

- به تو ربطی نداره! بس کن، من می‌رم بخوابم.

داشتم به سمت اتاقی که برایمان آماده کرده بودند می‌رفتم که دنبالم راه افتاد. عصبی به سمتش برگشتم.

- چرا دنبالم می‌ای؟

تای ابرویش را بالا انداخت.

- دارم می‌رم اتاقم. مشکلیه؟

- اول من می‌رم لباس‌هام رو عوض می‌کنم بعد تو.
اخم کرد.

- اخیانا می‌دونی اون اتاق فقط یک تخت داره.

- بله می‌دونم. امشب من روش می‌خوابم فردا تو. امشب روی
کاناپه می‌خوابی.
طلبکار خیره‌ام شد.

- من مشکلی با اینکه با هم بخوابیم ندارم. حالا که تو مشکل
داری باید همیشه روی کاناپه بخوابی.

بی توجه بهش وارد اتاق شدم و با پوزخندی سریع در رو بستم
و قفل کردم.
و داد زدم.

- تو این خونه باید توافقی زندگی کنیم.
با همان صدای خشنش گفت: «به همین خیال باش.»
پوزخندی کنج لبم نشست. حالا شده بود همان بیژنی که
می‌شناختم.

روبه روی آینه قرار گرفتم، آینه‌ی دایره‌ای سفید رنگی بود که
مامانم انتخاب کرده بود و حاشیه‌هایش کنده کاری شده بود. میز
آینه بزرگی بود و چهار تا کشو و یک کمد داشت.

آهی کشیدم و به صورتم خیره شدم. آرایشم بعد آن همه اشک
خراب شده بود. آب دهانم را بلعیدم و دستم را بین موهایم فرو
بردم.

سنباق سرها را یکی یکی با بغض از موهایم جدا کردم.
همیشه خودم را کنار فرهاد تصور می‌کردم که موهایم را باز
می‌کرد و بعد با لبخندی که دلم را می‌برد شانه می‌زد.
اشک‌هایم باری دیگر مهمان چشم‌هایم شدند و روی صورتم
لغزیدند.

موهایم را که باز کردم، لباسم را به سختی از تنم درآوردم و روی
زمین پرتش کردم.

وارد سرویس مستر شدم. خداروشکر که نیاز نبود برای حمام
کردن از اتاق بیرون بروم. این مزیت بزرگ این اتاق بود.

زیر دوش آب گرم رفتم و گذاشتم قطرات داغ آب پوستم را
بسوزانند.

موهایم را با دست‌هایم عقب کشیدم. و شرم داشتم از اینکه
می‌توانستم فرهاد را کنارم حس کنم که زیر دوش همراهم لبخند
می‌زد و با موهایم بازی می‌کرد.

لب گزیدم و بغضم را بلعیدم.

- ای کاش امشب نمی‌اومدی... ای کاش امشب نمی‌اومدی فرهاد!
همه‌ی تلاش‌هام رو برای کمرنگ کردنت نابود کردی.

اشک‌هایم با قطرات آب پیوند می‌خوردند و از صورتم روی زمین
گرم حمام سقوط می‌کردند.

چشمم به آینه افتاد و با دیدن سیاهی چشمانم بغضم را شکستم.
محکم دست‌هایم را به صورتم کشیدم تا آرایشم را پاک کنم.

فریادی که خفه شده بود داشت گلویم را می‌درید. نفس عمیقی
کشیدم.

و بعد با حرص و ناراحتی شامپو را برداشتم و روی سرم خالی
کردم.

ناخن‌هایم را محکم بین موهایم حرکت می‌دادم و لب می‌گزیدم.
دیگر نمی‌خواستم، نمی‌توانستم گریه کنم.

دلم می‌خواست آزاد باشم... رها باشم. عاشق نباشم... هیچ وقت
دیگر عاشق نشوم!

عاشقی درد داشت، خوش بودنش هم درد داشت. همه چیز اولش
قشنگ است.

همه چیز اولش زیباست... همین که زمان بگذرد همه چیز را
نابود می‌کند.

عاشقی را سخت می‌کند، پر تنش می‌کند و معنای جدیدی به
آن می‌دهد، درد!

و حالا عاشقی فقط درد است!

زندگی همیشه از چالش و سختی پر است.

اما من دیگر توان نداشتم، نایی در جان نداشتم.

دلم می‌خواست از عاشقی فاصله بگیرم و بدون احساس به زندگی
ادامه بدهم.

از حمام بیرون آمدم و حوله را در خودم پیچیدم.

روی تخت چوبی رنگ ساده‌ی اتاق نشستم و نفسم را با صدا
بیرون دادم.

سرم درد گرفته بود و چشم‌هایم می‌سوخت. کف دستانم
می‌سوخت...

ناخن‌هایم به قدری تیز بودند که کف دست‌هایم را ببرند.
با انگشت اشاره‌ام روی زخم‌ها دست کشیدم و نفس عمیقی
گرفتم.

- بسه خدایا...

موهایم را با حوله خشک کردم و به دنبال سشواری در این اتاق
غریبه افتادم.

بالاخره در کشویی که در کمد دیواری پنهان شده بود، پیدایش
کردم.

با دیدن لباس‌هایم که کنار لباس‌های بیژن آویزان شده بود اخم
کردم.

و با خشم در کمد را بستم. سشوار را به برق زدم و با کلافگی
موهایم را خشک کردم. باید سریع تر می خوابیدم و اتفاقات امشب
را برای همیشه فراموش می کردم.

ای کاش بلند که می شدم می فهمیدم همه ی این ها خوابی بیش
نبوده...

صبح از خواب بیدار شدم و با چشم هایی نیم باز از اتاق بیرون
رفتم.

حتی حوصله ی شستن صورتم را نداشتم و دلم می خواست هر چه
سریع تر یک لیوان چای داغ بخورم.

با دیدن بیژن که روی مبل نشسته بود و با شرت و رکابی اش
نشسته بود، جیغ کشیدم و سریع چشم هایم را بستم.

- این چه وضعشه؟ چرا لباس نداری؟

اخم کرده بودم اما هنوز چشم هایم بسته بود و کاملاً خواب از
سرم پریده بود.

صدای پوزخندش را شنیدم.

- دقت داری که در اتاق رو قفل کردی و نداشتی پیام تو؟ از کجا لباس برمی‌داشتم می‌پوشیدم؟

با شنیدن حرف‌هایش دندان‌هایم را به یک دیگر ساییدم و کلافه نفسم را بیرون دادم.

این بار حق با او بود. دیشب آن‌قدر خسته و عصبی بودم که ذره‌ای به وضعیت بیژن فکر نکرده بودم. رویم را برگرداندم و وارد آشپزخانه شدم.

- برو لباس بپوش!

صدایش را نزدیکی‌ام حس کردم انگار در چند قدمی‌ام قرار داشت.

- این بار آخری بود که به حرفت گوش کردم. و البته این‌که دیدن چهره‌ات وقتی من رو اینطوری می‌دیدم جذاب بود! و بعد از پشت عضله‌های دستش را نشان داد که با اکراه کنار کشیدم.

- برو اونور بیژن!

دستش را روی صورتم کشید و بعد رفت. دلم می‌خواست سرش
را از تنش جدا کنم.

نفسم را از بین دندان‌های کلید شده‌ام بیرون دادم و کتری فلزی
براق را آب کردم و آن را به سختی روی گاز گذاشتم.

روی صندلی چوبی سبزرنگ آشپزخانه نشستم و دستم را زیر
چانه‌ام گذاشتم.

اگر خانه‌ی خودمان بودم، صبح که از خواب بیدار می‌شدم چای
و صبحانه حاضر بود و با مامانم با لذت می‌خوردیم.

اما حالا احساس تنهایی همه‌ی وجودم را گرفته بود و دلتنگ
خانه بودم.

نمی‌دانم چقدر زمان گذشته بود و من در افکارم غرق شده بودم
که صدای سوت کتری بلند شد.

دست‌هایم را روی میز گذاشتم و با فشردنش بلند شدم.

چای را دم کردم و دوباره به اتاقم رفتم. گوشی‌ام را برداشتم و با
دیدن تماس بی‌پاسخی از مامان لبخند گرمی زدم.

به او زنگ زدم و در انتظار پایان گرفتن بوق‌های مکرر نشستم.

با شنیدن صدای گرم و هیجان زده‌اش، وجودم از آرامش پر شد.
- سلام مامان.

- سلام دخترم حالت خوبه؟

خودم را روی تخت پرت کردم و نفسی گرفتم.
- خوبم.

- خداروشکر. عشقم دو ساعت دیگه میام برات کاجی درست کردم.

تای ابروم رو بالا انداختم.

- کاجی؟

و همون لحظه بیژن از دستشویی اتاق بیرون اومد و خندید.
- کاجی!

پشت چشمی برایش نازک کردم و دوباره حواسم را به مامان دادم. فکر می‌کرد دیشب اتفاقی بین و من بیژن افتاده است و من هم نمی‌خواستم به دلش شک بیندازم.
- مرسی مامان.

- قربونت برم، ضعف که نداری؟ خوب خوابیدی؟

لبخندی زدم و گوشی را محکم‌تر در دستانم فشردم.

- خوب خوابیدم.

بیژن همانطور که موهایش را با حوله سفید خشک می‌کرد گفت:
«خب خوابیدی؟ بگو شوهرت رو مجبور کردی روی کاناپه
بخوابه!»

با دستم قسمت انتهایی گوشی را پوشاندم و با اخم و صدای
ضعیفی گفتم: «برو بیرون!»

بیژن پوزخندی زد و به میز آینه تکیه داد. پسرهای خیره سر!
نگاهم را از او گرفتم و به مامان گفتم: «زودتر بیا. دلم برات تنگ
شده.»

و بعد آهی کشیدم.

- الهی قربونت برم من. منم دلم تنگ شده. بیژن حالش خوبه؟
با میان آوردن اسمش اخمی کردم و همانطور که چشم تو چشم
بیژن بودم گفتم:

«اره الان از حموم بیرون اومد.»

مامان هیجان زده گفت:

«وای عزیزم برو مزاحمت نشم. حتما حموم بودی که جواب ندادی. الان هم سرما می‌خوری، برو موهات رو خشک کن.»

با شنیدن حرف‌هایش، چشمانم گرد شد و گوشی در دست‌هایم سنگینی می‌کرد. وای خدا او فکر می‌کرد... فکر می‌کرد ما با هم! بیژن بلند خندید چون حرف مامان را شنیده بود.

- نه! نه مامان! من هنوز حموم نرفتم. باید برم.

البته که قصد نداشتم بروم ولی برای اینکه جلوی شک مامان را بگیرم مجبور بودم.

- باشه عزیزم. برو. مواظب خودت باش.

ته صدایش از شیطنت پر بود. دندان‌هایم را به یک دیگر ساییدم و با تحکم به بیژن خیره شدم.

گوشی را که قطع کردم. بالشت را به سمتش پرت کردم که جاخالی داد.

- می‌میری دو دقیقه حرف نزن؟!!

- خاله انتظار نینی داره هنوز نیومده!

اخمی میان ابروهایم نشست.

- خبری از بچه نیست می‌دونی که؟

پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت. با حرص دندون‌هایم را به یک دیگر ساییدم و بلند شدم.

دوباره وارد آشپزخانه شدم و لیوانم را از چایی تازه دمم پر کردم.
- برای منم بریز.

بی توجه به او دستم را دور لیوان داغ گرفتم و روی صندلی نشستم.

- خودت بریز.

عمیق نگاهم کرد و بعد لیوانش را از چای پر کرد.

- حتما چایی رو هم باید یک در میون دم کنیم؟

سریع به سمتش برگشتم.

- آره چی فکر کردی؟

- تو که از من بدت میاد چرا جواب بله دادی؟

تای ابرویم را بالا انداختم.

- تو چرا ازم خواستگاری کردی؟

و بعد پوزخندی زدم و منتظرش شدم.

نگاهش سرد و جدی شد. لیوانش را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

با صدای بلندی گفتم:

«می ترسی بگی این همه مدت دوستم داشتی؟»

اما جوابی از او نشنیدم و لبخند پیروزمندانه‌ای گوشه‌ی لبم نشست.

- غذا پختنم نوبتیه!

اما باز هم صدایی از او شنیده نشد. بیخیال به نوشیدن چای گرمم مشغول شدم و دوباره به فکر فرو رفتم.

نزدیک ظهر شده بود که زنگ در به صدا درآمد. مامان بود.

با ذوق از جا پریدم و موهایم را مرتب کردم.

- مامان منم هست.

با دیدن خاله از پشت آیفون لبخندی زدم.

در را باز کردم. خودم را در آغوش مامان پرت کردم.

- دلم برات تنگ شده بود.

مامان گونه‌ام را بوسید.

- فدات بشم عزیزدلم. خوبی؟

خاله مرا از مامان جدا کرد و ورناندازم کرد.

- خوبی عروس خاله؟

خندیدم و در آغوشش کشیدم.

- سلام خاله. مرسی.

اخم کرد و گفت: «از حالا به بعد مامانم!»

دلم نمی‌خواست مامان صدایش کنم پس به لبخندی بسنده

کردم و مامان هم فهمید.

خاله همیشه خاله می‌ماند. نباید این را از من انتظار می‌داشت.

مامان سبدي را که از قبل روی زمین گذاشته بود برداشت و

گفت:

«بیا عزیزم برات کاجی درست کردم. خاله هم پلو مرغ درست کرده.»

خاله لبخند پهنی زد و گفت:

«شاید خسته باشید گفتم براتون غذا درست کنم.»

بیژن با شیطنت خندید و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

خاله ذوق کرده به سمت آشپزخانه رفت و مامان هم ریز خندید.

با رفتن آنها دست بیژن را محکم از روی کمرم برداشتم و از بین دندانهای کلید شده‌ام گفتم:

«به من دست نزن!»

تای ابرویش را بالا انداخت.

- مگه نباید جوری رفتار کنیم بفهمن عاشق پیشه‌ایم.

اخم کردم.

- تو شاید باشی ولی من نیستم!

حرفی نزد و به سمت خاله رفت.

- چه بویی راه انداختی مامان!

خاله قربون صدقه‌ی پسرش رفت و با اشتیاق غذا می‌کشید.

- بیاید بخورید، جون بگیرید.

بیژن با اشتها روی صندلی نشست و منتظر شد.

مامان نگاهی مردد به من انداخت.

- نمی‌شینی؟

لبم را با زبان تر کردم و نشستم.

اما نگاه مشکوک مامان هنوز روی من بود پس لبخندی زدم و
تظاهر به خوشحالی کردم.

از کاجی مامان خوردم و دلم گرفت. ای کاش همه چیز واقعی‌تر
و حقیقی‌تر می‌بود.

مامان زیر گوشم گفت: «دیشب اتفاقی نیفتاده نه؟»

دست از خوردن کشیدم و نیم نگاهی به خاله و بیژن انداختم که
حواسشان به ما نبود.

سرم را پایین انداختم و با سکوتم جوابش را دادم.

مامان لبخندی زد و دستش را روی دستم گذاشت.

- عجله‌ای نیست. هروقت خودت آماده بودی.

لقمه را به زور بلعیدم و آرام طوری که آن‌ها نشنوند گفتم: «فکر نکنم هیچ وقت وقتش برسه.»

مامان کاجی را از زیر دستم کشید.

- این رو دوباره یک روزی میارم که آماده باشی.

خندیدم و گفتم: «حالا داشتم می‌خوردم. خوشمزه بود.»

مامان هم خندید اما ظرف کاجی را پس نداد.

- نه دیگه همه چیز به وقتش.

و بعد بشقاب پلو مرغ چرب خاله را جلویم گذاشت.

- خودتم بخور مامان.

سری تکان داد و با لبخند بشقابش را پر کرد.

اگر مامان را نداشتم، اگر کنارش نمی‌بودم رسماً دق می‌کردم و می‌مردم.

ظرف‌های غذا را که شستیم روی کاناپه نشستیم و گپ می‌زدیم.

می‌خواستم کنار مامان بشینم که خاله مرا بلند کرد و خودش نشست.

می‌خواست یک لحظه هم از دردانه‌اش جدا نشوم.

و نگاه شیطنت آمیز و پر از تمسخر بیژن روی مخم بود. کل شب عروسی و عقد را نقش خوب بودن را بازی کرده بود و گرنه همان مار دو سری بود که همیشه بود!

با فرا رسیدن شب، مسواکم را زدم و بیژن را دیدم که روی تخت لم داده و نگاهم می‌کند.

تیز به سمتش برگشتم و گفتم: «چیه؟»

- می‌تونی کنارم بخوابی.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

- نمی‌خوام.

پوزخند زد و گفت: «به‌هم اعتماد نداری نه؟»

در حالی که اخم داشتم دست به سینه شدم.

- چطور داشته باشم؟

- باید داشته باشی، با هام ازدواج کردی.

این بار پوزخند تلخی کنج لب من نشست.

- ربطی نداره.

- فکر نمی‌کنی با ازدواج کردن اشتباه کردی؟!

راستش خیلی به این موضوع فکر می‌کردم اما همیشه پشش می‌زدم. گاهی فکر می‌کردم خیلی فداکاری کردم برای آدم‌های زندگی‌ام، اما تا الان پشیمان نبودم، یعنی نمی‌خواستم پشیمان باشم.

- اصلا تو جواب من رو ندادی! از کی فهمیدی دوستم داری؟

دوباره رنگ نگاهش سرد و کدر شد.

- می‌ترسی غرورت خورد شه؟

اخم کرد.

- برو بخواب.

بالشت را از روی تخت چنگ زدم و به طعنه گفتم:

«شب بخیر!»

جوابی نداد و چراغ را خاموش کرد. نفسم را با کلافگی بیرون دادم و به سمت سالن رفتم. روی کاناپه دراز کشیدم و بالشت را زیر سرم مرتب کردم. الان این زندگی‌ای بود که همیشه آرزویش را داشتم؟ نه اینطور نبود. آیا زندگی با فرهاد خوشبخت می‌کرد، باز هم اینطور نبود.

زندگی من از همان دوازده سالگی عوض شد و مثل هیچکدام از آرزوهایم نمی‌شد. هرگز نمی‌شد. آهی کشیدم و ملافه‌ای را که از قبل روی زمین انداخته بودم روی خودم کشیدم. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به هیچ چیز دیگر فکر نکنم.



یک هفته گذشته بود و همه چیز عادی و نرمال بود و زندگی‌ام تکراری می‌گذشت و حتی رمان خواندن هم خوشحالم نمی‌کرد. پس تصمیم گرفتم درس بخوانم و این بار کنکور بدهم. باید پیشرفت می‌کردم و زندگی‌ام را از گذشته فاصله می‌دادم. و از وقتی این تصمیم را گرفته بودم حال بهتری داشتم.

مشغول پختن ناهار ظهر بودم که زنگ آیفون به صدا درآمد. بیژن سر کار بود و امروز نوبت من بود که خورشت قورمه سبزی درست کنم.

البته ناگفته نماند که سر هر غذا، مامانم را با تماس‌های گاه و بیگاه بیچاره می‌کردم.

با دیدن ترانه از پشت آیفون، قلبم ریخت. از بعد از عروسی او را ندیده بودم. فقط یک بار با هم تلفنی حرف زده بودیم ولی اصلاً مثل تماس‌های قبلی نبود.

با تردید در را باز کردم و تا آمدنش چند بار نفس عمیق کشیدم و ناخن‌هایم را به کف دستانم فشار دادم.

با آمدنش در را باز کردم که با چهره‌ی پریشانش مواجه شدم.

نگران دستش را گرفتم و او را وارد خانه کردم.

- چی شده ترانه؟ خوبی؟

ناباور سرش را به طرفین تکان داد و بعد شروع به گریه کردن کرد.

- متاسفم آهو، متاسفم!

همانطور که قلبم تند می‌زد بغلش کردم و گفتم:

«چی شده عزیزم؟»

اشک می‌ریخت و حرفی نمی‌زد. هق‌هق می‌کرد و مرا نگران‌تر.

- نمی‌خوای بگی چه خبره؟

با اینکه ته دلم می‌دانست اما می‌خواستم از زبان خودش بشنوم.

- من... من... من دیگه نتونستم مقاومت کنم. همه احساساتم

برگشته بودن. وای خدا متاسفم آهو.

لبخندی زدم و دستش را گرفتم.

- گریه نکن. به من نگاه کن.

درحالی که چشم‌هایش کاسه خون شده بود سرش را بالا گرفت.

- قبول کردی؟!

مردمک چشم‌هایش روی صورتم می‌لغزید. اما عکس‌العملی نشان

نداد.

بوسیدمش و گفتم:

«مبارک باشه عزیزدلم.»

گریه‌هایش شدت گرفت و می‌لرزید.

- اگه مخالف باشی به خدا منتفی می‌کنم همه چیو. من چه بی‌رحمم آهو، چه بی‌رحم!

- اینطوری نگو! من خودم ازت خواستم. اصلا هم بی‌رحم نیستی، رفتی دنبال دلت. کاری که من هیچ وقت نتونستم بکنم، عاشقانه زندگی کن و شجاع بمون. هیچ کار اشتباهی نکردی. دست‌هایش را روی چشم‌هایش کشید.

- دارم می‌میرم از حس بدی که به خودم دارم. می‌خوام کنسلش کنم، چطور می‌تونم این کار رو با تو بکنم؟ با فرهاد بکنم. فرهاد هم مجبوره، اون من رو دوست نداره. دستش را از روی صورتش برداشتم.

- آروم باش. هیچی رو کنسل نمی‌کنی. فرهاد هم که ازت متنفر نیست، دوست هم داره. فقط باید اون رو عاشق خودت کنی، تو می‌تونی.

تیکه تیکه گفت:

«چطور می‌تونی این‌ها رو بگی؟»

- فرهاد برای من نیست، من هم برای فرهاد نیستم. پس شما
باید برای هم باشید.

با چشم‌های خیس از اشکش نگاهم می‌کرد. سردرگم و گیج بود.

❖❖ گیج‌گاه ❖❖❤❖❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۲۹۷

محکم مرا در آغوش گرفت.

– من واقعا دوست بدیم.

با دست‌هایم صورتش را قاب گرفتم.

– تو بهترین دوستی هستی که دارم. به خوشبختیت برس.

بینی‌اش را بالا کشید.

– خودت چی پس؟ خوشبختی؟ با بیژن؟

– بد نیست. می‌گذره.

اشک‌هایش را پاک کرد و چشم‌هایش را مالید.

– تا کی می‌خواهی اینجوری زندگی کنی؟
– فعلاً دارم راحت‌تر زندگی می‌کنم و گذشته رو کنار می‌ذارم.
موهایش را از روی صورتش کنار زدم و آن‌ها را زیر شالش فرو
بردم.

– می‌خواهی چی کار کنی آهو؟
لبخند عمیقی زدم و کمی از او فاصله گرفتم.
– می‌خوام درس بخونم. می‌خوام برای خودم زندگی کنم.
– با وجود بیژن؟
پوزخندی کنج لبم نشست.

– بهت گفتم که من از پس بیژن برمیام.
نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت. کمی آرام‌تر شده بود اما
هنوز هم نگاهش گیج و غمگین بود.

– مطمئنی؟ یعنی این همه مدت از حرص دوست داشتنت اذیت می‌کرد؟

به فکر فرو رفتم. گاهی به این موضوع فکر می‌کردم انگار یک چیزی این وسط درست نبود.

– فکر می‌کنم.

– الان رفتارش چطوریه؟

– فعلا که باهام کنار میاد.

آهی کشید و دستانم را گرفت.

– متاسفم که مجبوری همه‌ی این‌ها رو تحمل کنی.

❖❖ گیج‌گاه❖❖❤❖❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۲۹۸

– نه. خیلی هم بد نیست. یکم دغدغه‌های فکریم کمتر شده.

گفتم که می‌خوام درس بخونم برم دنبال کار.

مردمک چشم‌هایش روی تک تک اجزای صورتم می‌رقصید.

لبخند پهنی زد.

– می‌خوام حسابدار بشم.

لب‌های ترانه هم تا حدی برای لبخندی کوتاه کش آمدن.

– تا الان با فرهاد حرف زدی؟

عمیق نگاهم کرد و با کلافگی موهایش را کنار زد.

– آره. اما حتی نگاهم نمی‌کرد. برای اون سخته، برای من

سخته. اما... اما نتونستم قبول نکنم. همه‌ی احساساتم بهش

برگشته بودن. متاسفم آهو.

دوباره در آغوشش کشیدم.

– جایی برای تاسف نیست.

– به خدا شرم زده‌ام. حتی نمی‌تونم تو روت نگاه کنم.

لبخندم را عمیق‌تر کردم. دیگر ناراحت نبودم و این ناراحت نبودن
برایم لذت بخش بود. نویدی از این بود که توانسته بودم بعد از دو
سال او را به گوشه‌های ذهنم بسپرم.

و فقط خاطرات خوبمان باعث لبخندی روی لب‌هایم شود.

– دو سال گذشته ترانه. فرهاد هم بهتر می‌شه، بالاخره کنار
می‌آید و این سد رو می‌شکنید می‌تونید کنار هم دیگه زندگی کنید.

نگرانی نگاهش کمتر شد و لبخند زد.

– مرسی که اینقدر خوبی.

خندیدم و صورتش را نوازش کردم.

– از خودت یاد گرفتم.

❖❖ گیج‌گاه ❖❖❤❖❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۲۹۹

بعد از چند دقیقه حرف زدن کیفش را در دستانش فشرد و گفت:

«من برم دیگه. ببخشید اذیت کردم.»

همین که بلند شد دستش را گرفتم و کشیدم.

– ناهار بمون. قورمه سبزی درست کردم.

با نگاهی قدر دان شد اما من جدی بودم.

– نه برم بهتره.

چشمانم را لوج کردم و با لودگی نگاهش کردم.

خندید.

– واقعا بمونم؟ بیژن چیزی نمی‌گه؟!

اخم کردم و بعد تای ابرویم را بالا انداختم.

– حق نداره چیزی بگه. بمون و دست پختم رو بخور.

کیفش را روی زمین گذاشت و خندید. از اینکه توانسته بودم آرامش کنم خوشحال بودم.

– باشه، ولی می‌دونم حرف نداره.

با آمدن بیژن و دیدن ترانه تای ابرویش را بالا انداخت.

ترانه با خونسردی نگاهش کرد و مشغول پوست کندن خیار برای سالاد شیرازی شد.

بیژن کتش را درآورد و گفت: «نگفتی مهمون داریم.»

– سلام!

صدای محکم ترانه شنیده شد.

بیژن پوزخندی زد.

– سلام. خوبه جمعمون جمع شد. مثل قدیمها اما با این تفاوت
که ما صرفا دیگه دختر خاله، پسر خاله نیستیم.

پوست خیاری را از روی بشقاب برداشتم و به سمتش پرت کردم.
– خب حالا!

بیژن خندید و همین که میخواست به خیارها ناخونک بزند ترانه
با چاقو روی دستش زد که ابروهای بیژن به یک دیگه گره خورد.
با صدای محکمی گفت.

– نزدیک بود دستم رو ببری!

من و ترانه به یک دیگه نگاه کردیم و بعد خندیدیم.
پوزخندی زدم.

– پسر اینقدر نازنازی؟!

❖❖ گیجگاه❖❖❤❖❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۰۰

اخم کرد و گفت: «هر وقت ناهار آماده شد صدام کنید.»

ترانه نیشخندی زد و گوجه‌ها را خورد می‌کرد.

– این بشر عالمی داره.

– همین که دارم باهاش کنار میام خلیه.

ترانه آهی کشید. می‌توانستم بفهمم که به چه فکر می‌کند که

چطور راضی شدم با بیژن ازدواج کنم.

اما الان هدفی داشتم و باید به آن می‌رسیدم. باید حساب‌دار

می‌شدم.

ناهار آماده شد و بیژن را صدا کردم.

ترانه همانطور که برای خودش برنج می‌کشید رو به بیژن کرد.
– آهو می‌گه یه روز در میون آشپزی می‌کنید. مگه آشپزی هم
بلدی؟

– یک چیزهایی بلدم.

پوزخند زدم.

– روزهای بیژن همیشه غذای حاضری یا فست فود می‌خوریم.
تازه از بیرون هم سفارش می‌ده.
بیژن اخم کرد.

– فقط یک بار از بیرون سفارش دادم!

– الحق که عالی شده آهو. خیلی خوشمزه شده.

بیژن تیز به ترانه نگاه کرد که خندیدم.

همین که بخشی از زندگیم به دست خودم افتاده بود هم آنچنان بد نبود. خانه داری باعث می‌شد از فکر به گذشته و احتمالات بیرون بیایم و بهتر زندگی کنم.

با رفتن ترانه خودم را روی تخت پرت کردم و نفس عمیقی کشیدم.

نباید به او فکر می‌کردم. دیگر برای یک دیگر می‌شدند از حالا فکر به او ممنوع می‌شد و می‌توانستم از پیشش بر بیایم.

همیشه هم زمان بی‌رحم نبود. به من که کمک کرده بود و فراموشی را آسان‌تر می‌کرد و فقط باید به حرف‌های مردم هم بی‌توجهی می‌کردم. شاید هم همه چیز عشق نبود. بلکه با آرامش زندگی کردن بهتر بود.

سه شب از وقتی که ترانه را دیده بودم می‌گذشت. در کتابخانه
به دنبال کتاب‌های درسی بودم تا درس خواندن را شروع کنم.

❖❖ گیج‌گاه ❖❖❤❖❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۰۱

میان کتاب‌ها کتابی مناسب ریاضی می‌گشتم که صدای مردی را از پشت شنیدم.

– اون خوب نیست. این رو بگیرید.

به سمت صدا برگشتم و دستم را که روی کتاب لغزیده بود کنار کشیدم.

با دیدن مردی بلند قد و موهای پریشان که روی صورتش ریخته شده بود لبخندی زدم.

– ممنونم.

لبخند زد و کتاب را به دستم داد.

– می‌خواید کنکور بدید؟ برای خودتون می‌خواید؟

تای ابرویم بالا پرید.

– یعنی اینقدر پیرم؟!

خندید.

– نه اتفاقا تحسین برانگیزه. خوبه که دنبال هدفی.

کتاب را باز کردم و مرور.

– خیلی چیزها رو یادم رفته.

و بعد به دست پر کتاب او خیره شدم.

– شما هم می‌خواید شروع کنید؟!

نگاهی به کتاب‌هایش انداخت.

– نه برای خواهرزده‌ام. امسال کنکور داره.

سری تگون دادم.

– انشالله موفق باشه. رشته‌اش چیه؟!

– تجربی. دندون پزشکی دوست داره. شما می‌خواید چی بخونید؟!

دوباره نگاهم را به قفسه‌ی کتاب‌ها انداختم. صدای آرام اما محکمی داشت.

نگاهش نافذ و براق بود و آستین‌های پیراهنش را کمی تا زده بود.
– من حسابداری.

خندید و کتاب‌ها را به آن دستش داد.

– چه عالی. خیلی رشته‌ی خوبیه. من خودم حسابدارم.

نمی‌دانم چرا تعجب کردم اما همراه تعجب کردم خندیدم.

– چه تصادفی.

مردانه لبخند زد و چشم‌هایش مهربان بود.

– کمکی خواستی در خدمتم. می‌تونم کتاب‌هایی که برات مفید باشه رو معرفی کنم.

❖❖ گیج‌گاه ❖❖❤️❖❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۰۲

چشمانم از شوق برق زد. هیچکس را در حال حاضر نداشتم که کمک کند. اهورا که با آذین به مسافرت رفته بودند و صدرا هم سخت مشغول کارش بود.

– ممنونم. کمک بزرگی می‌کنید. زحمت می‌شه.

سری تکان داد و به آرامی گفت: «زحمتی نیست.»

و بعد کتابها را یکی پس از دیگری کنار می‌زد و آن‌هایی را که قبول داشت به دستم می‌داد.

– من همکارم مدرس خصوصیه. اگر می‌خوای یا کمک نیاز داری بگو معرفیش کنم.

– خانمن؟

برای چند لحظه نگاهم کرد و گفت: «یعنی اگر مرد باشه قبول نمی‌کنی؟»

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و سرم را پایین انداختم.
لبخند محوی زد.

– حتما مشکلات خودتون رو دارید ولی خب خانمن. حسابان و ریاضی کنکور درس میدن.

لبخند پهنی روی لب‌هایم نشست.

– واقعا ممنونم. فکر کنم نیاز داشته باشم. اسمشون چیه؟
هزینه‌اش چطوره؟!

– تهمینه دارایی. در مورد هزینه و جلسات باید با خودشون
صحبت کنید.

– ممنونم ازتون. مرسی بابت کتاب‌ها. با اعتماد کامل شروع
می‌کنم به خواندن.

لبخند و سری تگون داد.

– یک کاغذ بدید شماره تهمینه رو براتون بنویسم. منم باهاشون
صحبت می‌کنم.

گوشی‌اش را درآورد تا شماره را پیدا کند که خندیدم و گفتم:
«موردی نیست. به شماره‌ام اس ام اس کنید.»

نمی‌ترسیدم که شماره‌ام را به او بدهم. او هم که از اول
شماره‌ای نخواست به بود و شاید بعداً می‌توانستم از او و تهمینه
کمک بگیرم.

❖❖ گیج‌گاه ❖❖❤❖❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۰۳

لبخندی زد و سری تکان داد.

– بفرمایید.

شماره‌ام را گفتم که پرسید.

– به چه نامی ذخیره کنم؟

و تازه الان متوجه شدم که هردو اسم هم دیگر را نمی‌دانستیم.

خندیدم و گفتم: «من آهو هستم. آهو پایدار.»

– خوشبختم. منم طاهّا شجاعی.

– ممنونم از اینکه کمک کردید. خوشحال شدم. منتظر خبرتون در

مورد تهمینه جان هستم.

لبخندی زد و با خداحافظی ساده‌ای از او جدا شدم.

کتاب‌ها را با ذوق به خانه آوردم و باز کردم. تا الان اینقدر برای درس خواندن مشتاق نبودم. حالا می‌فهمیدم آدم‌ها چگونه یک شبه عوض می‌شوند.

ساعت از دوازده شب گذشته بود و خبری از بیژن نبود.

کتاب کمک آموزشی ریاضی‌ام را کنار گذاشتم و گلویم را با چایی که از قبل آماده کرده بودم تازه کردم.

امشب نوبت بیژن بود که بر روی تخت بخوابد و حالا که نبود می‌توانستم از فرصت استفاده کنم. برایم مهم نبود که این وقت شب کجا مشغول است احتمالا یا سرش به کارش گرم است یا دوست‌های خیره‌اش.

هیچ وقت از آن‌ها خوشم نمی‌آمد. مخصوصاً که مرا زن داداش صدا می‌کردند و تنها حسی که می‌گرفتم تنفر بود.

بی‌مزه بودند و زیادی شیطننت می‌کردند. گاهی حال آدم را بهم می‌زدند و بیشتر اوقاتی که به خانه می‌آمدند من فلنگ را می‌بستم و خانه‌ی پدری پناه می‌بردم.

نگاهم برای بار هزارم به این آشپزخانه کشیده شد و با دیدن کارت عروسی هم آه می‌کشیدم هم لبخند می‌زدم. برای بار دیگر کارت عروسی را از پاکتش بیرون کشیدم.

اسم ترانه و فرهاد کنار یک دیگر خودنمایی می‌کرد. متنش را دوباره خواندم.

«خدایا به هر آنکه دوست میداری بیاموز که عشق از زندگی
کردن برتر است

و به هر آنکه دوست تر میداری بچشان که دوست داشتن از
عشق هم برتر است.»

❖❖ گیج‌گاه ❖❖❤❖❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۰۴

عشق از زندگی کردن بهتر بود؟ نه! تا نتوانیم زندگی کنیم
نمی‌توانیم مزه‌ی شیرین عاشقی را بچشیم پس زندگی کردن از
عشق برتر است.

نفسم را با صدا بیرون دادم و دوباره برایشان آرزوی خوشبختی
کرده بودم.

ترانه خودش کارت را به دستم نداد بلکه مامان آن را آورد.
می‌گفت ترانه گریه می‌کرده است و شرمنده بوده. حسش را درک
می‌کردم اما جایی برای شرمندگی نبود.

کم کم احساساتم نسبت به فرهاد کم شده بود و این را مدیون
زمان بودم.

با لبخند کارت را بر روی این گذاشتم و چراغ‌ها را خاموش کردم.
خودم را بر روی تخت پرت کردم و بدنم را به طرفین کشیدم.
زیر لب گفتم: «ای کاش تا صبح نیای.»

و بعد چشمانم را بستم و به خواب عمیقی رفتم.
با حلقه شدن دستی دور شکمم از جا پریدم و محکم کنارش زدم.
بیژن با خواب‌آلودگی گفت: «چته؟ چرا داد می‌زنی؟»
چشم‌هام از حدقه بیرون زده بود.

– تو اینجا چی کار می‌کنی؟ به چه حقی دستت رو دورم حلقه می‌کنی؟!

پوزخندی زد و ساعدش رو روی چشم‌هاش گذاشت.

– امشب نوبت منه. انتظار نداشتی که برم روی کاناپه بخوابم؟ تازه خیلی بهت لطف کردم گذاشتم کنارم روی تخت بخوابی.

چپ چپ نگاهش کردم و بلند شدم. بالشت و ملافه‌ام رو چنگ زدم.

– می‌تونستی کنترل دست‌هات رو داشته باشی. منم خیلی لطف کردم با پا نرفتم تو سرت.

و بعد پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفتم.

❖❖ گیج‌گاه ❖❖❤❖❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۰۵

صبح با گرفتگی کمرم از خواب بیدار شدم. واقعا اوضاع بدی داشت روی کانپه خوابیدن.

با کشش دستانم کمی حالم را جا آوردم و چشم‌هایم را مالیدم.

بیژن را روبه‌رویم دیدم که مشغول ورق زدن کتاب ریاضی‌ام بود.

– چی کار می‌کنی؟

کتاب را کنار گذاشت و خیره‌ام شد.

– علیک سلام.

اخم کردم و جوابش را دادم.

– جدی جدی داری درس می‌خونی.

تای ابرویم بالا پرید.

– آره خب.

پوزخندی زد و گفت: «یک مرده به گوشیت زنگ زد.»

تعجب کردم.

– یک مرده؟!

پوزخندش عمیق‌تر شد.

– آره یک مرد. می‌گفت ببخشید دیر تماس گرفته و یک شماره‌ای

داد گفت بهت بدم. شماره تهمینه نمی‌دونم کی کی.

اخم کردم و با دیدن گوشی‌ام کنار دستش به سمتش رفتم و

گوشی‌ای را چنگ زدم.

– تو حق نداری به گوشی من جواب بدی بیژن!

نیشخندی زد و دست به سینه نگاهم کرد.

– دوست نداری کسی جز خودت جواب آقا طها رو بده، حتی شوهرت؟!!

اخم کردم و لگدی به پایش زدم.

– چی می‌گی برای خودت؟!!

– دوستش داری نه؟

چشم‌هایم از حدقه بیرون زد و با فریاد گفتم: «چی زدی؟! من تا الان شماره‌اش هم نداشتم. قرار بود شماره همکارش رو برای تدریس درس ریاضی برام بفرسته، که نفرستاده بود.»

بلند شد و به چشم‌هایم زل زد.

– پس چرا هول کردی؟!!

دیگر نزدیک بود یکی در دهانش بکوبم. من در این مدت حتی یک بار هم به آن مرد فکر نکرده بودم.

– من هول نکر دم! خودت رو جمع کن بیژن!

🔍❤️💫 گیم گاہ 💫💫

#نگارِ ب (صاحبِ عشق)

#یارت_۳۰۶

یوزخندش عمیق تر شد.

— حاله؟

با خشم گفتم: «چی جالبه؟»

گوشی‌اش را روشن کرد و چیزی نگفت. اما هنوز هم آن پوزخند مسخره روی لب‌هایش بود.

— شماره‌ی همون تهمینه رو روی این گذاشتم.

چپ چپ نگاهش کردم و با حرص برگه را که کنار کارت عروسی
ترانه افتاده بود برداشتم. گوشی‌ام را از زیر دست بیژن کش رفتم
و بعد از آنکه اخم‌هایم را از یکدیگر باز کردم به شماره‌ای که
طاها داده بود زنگ زدم.

در همان حین که منتظر پایان گرفتن بوق‌های مکرر بودم لیوانی
برداشتم و آن را از آب پر کردم.

با شنیدن صدای ظریف و آرام زنی به سرعت لیوان را سر
کشیدم و سلام کردم.

– جانم بفرمایید.

لبخندی را روی لب‌هایم کاشتم و گفتم: «ببخشید مزاحم شدم.
شما را آقا طاها، طاها شجاعی معرفی کردن. می‌گفتن که کلاس
خصوصی می‌دارید.»

صدایش از آن حالت غریبی بیرون آمد و کمی خودمانی‌تر شد.

– بله طاهای عزیز گفته بودن. ببخشید که دیر شد من خارج از کشور بودم گفتم وقتی که برگشتم باهاتون آشنا بشم.

تای ابرویم بالا پريد خارج از کشور، طاهای عزیز؟ احتمالا زیادی سرش می‌شد.

با خوشحالی گفتم: «نه بابا این چه حرفیه! ممنون از اینکه من رو قبول کردید.»

– خواهش می‌کنم عزیزم. شما دوست دارید که کلاس‌هاتون در منزل شخصی من برگزار بشه یا خودتون؟
کمی فکر کردم و به بیژن خیره شدم. بیشتر اوقات در خانه نبود و آمدن تهمینه هم برایم آسان‌تر بود.

پس گفتم: «فکر می‌کنم خونه خودم بهتر باشه.»

– حتما. عزیزم رشته‌تون ریاضی بود دیگه؟

– بله همین طوره.

بعد از قرار گذاشتن زمان و برنامه هفتگی‌مان برای تدریس گوشی
را قطع کردم و بدنم را به طرفین کش دادم.

❖❖ گیج‌گاه ❖❖❤❖❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۰۷

از او خوشم آمد بود و صدای گرمی داشت. حتما می‌توانستم با او
ارتباط برقرار کنم.

– من شک دارم شماره یک تهمینه نامی باشد.

دهانم از تعجب باز ماند و دوباره بیژن تیز نگاهم کرد.

با ناباوری گفتم: «تو چطور روت می‌شه؟ اصلا چطور روت می‌شه
این حرف‌ها رو بزنی؟»

با گوشی اس ام اس کاری می‌کرد و نیش‌خند روی لب‌هایش
اعصابم را به هم می‌ریخت.

– اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه از این حرفها و چرت و پرتها بزنی، من می‌دونم با تو! به من کار نداشته باش. مگه من بهت کار دارم؟ مثلاً تو دیشب تا دیر وقت نیومدی من چیزی گفتم؟ که حالا بعد یه زنگ درسی، همه این همه علم شنگه به پا می‌کنی؟

– دقیقاً همین الان کار داشتی، الان گفتی که دیشب کجا بودی! با حرص دستانم را میان موهایم فرو بردم و چنگ زدم. با عصبانیت گفتم: «وای خدا! خاله چطور تو رو تحمل می‌کرد؟! چطوری؟!»

اخم میان ابروهای بیژن خانه کرد که گفتم: «پاشو غذا رو درست کن! امروز نوبت توئه.»

خیلی خونسرد پا روی پا انداخت و دستش را پشت کاناپه گذاشت.

– حوصله ندارم از بیرون غذا سفارش می‌دم.

برایم فرقی نمی‌کرد برای خودش خرج اضافه می‌تراشید. اهمیتی
نداشت و شانه‌ای بالا انداختم. کتاب ریاضی‌ام از کنارش برداشتم
و به اتاق رفتم. در را محکم بستم.

معه‌ام می‌سوخت ولی در حال حاضر اشتها نداشتم. نفس
عمیقی گرفتم و کتابم را باز کردم.

❖❖ گیج‌گاه ❖❖❤❓

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۰۸

.....

– مطمئنی باید بریم؟

بیژن اخم داشت و به چهار چوب در تکیه داده بود.
رفتارهایش ضد و نقیض بود گاهی هیچ اهمیتی به احساسات و
افکار من نمی‌داد و گاهی هم طوری رفتار می‌کرد که نگرانم
است.

گوشواره‌های مرواریدم را به گوشم انداختم و گوشه‌ی لبم را
گزیدم.

– آره باید بریم.

– مطمئنی باهاش اوکی‌ای؟

پوزخندی زدم و با همان لحن خودش گفتم: «اوکی‌ام!»

با کلافگی موهایش را به عقب برد.

– عروسی عشقت و دوست صمیمیت. کی فکرش رو می‌کرد؟
جالبه.

با ناراحتی و البته خشم نگاهش کردم.

– می‌شه بس کنی و بذاری حاضر شم؟!

موهایم را با تلی که خریده بودم نما دادم و دسته‌های فر شده‌های
موهایم را با احتیاط زیر شالم کردم.

اما بیژن همان‌جا ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد.

– دفعه دیگه از این حرف‌ها بزنی‌ها. خودت می‌دونی.

نیم نگاهی به چشم‌هایم انداخت و بعد از اتاق بیرون رفت.

احساسی نداشتم. نه زیاد خوشحال بودم و نه ناراحت.

چون نمی‌خواستم به هیچ چیز اهمیت بدهم. حالا زندگی جدید و

موفقی را شروع کرده بودم و باید به آن ادامه می‌دادم.

حداقل خیال و روحم در آرامش بیشتری بود.

همراه بیژن به تالار رسیدیم و بیژن سریع از ماشین پیاده شد و دستم را گرفت.

تعجب کردم که پوزخند زد.

– باورم نمی‌شه قبول کردی ساقدوش عروس باشی.

با خشم گفتم: «باز شروع کردی! ترانه بهترین دوستمه، چطور ساقدوشش نباشم؟ خواهر هم نداره.»

– انگار دقت نداری داماد کیه!

دندان‌هایم را به یک دیگر ساییدم.

– به خدا کشتم!

❖❖ گیج‌گاه ❖❖❤❖❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۰۹

نیشخندی زد و دستش را جلو آورد تا با هم وارد شویم اما
توجه‌ای نکردم.

قلبم کمی تندتر از حد معمول می‌زد. مامان قبول نکرده بود که به
عروسی بیاید. به من هم اصرار می‌کرد که نروم اما نمی‌توانستم.

نفس عمیقی کشیدم. خودم را برای هر حرفی آماده کرده بودم و
تصمیم داشتم هیچ توجه‌ای به آن‌ها نداشته باشم و در بهترین
روز زندگی عزیزترین کسم کنارش باشم.

ترانه همیشه کنارم بود و این را تا ابد مدیونش بودم.

صدای آواز و هلهله از همه جا به گوش می‌رسید. با دیدن خاله،
مامان ترانه لبخندی زدم و در آغوش کشیدم.

به سختی نگاهم می‌کرد و شرم داشت. کمی دلم گرفت دیگر
نمی‌توانستیم مثل قبل با هم خوب و دوستانه رفتار کنیم.
حرف‌هایی پشتم زده می‌شد اما توجه‌ای نمی‌کردم. با بیژن روی
میز و صندلی خالی دور از جایگاه عروس و داماد نشستیم.

– مگه نباید باهاش می‌رفتی آرایشگاه!؟

سری تکان دادم و مانتویم را درآوردم.

– نه گفتم از خود تالار همراهیت می‌کنم، خودش هم موافق بود.
چون مامان فرهاد گفته باهاش می‌ره آرایشگاه. دیگه من
نمی‌تونستم برم.

بیژن نیم نگاهی به من انداخت و بعد گوشی اش را روشن کرد.

– اون زن واقعا عجوبه بوده پس.

پوزخندی زدم.

– امیدوارم برای ترانه خوب باشه.

سری تکان داد و کله اش را در گوشی فرو کرد. معلوم نبود چه می کند.

❖❖ گیج گاه ❖❖❤❖❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۱۰

به اطراف خیره بودم. به رقص آدم هایی که برایم آشنا بودند.

از طرف فامیل های فرهاد که اکثرا با خشم و نگاهی تلخ خیره ام می شدند، می گذشتم.

راستش خوش نمی‌گذشت و دوست داشتم زودتر ترانه را در لباس
عروس می‌دیدم.

حتی چند بار دخترخاله‌های فرهاد به طعنه نزدیکم می‌شدند تا مرا
به پیست رقص بکشانند و الان هم سخت درحالی که پوزخند
می‌زدند روبه‌رویم ایستاده بودند.

– یکم دیگه می‌رقصم عزیزم.

سارا، دختر خاله‌ی کوچیکش با عشوه گفت: «بیا بریم وسط.
ناسلامتی عروسی بهترین دوستته!»

و کلمه‌ی بهترین دوست را کشید. دخترک بی‌انصاف بی‌رحم!

بیژن بلند شد و روبه‌روی‌شان قد علم کرد.

– متوجه هستید می‌گه بعدا میاد؟!

و بعد تـای ابرویش را بالا انداخت و برای اولین بار بابت رفتارش
لبخند محوی زد.

دخترها پشت چشـمی نازک کرد و با افاده دور شدن.

البته که حرفهای زیر زبانیـشان را می شنیدم که به من و بیژن
بد و بیراه می گفتند.

لبخندی زد و گفتم: «ممنون.»

بیژن دوباره سرش را در گوشی فرو برده بود و بدون آنکه نگاهم
کند گفت: «نیاز نیست تشکر کنی. زیادی سر و صدا می کردن،
اعصابم بهم ریخت.»

تای ابرویم بالا پرید و با حرص لب گزیدم. پسرک مزخرف، لیاقت
نداشت! فقط می خواست مرا حرص بدهد.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۱۱

با صدای جیغ و دست مهمان‌ها شتاب زده بلند شدم.
هنوز عروس و داماد نیامده بودند اما باید هنگام ورودشان کنارشان
می‌بودم.

– من رفتم.

بیژن سری تکان داد و با عجله به سمت در ورودی سالن رفتم.
چیزی نمانده بود که به آن برسم و با دیدن ترانه در لباس عروس
خشکم زد و ایستادم.

فوق العاده زیبا شده بود. تصور نکردنی. با دیدن مادر فرهاد کنارش،
قلبم فشرده شد. کل زمانی که در تالار بودم از نگاه کردن به او
طفره رفته بودم.

اما حالا با دیدنش که با ذوق تور عروس ترانه رو مرتب می‌کرد،
بغض کرده بودم.

لب گزیدم و لبخندی را به سختی بر روی لب‌هایم نشاندم و حالا
نگاهم به فرهاد رسید که در کت و شلوار دامادی، بی‌نظیر به
چشم می‌آمد.

نفسم را بیرون فرستادم و موهایم را از روی صورتم کنار زدم.

و حالا می‌توانستم آن‌ها را با هم دیگر ببینم که دست ترانه دور
بازوی فرهاد حلقه شده.

بغضم عمیق‌تر شد و داشت گلویم را می‌درید.

بالاخره به قدم‌هایم جان دادم و به سمتشان حرکت کردم. دختر
دایی فرهاد را دیدم که کنار ترانه ایستاده بود و ساق‌دوش عروس
بود.

از او خوشم می‌آمد حداقل مثل دخترخاله‌های عفریته‌اش نبود و
مهربان رفتار می‌کرد.

با دیدنم دستی تکان داد که لب‌خندی زدم و به سختی بغضم را
بلعیدم.

– چه عروس خانمی!

ترانه با دیدنم ذوق زده شد و بغلم کرد.

– وای آهو. ممنونم ازت که اومدی.

با عشق و ذوق نگاهش کردم. آرایش چشم‌هایش بی‌نظیر بود.

رنگ موهایش چند سال بزرگتر نشانش می داد اما فوق العاده شده بود.

– ترانه بی نظیر شدی! عالیه.

♥❖❖ گیج گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۱۲

خجالت زده سرش را پایین انداخت و در تمام این مدت سنگینی نگاه فرهاد را روی خودم حس می کردم و قلبم را از ترس و اضطراب به تپش وا می داشت.
اما بالاخره باید با او رو در رو می شدم.

پس سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. صورتش صاف و براق بود
و از آخرین باری که دیده بودمش، سرحال و بهتر شده بود.
اما نگاهش با دیدنم غم داشت و قصد داشتم به آن توجه نکنم.

لبخند زدم و به سختی گفتم: «سلام.»

نفسش را بیرون فرستاد.

با صدای مردانه و محکمش گفت: «سلام. فکر نمی‌کردم بیای.»
به شوخی تای ابرویم را بالا انداختم.

و مشت آرومی به بازویش زدم.

– بیخود فکر کردی! چطور می‌شد نیام؟

عمیق نگاهم کرد و نگاهش عجیب و متعجب بود و البته غمگین.

خنده‌ام را خوردم و با دیدن کراواتش که خراب شده بود دستم را
نزدیک بردم تا درستش کنم که ناخودآگاه عقب گرد کرد.

هول کردم و گوشه‌ی لبم را گزیدم.

با صدای ضعیفی گفتم: «کراوات...»

ترانه مشغول حرف زدن با فیلم بردار در مورد نحوه‌ی ورودشان بود.

فرهاد بدون هیچ حرفی نزدیک آمد که دست‌هایم را دوباره بالا گرفتم و کراواتش را درست کردم.

و او دست از خیره نگاه کردنم برنمی‌داشت.

با صدای آرامی گفتم: «خوشبختش کن.»

و بعد سرم را بالا گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

سری تکان داد و بعد نگاهش را از من گرفت و به سمت ترانه رفت.

نفسم را بیرون فرستادم و دستی به پیراهنم کشیدم.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۱۳

ترانه دستم را گرفت و کشید.

– عشقم تو سمت من باش. می‌خوام تا آخر کنارم حسرت کنم.

چشمکی به او زدم در حالی که در دلم خون به پا بود.

– من آماده‌ام.

مهتاب، دختردایی فرهاد لبخندی زد و کنار فرهاد ایستاد.

سنگینی نگاه مامان فرهاد هم اذیتم می‌کرد. نیم نگاهی به او

انداختم که با اخم غلیظ روی پیشانی‌اش مواجه شدم.

توجه‌ای نکردم و به لبخند زدنم ادامه دادم.

آهنگی که به مناسبت ورودشان پخش شد شروع شد.

من و مهتاب دست‌هایمان را برای رقص آرامی که آماده کرده بودیم بالا بردیم و در باز شد.

صدای جیغ و دست زدن‌های مکرر بلند شد.

من و مهتاب همانطور که پشت ترانه و فرهاد حرکت می‌کردیم، شروع به رقصیدن کردیم. نگاهم را از مهمان‌ها گرفته بودم و مغزم جایی دیگری سیر می‌کرد.

و تمام تمرکزم روی نحوه‌ی رقصیدنم بود.

بالاخره خوش آمدگویی و رقص دونفره‌ی من و مهتاب تمام شد. ورود باشکوه و جذابی شده بود و می‌دانستم بعداً از دیدنش کلی کیف می‌کنند.

نگاهم به بیژن افتاد که جدی نگاهمان می‌کرد و با لیوان شربت
بازی می‌کرد.

با نفس نفس به سمتش رفتم و لیوان آبی برای خودم ریختم و یک
نفس سر کشیدم.

– می‌دونستی چند بار نگاهش بهت افتاد؟!!

و اخم داشت. آب در گلویم پرید و به سرفه افتادم.

– چی می‌گی برای خودت؟!!

پوزخند زد و پا روی پا انداخت.

♥❖❖❖ گنج‌گاه ❖❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۱۴

– فرهاد رو می‌گم!

با غضب خیره‌اش شدم.

– توهم زدی. این همه سرت تو گوشیت بود. حالا دقیقا همین لحظه چشم عقاب درآوردی؟!

نیشخندی زد و گوش‌اش را روشن کرد.

– هدف‌ت از این حرف‌ها رو نمی‌فهمم بیژن آخر تو من و دوست داری یا نه؟

باز هم اخم کرد و اعتنای به سوالم نکرد.

با حرص شیرینی‌ام را خوردم و با دهان پر گفتم: «آخر از دستت دق می‌کنم.»

آهنگ رقص دونفره‌ی عروس و داماد پخش شد. ترانه گفته بود که رقص هماهنگی با فرهاد ندارد چون فرهاد قبول نکرده بود اما حالا مجبور بودن فی‌البداهه برقصند.

دلم برای ترانه می‌سوخت و دلم برای فرهاد درد می‌کرد.

با آهنگ ملایم زیبایی، ترانه روبه‌روی فرهاد شروع به رقصیدن کرد و لبخند عمیقی داشت.

نگاه فرهاد روی پیچ و تاب بدن ترانه حرکت می‌کرد اما می‌دانستم ذهنش جای دیگری سیر می‌کرد.

مردانه دست می‌زد و بالاخره لبخندی را روی لب‌هایش نشانده.

مامان فرهاد خودش را وسط رقص انداخت که اخم کردم. رقص ترانه را بهم زده بود.

شباب‌هایش را بر سر و روی فرهادش ریخت و قربان قد و بالایش رفت.

پول ریختن همانا و تجمع بچه‌های کوچک همانا.

کل سالن را فتح کردند و فیلم‌بردار بدبخت به سختی سعی داشت
از ترانه فیلم بگیرد.

دست به سینه و با نفرت به مادر فرهاد خیره شدم که حتی
متوجه نبود دارد عروسی پسرش را با این کارهای وقت و
بی‌وقتش خراب می‌کند.

آهنگ بعدی برای شاباش بود و این آهنگ فقط مخصوص
فیلم‌برداری و عشوه‌های عروس برای دامادش بود.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۱۵

– کلا این زن عوض نمی‌شه.

بیژن سرش را بالا گرفت.

– مادر شوهرت؟

تیز نگاهش کردم که پوزخند زد.

– ببخشید مادرشوهرش.

– کجات می‌خاره؟ ها؟

و بعد دانه‌ی انگور را به سمتش پرت کردم که دستی روی شانه‌ام نشست.

مهتاب را دیدم که به ما می‌خندید.

– خیلی باحالید!

بیژن خر کیف، پا روی پا انداخت.

– لطف دارید.

مہتاب همانطور که می‌خندید گفت: «نوبت ماست.»

نفسم را بیرون فرستادم و سری تکان دادم.

– باشه من آماده‌ام.

بیژن گوشی را کنار گذاشت.

– ببینم بعد این همه تمرین چی کار کردی!

چپ چپ نگاهش کردم و همراه مہتاب به سمت ترانه رفتم.
راستش راحت نبودم اما وقتی قبول کرده بودم ساقدوشش بشوم
مجبور بودم تا آخرش بروم.

اما این چند روزی که با مهتاب و ترانه تمرین می‌کردیم خیلی خوش گذشته بود.

آهنگ کبوتر دل سوزان روشن پخش شد و لبخند را روی لب‌هایم کاشت.

همه در موقعیت‌های خودمان ایستادیم و ترانه جلوتر ایستاد. سعی می‌کردم به سنگینی نگاه مهمان‌ها روی خودم توجه نکنم و برای بهترین دوستم برقصم و کنارش باشم.

با هم دیگر به صورت هماهنگ شروع به رقصیدن کردیم صدای جیغ و دست مهمان‌ها بلند شد و هیجان زده‌تر به بدنم تاب می‌دادم.

نگاهم به بیژن افتاد که نگاهمان می‌کرد و نگاه رضایت بخشی در چشم‌هایش نشسته بود.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۱۶

به آخرهای مراسم رسیده بودیم و همه شامشان را خورده بودند

ترانه با نگاهش دنبال کرد و لبخندی زد.

به سمتش رفتم و موهایم را کنار زدم.

– مثل فرشته‌ها بودی امشب.

خجالت زده خندید.

– مرسی که کنارم بودی. نمی‌دونم چطوری لطفت رو جبران

کنم.

دستش را گرفتم و گرم فشردم.

فرهاد مشغول صحبت با فامیل‌های خودش بود و به تبریک‌هایشان جواب می‌داد.

– به نظرت فرهاد خوشحال بود امشب؟

شوک زده از حرف ترانه به سمتش برگشتم. آخر این چه سوالی بود که از من می‌پرسید؟!

– خوشحال بود، معلومه که خوشحال بود. چرا؟!

آهی کشید و به دسته گلش خیره شد.

– نمی‌دونم.

سرش را بالا گرفتم و هشدارآمیز گفتم: «از این فکرهای الکی و بی‌خود نکن، باید از تک تک ثانیه‌های زندگیت لذت ببری.»

به سختی لبخندی روی لبهایش کاشت و من هم بی اراده بغض کردم.

مهمان‌ها نزدیک عروس و داماد می‌آمدند و با گفتن تبریک هایشان خداحافظی می‌کردند.

تقریباً سالن خالی شده بود و من و بیژن از دوستان عروس و داماد باقی مانده بودیم. البته که بیژن دور از ما ایستاده بود.

ترانه را محکم در آغوش گرفتم و گونه‌اش را با احتیاط بوسیدم.

– امیدوارم همیشه توی زندگیت خندون باشی و برات آرزوی خوشبختی می‌کنم.

محکم‌تر مرا به خودش فشرد.

– عاشقتم آهو، عاشقتم.

اشک می‌ریختم و او اشک می‌ریخت. همه‌ی احساساتم بهم
ریخته بودند و نگاهم هم به سمت فرهاد کشیده شده بود که در
تمام این مدت ساکت نگاهمان می‌کرد. چه می‌گفت؟ چه
می‌توانست بگوید؟!

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۱۷

از ترانه جدا شدم و آهی کشیدم. روبه‌روی فرهاد ایستادم و به
سختی لبخند زدم.

– به پایان رسید دفتر حکایت.

تای ابرویم را بالا انداختم.

– هنوز تازه شروع شده. یک زندگی متاهلی در پیش داری، اصلاً
هم آسون نیست.

گوشه‌ی لبش برای خنده‌ای کش اومد.

– مرسی از امید دادنت.

من هم خندیدم.

– خواهش می‌کنم.

نیم نگاهی به ترانه انداخت که بغل مادرش گریه می‌کرد.

– مامانم باهاش خوبه.

لبخند عمیقی زد.

– خدا رو شکر.

– امیدوارم خوب بمونه، ترانه دختر خوبیه.

به چشم‌هایش خیره شدم.

– تازه فهمیدی؟ ترانه همیشه خوب بوده.

– تو هم خوب بودی.

و بعد مردمک چشم‌هایش لرزید که اخم میان ابروهایم جا خشک کرد.

– به قول تو به پایان رسید اون دفتر حکایت!

لبخندی زد و شرمگین دستش را پشت گردنش کشید.

– مواظب خودت باش آهو. من هنوزم حواسم به بیژن هست.
دست از پا خطا کرد کشتمش!

و این را با جدیت و خشم می‌گفت.

لبخندم پررنگ‌تر کردم.

– ممنونم ازت.

دلم می‌خواست بغلش کنم و حس می‌کردم آن بغل فقط دوستانه
بود.

دست‌هایم را باز کردم و آرام بغلش کردم.

– تو هم مواظب خودت باش.

فرهاد جا خورد اما کمی بعد مرا در آغوشش فشرد. ترانه نگاهی
به ما انداخت و بعد لبخند زد.

.....❖❖❤️❖❖ گیج‌گاه ❖❖❤️❖❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۱۸

موهایم را با کش، محکم بستم و لباسم را درست کردم.
امروز تهمینه برای کلاس به خانه‌ام می‌آمد و استرس داشتم.
می‌ترسیدم جلوی زیاد خنگ و نادان جلوه کنم.

نفس عمیقی گرفتم و در را باز کردم.
با دیدن زنی با صورتی گرد و سبزه، چشم‌هایی سبز رنگ و
گونه‌های تو رفته لبخند زدم.
صورت دلنشین و بامزه‌ای داشت.
— سلام عزیزم. خوش اومدی.

کیف کارش دستش بود و مثل استادها، تیپ زده بود و راه می‌رفت.

لهجه جالبی داشت و جنوبی به نظر می‌رسید.

– سلام عزیزم ممنون.

وارد خانه شد و به اطراف نگاهی کرد.

– خونه‌ی گرم و باصفایی داری.

لبخند زدم و پالتویش را از دستش گرفتم.

– ممنونم.

او را به سمت میز تحریری که جدیداً گرفته بودم و گوشه‌ی خانه

کنار پنجره قرار داده بودم بردم.

– خب پس طاهارو می‌شناسی. مرد خوبیه، مطمئن باش کلی

بهت کمک می‌کنه.

خندیدم و صندلی را برایش عقب کشیدم که نشست.

– من فقط یک بار ایشون رو دیدم. ولی واقعا خیلی کمکم کردن
و با یک بار آشنایی اینقدر مهربون و صمیمی برخورد کردن.

تهمینه کتابهایش را از کیفش بیرون آورد.

– اون واقعا مهربونه و پر از درک. توی یک شرکت هم دستیار
رئسه.

تای ابرویم بالا پرید.

– واو!

خندید.

– آره بابا موفق بشی، کمکت می‌کنه بری سر کار.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۱۹

با شنیدن این حرف ناخودآگاه جیغ خفه‌ای کشیدم و ذوق مرگ
شدم.

– وای باورم نمی‌شه.

تهمینه به صندلی روبه‌رویش اشاره کرد.

– بیا بشین. باور هم بکن، منم ببینم خیلی خوب جلو میری
سفارشت رو می‌کنم.

تا الان اینقدر از شنیدن خبری خوشحال نشده بودم که الان از
لذت و شادی پر شده بودم.

– ممنونم. واقعا ممنونم!

تهمینه لبخند عمیقی زد و کتاب ریاضی اول و دوم دبیرستان را نشانم داد.

– خب از کجا شروع کنیم؟ گفתי فقط سال آخر رو نخوندی؟
خجالت زده سرم را پایین انداختم.

– آره. ولی به نظرم بهتره از سال دوم شروع کنم.

تهمینه با مهربانی گفت: «خجالت نداره. می‌خوای بدونی طاهّا هم مثل خودت یکم دیر شروع کرد. بابای من یادش داد. خلاصه که هیچ وقت دیر نیست.»

متعجب نگاهش کردم و گفتم: «احتمالا رئیسش پدرتون نیستن؟»
خندید و قلم و کاغذی برداشت.

– هستن. مثلاً می‌خواستم مخفی بمونم زیر نظرت بگیرم و کارت
رو ببینم ها.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم. از الان حس می‌کردم برای خودم درآمد
دارم. البته که راه درازی را در پیش داشتم اما می‌دانستم موفق
می‌شوم.

– اما به توصیه‌های طاها گوش بده.

– دیگه باهاشون حرف نزدم من.

لبخند زد.

– رنگش بزن، ازش کمک بگیر. خجالت نکش.

آب دهنم رو بلعیدم.

– چشم.

– خب شروع کنیم.

سری تکان دادم و هیجان زده کتاب را باز کردم.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۲۰

♦---♦---♦---♦---♦---♦---♦

یک ماه گذشته بود و عمیقاً درگیر درس بودم و در طول این یک ماه، دو بار با طاهما تماس گرفته بودم و از او در مورد نحوه‌ی خواندن و تست زدن مشورت گرفته بودم.

در راه بازگشت از کتابخانه بودم و از پارک می‌گذشتم که با دیدن بستنی فروشی کوچیکی کنار پارک ایستادم و بستنی شکلاتی شیرینی برای خودم خریدم.

اما شادی‌ام به ثانیه نکشیده بود و چند لحظه بعد با دیدن
صحنه‌ی روبه‌روام بستنی از دستم افتاد و روی زمین پخش شد.

با دیدنش که سرش را کنار گوش زنی برده است که با عشوهِ
می‌خندد پاهایم سست شد. مخصوصاً که پسر بچه‌ای در بغلش بود
و با گوش‌هایش ور می‌رفت و بازی می‌کرد.

چشم‌هایم توان پلک زدن نداشتند و نگاهم به دست‌های حلقه
شده‌شان بود. آب دهانم را بلعیدم، صورتم به سرخی می‌گرایید و
خشم به وجودم هجوم آورده بود.

اینجا چه جهنمی به پا شده بود؟ این زن غریبه با این همه آرایش
و لباس‌های زننده کنارش چه می‌کرد؟!

انگار همه چیز مثل فیلمی جلوی چشم‌هایم گذشت که چطور کور
بودم و به رفتارهای مشکوکش اهمیت ندادم.

که چطور زیر سایه‌ی خودم به من خیانت کرد!

دندان‌هایم را به یک دیگر می‌ساییدم و نفس‌هایم کش‌دار بود و به سختی بالا می‌آمد.

این مردک فکر می‌کرد با هالو طرف است؟! این زن کیست؟

با دیدن بوسه‌ی یواشکی‌ای که روی گونه‌ی زن نشست، خون از چشم‌هایم چکید.

از اینکه گول خورده بودم، از اینکه دوباره سادگی کرده بودم عصبی بودم.

♥❖❖ گنج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۲۱

اشک از چشم‌هایم می‌چکید، از خیانت او گریه نمی‌کردم، او
برایم اهمیت نداشت.

دلم به حال سادگی خودم، حماقت خودم می‌سوخت! با حماقتم،
سادگی‌ام زندگی‌ام را نابود کردم! با اعتمادم و دلخوشی‌های
بچگانه‌ام آتش به بختم زدم!

و حالا باز همه چیز جور دیگری جلوی چشم‌هایم اتفاق می‌افتاد.
چقدر پست بودند، چقدر بی‌رحم بودند! چطور می‌توانستند چطور
می‌توانستند اینقدر آشغال و بی‌مصرف باشند؟!

بالاخره نگاه آن دو گفتار عاشق، به من کشیده شد که متعجب و با
چشمانی سرخ خیره‌شان شده‌ام.

صدای دورگه و مردانه‌اش را شنیدم.

– آهو؟!

نفسم را از بین دندان‌های به یک دیگر کلید شده‌ام بیرون
فرستادم.

– حرف زن!

اخم کرد و بچه را روی زمین گذاشت. با یک زن بچه‌دار؟! نکند
شوهر هم دارد!

زن بچه‌اش را بلند کرد و سرش را روی سینه‌اش فشرد تا ما را
نبیند. انگار صحنه‌ی قتل بود! لامذهب صحنه‌ی خیانت شما گفتار
مثلا عاشق به من بود!

رنگ نگاه زن ترسیده و نگران بود. جلوتر رفتم و محکم به
قفسه‌ی سینه‌اش زدم.

– از کی؟! از کی داری گه می‌خوری؟!

اخم کرد و محکم دست‌هایم را گرفت و فشرد.

باید می‌دانستم از کی، باید می‌دانستم از کی این زن، وارد
زندگی‌مان شده‌است!

– دستت رو بکش!

مشتی به سینه‌ی سفت و مردانه‌اش زدم.

– چطور تونستی؟ چطور تونستی عوضی! تو چطور تونستی
ادعای عاشقی کنی؟

یک لحظه خشک شدم و در جایم ایستادم. مشت‌هایم فرود آمدند
که با دیدن پوزخندش، آب پاکی روی سرم ریخته شد.

خدای من! خدای من! او هیچ وقت ادعای عاشقی نکرده بود. او
هیچ وقت نگفته بود عاشقم است یا دوستم دارد!
وجودم به ریشه افتاده بود و با چشمانی خیس نگاهش کردم که
پوزخندش عمیق‌تر شد.

– دیدی؟ من هیچ وقت ادعا نکردم. خودت ندیدی، متوجه نشدی.

♥❖❖❖ گنج‌گاه ❖❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۲۲

این را که گفت مشت بی‌جانم را نثارش کردم.

با صدای ضعیف و خشمگینی گفتم: «خفه شو! خفه شو!»

صدای گریه پسر بچه شنیده شد اما اهمیت نمی‌دادم. زن از ما دور شد و پشت درخت ایستاد.

فریاد زدم.

– از کی؟! از کی؟

با خشم به اطراف نگاه کرد که یک عده ایستاده بودند و به ما زل زده بودند. اهمیت نمی‌دادم، باید می‌فهمیدم، باید!

– ساکت باش! بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

انگار آتش به جانم انداخته باشندش، چه بیخیال و خودسر بود!

– بعداً؟ بعداً؟! الان می‌فهمی داری چی می‌گی؟!

دست‌هایم را گرفت و با عصبانیت و هشدار گفت: «بعداً!»

اشک‌هایم شدت گرفته بود و با بغض گفتم: «تو یه آشغالی! تو

یه آشغالی بی‌ژن!»

می‌لرزیدم و رعشه به جانم افتاده بود. پاهایم سست شده بود و
توان تحمل سنگینی وزنم را نداشتند.

بیژن مرا رها کرد که بر روی زمین پخش شدم.

صدای زمزمه‌ی مردم را می‌شنیدم.

– طفلک! دختر بیچاره!

– ببین چی کارش کرده، شوهرش مجبور شده بره سراغ یکی
دیگه.

– طفلک! خیانت خیلی سخته، خدا نصیب هیچکس نکنه.

– نگاهش کن، رنگ به رو نداره. خدا بهش صبر بده.

– انشالله پسره تقاص کارش رو پس بده!

– خیانت از مرگ هم بدتره... طفلک!

دلم می‌خواست فریاد بزنم و تمام صداهای اطرافم را خاموش
کنم!

♥❖❖ گیج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۲۳

نگاه خیسم را به بیژن دادم که با زن بچه به بغل حرف می‌زد.

او را راهی کرد و دوباره به سمتم آمد با صدای محکمی گفت:

«بلند شو!»

اما نمی‌توانستم بلند شوم انگار دوباره حماقت کردن‌هایم در گوشم

فریاد می‌زدند.

چطور باورش کردم؟ چطور باور کردم که دوستم دارد؟ از کی با

این زن می‌گردد؟! اصلاً آن زن کیست؟!

گلویم خشک شده بود و لبانم ترک برداشته بودند.

با فریاد گفتم: «بهم دست نزن!»

زیپ کیفم را با دستانی لرزان باز کردم. گوشی‌ام را بیرون کشیدم اما بیژن زیر بغلم را گرفت و به زور بلندم کرد.

– گفتم به من دست نزن! دست نزن عوضی!

اخم‌های بیژن در هم دیگر کشیده شده بود و با مردم تماشاچی فریاد زد.

– چرا اینجا جمع شدید؟! برید نمایش تموم شد!

دندان‌هایم از شدت لرز به یک دیگر می‌خوردند و تپش قلب گرفته بودم و مدام ته دلم خالی می‌شد.

چشم بسته در لیست تماس‌های اخیر شماره اهورا را گرفتم.

بیژن سعی می‌کرد گوشی را از دستم بگیرد اما در گوشی فریاد زدم.

– اهورا... من رو نجات بده! بیژن... این عوضی!

صدای الو الوهای متفاوت با صدای اهورا می شنیدم اما ذهنم قدرت
هضمش را نداشت.

بیژن گوشی را از دستم گرفت و تماس را قطع کرد.

– به طاهای زنگ زدی؟!

با شنیدن حرفش سکتۀ کردم و قلبم ریخت. ناباور به او خیره
شدم و گفتم: «چی؟!»

♥❖❖❖ گنج گاه ❖❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۲۴

فک بیژن از شدت ساییدن دندان هایش به یک دیگر سرخ شده بود.

– می‌گم به طاهای زنگ زدی!

آب دهانم را بلعیدم.

– ها؟!

بیژن در حالی که خرناسه می‌کشید مرا کشان کشان به سمت ماشینش می‌برد و البته که زمزمه‌های دردناک مردم را می‌شنیدم و قلبم بیشتر از هر بار مچاله می‌شد.

به خودم آمدم و گوشی‌ام را می‌خواستم. فعلا به تماس اشتباهم فکر نمی‌کردم و فقط دلم می‌خواست به آغوش اهورا پناه ببرم.

– ولم کن! گوشیم رو بده!

اما بیژن مرا محکم گرفته بود و راه فراری برایم نگذاشته بود.

بدنم ضعیف بود و در شوک فرو رفته بود. مرا در ماشین پرت کرد
و کمربندم را بست.

– بشین سر جات و تگون نخور!

با نزدیک شدنش تف به صورتش انداختم که چشم‌هایش را با
خشم بست.

با آستینش صورتش را پاک کرد و من نفس نفس می‌زدم.

– ازت متنفرم! تو یک آشغالی بیژن یک آشغال!

دندان‌هایش را به یک دیگر سایید.

همین که خواستم در ماشین را باز کنم آن را قفل کرد و بعد
عریده کشید.

– مگه نگفتم تگون نخور! به اندازه‌ی کافی آبرومون رو بردی!

با شنیدن حرفش دستانم یخ بست.

– آبرومون رو بردی؟! من بردم یا تو عوضی آشغال؟ چطور روت
می‌شه اصلا حرف بزنی؟! اون زن کی بود؟؟ نگو که بهش نگفتی
زن داری!!

جوابی نداد و ماشین را به راه انداخت.

– من رو ببر خونه مامانم!

پوزخند زد.

– همین الان گفتم زنی! زن من جاش توی خونه‌ی منه!

– چته؟ خلی؟ دیوونه‌ای؟ خیانت می‌کنی و اینقدر زیونت درازه!

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۲۵

از عصبانیت خرناسه می‌کشیدم و همه‌ی وجودم از حرص پر شده بود.

– خب می‌خوای بدونی، با تو به اون خیانت کردم!

تیز به سمتش برگشتم و گفتم: «چی می‌گی؟! اون زن کیه

لعتی؟! چرا من رو ساده فرض کردی؟ فکر کردی می‌تونم تا ابد

به یواشکی دیدنش ادامه بدی؟»

بیژن قهقهه زد.

– الان از اینکه بهت خیانت کردم عصبی‌ای یا از اینکه خر فرض

شدی؟!

چشم‌هایم از شدت تعجب و عصبانیت گرد شد. انگار آتش از جانم
فوران می‌کرد.

بدون تامل سیلی محکمی به صورتش کوبیدم.

– پست فطرت عوضی! حرف دهن‌ت رو بفهم! من رو پیاده کن!
همین الان!

اما گوش بیژن بدهکار نبود. از این همه بی‌توجهی‌اش به مرز
جنون رسیده بودم و دلم می‌خواست خفه‌اش کنم.

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت اضطراب بالا و پایین می‌رفت و دستانم،
کمر بند بیچاره را محکم فشار می‌دادند.

اما نمی‌دانستم باید چه کنم، دستم به جایی بند نبود.

ولی تنها چیزی که می‌خواستم فحش دادن و کتک زدن بیژن بود
تا دلم را آرام کنم اما حتی از پس این کار هم بر نمی‌آمدم.
دیگر نمی‌توانستم جیغ بزنم بلکه باید عقلانی و از راه قانونی
پیش می‌رفتم.

پس چشمانم را بستم و چند بار نفس عمیق گرفتم.

♥❖❖ گنج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۲۶

به خانه رسیدیم. از عصبانیت می‌لرزیدم و حنجره‌ام از
حرف‌هایی که نیاز داشتم فریاد بزنم می‌سوخت و درد می‌کرد.
کف دستانم از فشار سخت و بی‌رحمانه‌ی ناخن‌هایم زخم شده
بود.

و گوشه‌ی لبم ترک برداشته بود. خودخوری و حرص وجودم را از هم می‌پاشید و آرام کردن خودم برای اینکه بیژن را با خاک یکسان نکنم مثل غده عمل می‌کرد و بند بند وجودم را از هم می‌گسست.

با صدای که از عصبانیت پر بود و می‌لرزید گفتم: «گوشیم رو بده!»

– بدم که شهر رو پر کنی؟

ناباور نگاهش کردم.

– مثل اینکه اصلاً پشیمون و شرم زده نیستی؟ چرا اینقدر وقیحی؟

نیشخندی زد.

– تو که از من متنفری، چه فرقی داره؟! برای چی باید شرم زده باشم وقتی دوستم نداری!

– من زتم! زن داشتن حرمت داره! می‌فهمی؟

– گفتم که بهت از اینکه خودت ساده فرض شدی عصبی هستی!

با تمام قوا فریاد زدم.

– دهنتم رو ببند!

بیژن قهقهه زد و از ماشین پیاده شد.

دلم می‌خواست ماشین را روشن کنم و او را زیر بگیرم. مردک

وقیح هوس باز!

انگار کسی گلویم را گرفته بود و فشار می‌داد. نفس کشیدن برایم

سخت و سخت‌تر می‌شد.

اشک از زندان تنگ چشمانم فرار می‌کرد و بغض، حنجره‌ام را
مته می‌زد.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۲۷

نفسم را به سختی بیرون فرستادم و پاهایی که توان راه رفتن
نداشت حرکت کردم. من طلاقم را می‌گرفتم، طلاقم را از این مرد
می‌گرفتم!

آب دهانم را بلعیدم و کیفم را محکم در بین آغوشم فشردم.

باید ثابت می‌کردم، باید ثابت می‌کردم خیانت کار است!

بیژن زودتر از من وارد خانه شد و خندید.

– چرا می‌خندی؟

و صدایم از خشم پر بود.

– داری به طلاق فکر می‌کنی نه؟ فکر کن طلاق بگیری، مطلقه
بودنم به لیست پرونده سیاهت اضافه می‌شه! سوژه‌ای برای
حرف مردم!

ناباور نگاهش کردم. این همه بی‌رحمی در ذهنم نمی‌گنجید و
اشک از گوشه‌ی چشمم چکید.

به سمتش هجوم بردم و مشت‌هایم را به سمت بدنش روانه
کردم.

– تو یه آشغالی! یک آشغال روانی!

اما مشت‌هایم آن‌قدر بی‌جان بودند که بیژن آخ هم نگوید و با
خونسردی نگاهم کند.

اشک می‌ریختم و با بغض فریاد می‌زدم.

– تو یک پست فطرتی! یک پست فطرت! من طلاقم رو ازت می‌گیرم، گه تو حرف مردم می‌فهمی؟! نابود کردم زندگیم رو با حرف مردم. برن گمشن! حالیه؟! این آدم‌ها از شمر و یزید بدترن! مگه حتما باید شمشیر زیر گردنت بذارن تا همه چیتو ازت بگیرن؟! این‌ها بی‌رحم تر از اون‌ها زندگیم رو گرفتن! پس گه توش فهمیدی؟ گه به زندگیت بیژن!

بیژن همانطور که پوزخند داشت نگاهم می‌کرد اما این بار با حرف‌هایم انرژی گرفته بودم و با تمام توان سیلی‌ای روی صورتش نشاندم.

– تو هیچی نیستی بیژن هیچی!

و رد سیلی‌ام روی صورتش ماند و حالا من پوزخند می‌زدم.

از شوک سیلی‌ام بیرون آمد و صورتش از خشم سرخ شد. محکم مچ دستم را گرفت و فشرد.

– کارت ساخته است بیژن! برو با همون زن هرجایی بگرد!
چطور زنیه که با وقاحت راست راست تو چشم همجنسش نگاه
می‌کنه؟!

♥❖❖ گیج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۲۸

از آن زن هم عصبی بودم. علاوه بر اینکه من را خوار کرده
خودش را هم با این انتخابش ذلیل کرده، طفلک پسرش! طفلک!
مج دستم درد گرفته که مشتم به سینه‌اش زدم اما فشارش بیشتر
شد.

با خشم گفتم: «به کی گفتمی هرجایی؟ ها؟ به کی گفتمی؟!»
نیشخندی زدم.

– به عشق جون جونیت! چطور روش شد؟ چطور؟!

این بار او سیلی‌ای محکمی حواله صورتم کرد اما این سیلی
نمی‌سوخت! چیز دیگری مرا از اعماق وجودم به آتش می‌کشید.
سادگی، اعتمادم، به من نیش‌خند می‌زدند! همه چیز تکرار شده
بود اما با داستانی دیگر.

خودم را از بند دستانش نجات دادم.

– چرا باهام ازدواج کردی لعنتی؟! چرا؟! چه چیزی در مورد اون
زن هست!

فریاد زد.

– واقعا می‌خوای بدونی؟!

هر دو از عصبانیت نفس نفس می‌زدیم و من در پی فهمیدن اصل
داستان می‌سوختم!

– بگو! چرا من رو بازی دادی؟ چه هیزم تری بهت فروخته
بودم؟

بیژن با کلافگی دستش را میان موهایش فرد برد و پشت گردنش
کشید.

– چون می‌خواستم از فکر به اون زن بیرون بیام!
سرجایم خشکم زد.

– منظورت چیه؟ چی داری می‌گی؟!
عرض خانه را با صورتی سرخ طی می‌کرد.
– چون فهمیدم شوهر داره!

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۲۹

چشم‌هایم از حدقه بیرون زد و فریاد کشیدم.

– تو با یک زن شوهردار بودی؟!

اخم کرد و او هم فریاد زد.

– من نمی‌دونستم! همین که فهمیدم همه چیز رو بهم زدم!

– واقعا که پستی!

نزدیک شد و تماس بدنم ایستاد. با تهدید گفت: «نیاز نیست واسه

من پیر و پیغمبر بشی!»

به قفسه‌ی سینه‌اش مشت زدم.

– پس چرا حالا باهاش می‌گردی؟! ها؟ اون زن شوهر داره!

از چشم‌هایش خون می‌بارید.

– نه! دیگه نداره! شوهرش مرده، دو ماه بیشتره که مرده!

با حیرت دهانم باز ماند و تیکه تیکه گفتم: «دو ماهه؟ بیشتر از دو ماهه با اون می‌گردی؟! چطور می‌تونی زنی رو دوست داشته باشی که بهت دروغ گفته! که نگفته شوهر داره، چقدر اون زن وقیحه!»

با سیلی‌ای که به صورتم زده شد به عقب پرت شدم.

درحالی که پره‌های بینی‌اش می‌لرزیدند داد کشید.

– حرف دهنِت رو بفهم! هی چیزی بهت نمی‌گم دختره‌ی احمق! هر دو می‌لرزیدیم و حرمت‌ها یک ساعت بود که شکسته شده بود.

– من طلاق می‌خوام! ازت شکایت می‌کنم!

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۳۰

قهقهه زد.

– الان فکر کردی من طلاق نمی‌دم؟ منتظر وقت مناسب بودم.
عزیزم با شکایت به هیچ جا نمی‌رسی، هیچ مدرکی از من نداری.

می‌خواست طلاقم بدهد؟! چند بار نفس عمیق کشیدم تا حالم جا
بیاید.

بیژن با پوزخند گفت: «تو که نمی‌خواهی دوباره پات به دادگاه
کشیده بشه، عزیزم؟ دوباره اون همه خاطره برگرده هوم؟»

با شنیدن حرفش لرز به جانم افتاد و گوشه‌ی لبم را گزیدم.

مردمک چشم‌هایم روی اجزای صورتش می‌چرخید.

– با اون زن تو این چند ماه رابطه داشتی؟!

اخم کرد.

– نه! فقط مواظبش بودم و براش خریدهای خونه اش رو انجام

می‌دادم.

نفسم را با عصبانیت بیرون فرستادم.

– از کجا باید باور کنم؟!

چشم به چشم شدیم.

– من تو این مدت به تو دست زدم؟! ها؟! برام مهم نیست باور

کنی یا نه! اما یک چیزایی حالیمه حضرت فاطمه‌ی عزیز! اون

زن عده‌اش تموم نشده.

دست‌هایم را مشت کردم.

– فقط بدون خیلی خیلی وقیحی! تو از من سواستفاده کردی؟
چطور ازت شکایت نکنم؟

– شکایت کنی چی بشه؟ باز کلی حرف پشتتہ دختر کوچولو!

چشم‌هایم را محکم بستم. متنفر بودم از اینکه راست می‌گفت و
باز خودم را به بدبختی می‌انداختم.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۳۱

– گوشیم رو بده می‌خوام به مامانم زنگ بزنم!

خندید و گفت: «عاعاعا! نه عزیزم. هیچ چیز نمی‌گی! طبق

نقشه پیش می‌ریم.»

با عصبانیت گفتم: «بده گفتم! می‌خوام زنگ بزنم بگم چه

حیوونی هستی!»

خنده‌اش خفه شد و باز اخم‌هایش در هم کشیده شد.

– نه آهوا! اگر می‌خوای بی‌دردسر از هم جدا شیم باید طبق

نقشه من پیش بریم. منم نمی‌خوام باهات بمونم، می‌تونم از این

به بعد با زهره زندگی کنم.

پوزخند زدم.

– پس این خانم خانم‌ها اسمش زهره است!

فاصله گرفت و گفت: «می‌گیم باهم نمی‌سازیم. هم رو دوست نداریم و این ازدواج به جایی نمی‌رسه! و من هم می‌گم تو راضیم نمی‌کنی و تو هم می‌تونی بگی ازم متنفری. اینکه از رفتارها و اخلاقم خوست نمیداد.»

با نیشخند گفتم: «می‌تونم بگم؟ حقیقته! هم ازت متنفرم و هم از هیچ چیزت خوشم نمیداد!»

– مهم نیست. ولی بهتره نه مامان من بفهمه و نه مامان تو!

– اگه مامانت می‌دونست همچین آدمی هستی، سخته می‌کرد.
طفاک خاله‌ی من که پسری مثل تو داره. خاک تو سرت!

باز به سمت هجوم آورد و مچ دستم را فشرد.

– یک بار دیگه توهینی ازت بشنوم، اینقدر کتک می‌زنم تا زیر دست و پام جون بدی!

و این را با جدیت و خشم می‌گفت.

– ولم کن!

نفسم را بیرون فرستادم و دستش را بعد از یک فشار قوی ول کرد.

– اگه بفهمم چیزی گفتی آهو، هیچ وقت راحت نمی‌دارم!

– گوشیم رو بده.

خودم هم دلم نمی‌خواست حرفی بزنم. دیگر نمی‌خواستم به دنیا نشان بدهم که چه بدبخت و فلک زده شده‌ام که از این ازدواج شانس نیاوردم و بیژن خیانتکار از آب درآمد.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۳۲

– می‌دونی که نباید حرفی بزنی؟!

پشت چشمی برایش نازک کردم.

– تو خیلی روت زیاده خیلی! بده گوشیم رو.

بیژن با پوزخند، گوشی‌ام را از جیبش در آورد و به دستم داد.

– آفرین دختر خوب. باز نمی‌خوایم برای هم در دسر درست کنیم.

برایش قیافه گرفتم و با عصبانیت با شماره‌ی مامان تماس گرفتم.

واقعا نیاز داشتم صدایش را بشنوم تا بلکه کمی آرام شوم.

با شنیدن صدایش نفسم را بیرون فرستادم اما اشک باری دیگر در
چشمانم جمع شد.

داشتم چه می‌کردم با دل مادرم؟ دیگر چقدر توان و تحمل داشت.
آب دهانم را بلعیدم و نفس عمیقی گرفتم.
- سلام.

- خوبی دخترم؟

صدایم می‌لرزید و قدر دنیا دلم برای مامانم تنگ شده بود. بغضم
را پس زدم و اشک‌هایم را با دستانی لرزان پاک کردم. به اتاق
رفته بودم و دلم نمی‌خواست بیژن مرا با این حال و وضعیت
ببیند.

- خوبم مامان.

خوب نبودم. نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم، چطور حرف
بزنم! اصلاً دلیلش را چه بگویم؟ یهوئی او را سخته ندم؟!
رابطه‌اش را با بهترین خواهرش خراب نکنم؟
وای خدایا! حالا می‌فهمیدم چه اوضاع قمر در عقرب است!

– چرا صدات ضعیفه آهو؟

چطور نمی‌فهمید؟ او نخوانده، ندیده، نشنیده، مرا می‌دانست.

– خوب نیستم راستش مامان.

برای چند ثانیه فقط صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم و حالا اشک
می‌ریختم.

– چی شده آهو؟

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۳۳

صدایش می‌لرزید و می‌توانستم چشم‌های نگران و ترسیده‌اش را
از اینجا ببینم.

نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم و مجبور بودم تیر خلاص را
بزنم.

– من می‌خوام از بیژن طلاق بگیرم!

و با پایان گرفتن حرفم، لبم را محکم گزیدم و گریه‌ام را خفه
کردم.

با شنیدن صدای افتاد تلفن هوشم بلند شد.

– مامان؟

اما صدایی از او نمی‌شنیدم.

– مامان؟ مامان چی شد؟!

نفسم به سختی بالا می‌آمد و دستانم را جلوی دهانم گرفته بودم.

– مامان!

لبم را از بس جویده بودم خون ازش می‌آمد.

– مامان!!

داشتم نگران می‌شدم. اگر سخته کرده باشد چه؟ سریع از جایم

بلند شدم و شالم را بر سر کردم.

– مامان؟! تو رو خدا جواب بده! مامان خوبی؟

به سمت در ورودی پا تند کرده بودم که صدایش را شنیدم.

– چی می‌گی آهو؟

نفسم را با شنیدن صدایش به بیرون فرستادم. برای یک لحظه آرامش خیال گرفتم اما باز دوباره همه‌ی بدبختی‌هایم بر سرم کوبیده شد.

– خوبی مامان؟ چی شد؟! سکتہ کردم!

صدایش به سختی بالا می‌آمد.

– چي ڪار ڪري؟ چي شده؟ طلاق؟

ناباور و گيج بود. حق مي‌دادم.

— ما... ما باهم نمی‌سازیم.

📁❤️💫 گنج گاه 💫❤️📁

#نگارِ ب (صاحبِ عشق)

#یارت_۳۳۴

ای کاش می‌توانستم از خیانتش بگویم، ای کاش!

ای کاش می‌توانستم همه‌ی درد، بغض، ناراحتی و بدبختی‌ام را
فریاد بزنم اما به محض اینکه فریاد می‌زدم، خفه‌ام می‌کردند.

با حرف‌هایشان، طناب داری دور گلویم می‌آویختند و محکم
می‌کشیدند. اما مامانم چه؟ چرا نباید به او می‌گفتم؟ نمی‌گفتم
چون اگر می‌گفتم بیشتر از این می‌شکست، خورد می‌شد، نسبت
به خواهرش، خواهرزاده‌اش بدبین می‌شد.

نمی‌شد بگویم، نمی‌شد!

– یعنی چی نمی‌سازید؟ الان متوجه شدی؟ اینقدر یهویی؟ چرا
چیزی نگفتی؟

پر از سوال بود. می‌فهمیدمش.

– مامان می‌خوایم توافقی طلاق بگیریم. ما به درد هم
نمی‌خوریم.

– من... من نمی فهمم.

صدایش لرزان و ترسیده بود.

– بگو آهوا! بگو چه اتفاقی افتاده؟ نه اصلاً واستا خودم میام اونجا.

کلافه شالم را در آوردم.

– مامان بیای چی بشه؟ ما تصمیمون رو گرفتیم.

یک دفعه صدایش بلند شد.

– خب یعنی چی؟ طلاق توافقی؟ چه خبر شده؟ پای کسی وسطه؟

اخم کردم. اگر شک می کرد من کسی را دوست دارم چه؟ لعنت بهت بیژن!

– نه مامان پای کسی وسط نیست. به خاله هم خبر بده. این ازدواج از اولش هم اشتباه بود.

♥❖❖❖ گنج‌گاه ❖❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۳۵

– من واقعا نمی‌فهمم چی شده آهوا! همینطوری که نمی‌شه باید توضیح بدید.

صدایش می‌لرزید و خش داشت.

کلافه گفتم: «مامان مگه تو خوشبختی من رو نمی‌خوای؟»

مکث کرد و بعد گفت: «معلومه می‌خوام.»

– خب! من و بیژن با هم خوشبخت نیستیم. همین!

سکوت برای چند لحظه حاکم شد.

– هنوز به فرهاد فکر می‌کنی آهوا؟

با شنیدن حرفش من هم سکوت کردم. چشم‌هایم گرد شد و جا خوردم.
وای خدای من! همه چیز قاطی شد.

– نه! نه مامان من بهش فکر نمی‌کنم! دیگه لطفا قضاوت‌م نکن. من و
بیژن طلاق می‌گیریم.

– ولی آخه؟

لب گزیدم.

– مامان من باید برم. خداحافظ.

و بعد گوشی را قطع کردم و با عصبانیت، آن را روی کاناپه پرت کردم.

بیژن سرش در گوشی بود و پیامک می‌داد.

– زهره‌است؟

سرش را بالا گرفت و چپ‌چپ نگاهم کرد که پوزخند زدم.

– حتی ذره‌ای پشیمون نیستی نه؟

– نه. چون بهم علاقه‌ای نداریم، چرا باید پشیمون باشم؟

فکم را منقبض کردم. دلم می‌خواست به صورتش تف بیندازم.

– فردا می‌ریم دادگاه خانواده!

و حالا او نیشخند می‌زد.

– مگه گفتم نریم؟ بریم عزیزم، بریم!

♥❖❖❖ گیج‌گاه ❖❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۳۶

آخ که دلم می‌خواست یک مشت و سیلی جانانه نصیبش کنم.

به سمت اتاق رفتم و در را محکم بستم و خودم را روی تخت پرت کردم.

سرم را با دستانم گرفتم و یک دفعه تمام عقده‌هایم، که مثل بغض در وسط گلویم جمع شده بود شکست!

و سیل اشک از چشمانم جاری شد و به دل خاک خورده‌ام بارید.

باید هرچه زودتر از اینجا خلاص می‌شدم، هرچه زودتر.

صدای زنگ تماس بیژن را شنیدم. حتماً یا زهره بود یا مادرش.

و من حوصله‌ی حرف زدن نداشتم و دیگر از دلیل آوردن خسته بودم.

من جواب مادرم را داده بودم و حالا بیژن باید با مادرش حرف می‌زد.

پس چشم‌هایم را بستم و گوشه‌ی لبم را گزیدم.

هق‌هق‌هایم را خفه می‌کردم و به سختی سعی می‌کردم بخوابم.

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

با بدنی خسته و چشم‌هایی پف کرده بیدار شدم و سریع از اتاق بیرون زدم.

با دیدن بیژن که روی کاناپه خوابیده بود، جلو رفتم.

و با اخم گفتم: «بلند شو! بلند شو باید بریم دادگاه!»

اخم هایش در یک دیگر جمع شد. هنوز خوابش می‌آمد اما من اهمیت نمی‌دادم. باید می‌رفتیم، همین الان!

بالشتک مبل را در سرش فرو کرد که با دستانم گرفتمش و به سختی بلندش کردم.

– پاشو گفتم! پاشو! باید بریم.

با صدای خواب‌آلود و دورگه‌ای گفت: «ساعت چنده؟»

♥❖❖ گیج‌گاه ❖❖♥

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۳۷

– ساعت هشت! بلند شو بریم.

چپ چپ نگاهم کرد که برایم مهم نبود. بلند شد و صورتش را با دست‌هایش مالید.

– می‌رم حاضر بشم! تو هم بعدش زود بیا حاضر شو!

– حاضر نیستی یک دقیقه دیگه با من باشی نه؟

قهقهه زدم.

– آفرین! آفرین! می‌بینم باهوش هم هستی.

و بعد سریع اخم کردم. مردک بامزه!

– عزیزم شش ماه طول می‌کشه! شش طول می‌کشه از هم طلاق بگیریم.

به سمتش برگشتم.

– چی می‌گی؟

خندید.

– معلومه که نمی‌دونی، سنت قد نمی‌ده. فکر کردی می‌گن بفرما صیغه

رو بخونید و برید؟ نه عزیزم! سعی دارن به زور کنار هم نگه‌مون
دارن!

اخم‌هایم را در هم دیگر کشیدم.

– چی داری می‌گی برای خودت؟

پوزخندی زد.

– طلاقمون توافقیه. کلاس‌های مشاوره قبل طلاق می‌ذارن.

دست‌هایم را با عصبانیت مشت کردم.

– نمی‌شه زمانش کمتر بشه؟

جدی نگاهم کرد.

– می‌شه. اگر بینن به جایی نمی‌رسیم می‌شه چهار ماه!

نفس‌هایم عصبی و کش‌دار شده بود. همه چیز دست به دست هم داده

بودند تا من عذاب بکشم!

چهار ماه دیگر کنکور داشتم و این چهار ماه باید به جلسه مشاوره هم

می‌رفتم؟ وای خدای من!

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۳۸

– برو حاضر شو بیژن! اصلا اول تو حاضر شو بعد من حاضر می‌شم.

بیژن قبل از اینکه وارد اتاق شود با نیشخندی نگاهم کرد.

– به نظرت برای دادگاه جالب نمی‌شه وقتی بهش بگم من تا حالا با زنم رابطه نداشتم؟

با شنیدن حرفش، گوش‌هایم سوت کشید و صورتم گر گرفت.

– تو بگو تا روزگارت رو سیاه کنم!

قهقهه زد.

– دیدن قیافه‌ات جنجالی بود.

این بار دیگر فریاد کشیدم. مردک وقیح و پرو!

– برو حاضر شو! همین الان!

وارد اتاق شد و در را بست با کلافگی دستم را میان موهایم فرو بردم و چند بار نفس عمیق کشیدم.

– خدایا کمک کن... کمک کن!

دستهایم می‌لرزیدند و پاهایم شل شده بودند. از دادگاه، هر نوع دادگاهی متنفر بودم.

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت اضطراب و هیجان، بالا پایین می‌رفت.

گوشی‌ام زنگ خورد و مامان بود. و تا الان حدود ده تماس بی‌پاسخ از او داشتم و سه تماس بی‌پاسخ از بابا و نه تماس بی‌پاسخ از امورا.

یک لحظه تپش قلب گرفتم و بعد چند ثانیه به گوشی جواب دادم.

– سلام... بله؟

صدای جیغ مامان را شنیدم.

– چرا جواب نمی‌دی؟

– بی‌صدا بود. بعد هم خواب بودم.

صدایش عصبی بود و می‌لرزید.

– بابا با تو راهه خونه‌تونیم. اهورا هم می‌خواد باهات حرف

بزنه، بهش جواب بده.

♥❖❖❖ گِیج‌گاه ❖❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۳۹

با کلافگی روی مبل نشستم.

– گفتم که مامان. ما تصمیممون رو گرفتیم، طلاق می‌گیریم.

– میایم حرف می‌زنیم.

و بعد گوشی را قطع کرد. دیگر داشتم دیوانه می‌شدم. آخر مرا به جایی می‌کشاندند که حقیقت را بگویم. نمی‌خواستم...

نمی‌خواستم بیشتر از این به بدشانسی و بدبختی دخترشان پی ببرند.

به در اتاق ضربه زدم.

– زود در بیا مامانم تو راهه. احتمالا مامان توهم هست.

در را باز کرد و همانطور که دکمه‌های پیراهنش را می‌بست گفت:

«آره هست. الان زنگ زد.»

اخم کردم و دستی به چشم‌هایم کشیدم.

– این‌ها جواب می‌خوان! فقط این وسط من خراب می‌شم!

نمی‌دونن که گذش رو تو بالا آوردی!

تای ابرویش را بالا انداخت.

– یعنی تو یک طلاق بی‌دردسر نمی‌خوای؟

فکم را منقبض کردم. خوب بلد بود چطور حرف بزند و مرا مطیع خودش کند.

– بهتره خودت جمعش کنی. من نمی‌دونم چی بگم! خندید.

– فقط باید پامون رو تو یک کفش کنیم بگیم طلاق می‌خوایم.

پوزخند زدم.

– همین که با زهره ازدواج کنی، همه از قضیه بو می‌برن!

دست به سینه شد.

- بو می‌برن، شک می‌کنن، اما مطمئن نیستن!

آب دهانم را بلعیدم.

- میرم حاضر شم. بهتره خودت جواب بدی.

سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. سریع لباس مناسب و بلندی را پوشیدم.

تپش قلب گرفته بودم و استرس مثل خوره به جانم افتاده بود.

♥❖❖ گنج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۴۰

ساعت ده صبح با تهمینه کلاس داشتم و باید کنسلش می‌کردم.

همه‌ی زندگی‌ام بهم ریخته بود و نمی‌دانستم باید در کدام جهت حرکت کنم.

بعد از اینکه لباس‌هایم را پوشیدم به تهمینه پیامک دادم و گفتم امروز خونه نیستم.

همیشه دلیل می‌خواست و حتما دلیل موجه قبول می‌کرد و حالا نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، نمی‌دانستم. احتمالا با یک سری مشکلات خانوادگی حلش می‌کردم.

– حاضر شدی؟ مامانت رسید!

نفسم را با کلافگی بیرون فرستادم. گوشی‌ام را در جیبم انداختم و از اتاق بیرون آمدم.

– من نمی‌دونم چی باید بهشون بگم!

– بگو نمی‌سازیم همین. هرچی گفتن جواب سر بالا بده.

– ما باید زودتر بریم دادگاه. اینطوری فقط علاف می‌شیم.
دیگر نزدیک بود دود از کله‌ام بلند شود. دندان‌هایم را به یک دیگر
ساییدم.

– من حوصله حرف زدن ندارم. حرف‌هام رو گذاشتم برای دادگاه.
بعد تیز به سمتش برگشتم.

– بعد فکر نکن دروغ به دادگاه می‌گم ها! هرچی در موردت بهش
توضیح بدم راسته! فهمیدی! فقط قضیه خیانت کثیف مخفی
می‌مونه.

پوزخند زد و شانه‌ای بالا انداخت.

– مهم نیست. من هم برای خودم جواب تو آستین دارم.
این بار بی‌پروا نگاهش کردم.

– که زنم تمکین نمی‌کنه، آره؟!

خندید.

– راه افتادی!

با خشم به چشم‌هایش زل زدم.

– خیلی پستی! خیلی.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۴۱

نیشخند زد و موهایش را به عقب برد.

– پس حواست باشه چی می‌خوای بگی.

دندان قروچه‌ای کردم.

– فقط ساکت باش!

یقه‌ی کتش را صاف کرد و با همان پوزخند روی مخش به سمت در رفت و باز شد.

مامان را دیدم که شتابان و با رنگی سفید وارد خانه شد.

– کجا می‌رید؟ سریع هم می‌برید هم می‌دوزید! بشینید ببینم چه خبره.

بابا اخم داشت و سکوت کرده بود. اما چند ثانیه به من عمیقا
خیره شد و بعد نگاه جدی و ترسناکش را به بیژن دوخت.

دستم را در جیب مانتوam فرو بردم.

– مامان الکی اومدی. ما تصمیم گرفتیم.

– از کی ها؟ از کی؟

معلوم بود که بی حوصله و با عجله حاضر شده است. شالش
چروک بود.

نگاهی به بیژن انداختم. نمی شد بگویم از دیروز، حتما تعجب
می کرد.

اما بیژن جواب داد.

– دو ماهه. یعنی تازگی تصمیم گرفتیم اما توی این دو ماه
مطمئن شدیم بدرد هم نمی خوریم.

بابا با احم گفت: «این رو نمی‌تونستی وقتی داشتی دخترم رو
عقد می‌کردی بفهمی؟»

مشکوک شده بود و با شکاکیت به بیژن نگاه می‌کرد. آب دهانم را
بلعیدم.

– من دوستش ندارم مامان. بهتره جدا بشیم.
مامان تیز به سمتم برگشت. او واقعا عصبی بود.

– من نمی‌فهمم. من نمی‌فهمم چی می‌گید. چی رو مخفی
می‌کنید؟

و بعد دندان‌هایش را با حرص به یک دیگر سایید و شالش را در
آورد. احساس خفگی می‌کرد.
تپش قلبم تند شده بود.

– ما جدا می‌شیم این حرف آخره.

بیژن هم سری تکان داد.

♥❖❖ گنج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۴۲

مامان دهانش باز مانده بود.

– یک چیزی این وسط درست نیست. چرا این مدت هیچی نگفتی
آهو!؟

چرا تمام نمی‌کردند؟ دلم نمی‌خواست دروغ بگویم! اگر طلاق را
می‌گرفتم شاید بعدا حقیقت ماجرا را می‌گفتم اما الان! الان فقط
دردسر بیشتر درست می‌کرد.

– چون نمی‌خواستم نگرانت کنم. باید در موردش فکر می‌کردم.

بابا چشم‌هایش را ریز کرده بود و مثل یک دروغ سنج عمل می‌کرد. سعی کردم عادی باشم و خودم را قوی نشان دهم. بیژن جلوتر رفت.

– خاله ما تصمیممون رو گرفتیم و ازش برنمی‌گردیم.

حالا که فهمیده بودم حالا که جدا می‌شدم خوشحال تر بودم. آن گونه تا آخر عمرم وسیله‌ای بودم برای بیژن تا از فکر عشق قدیمی‌اش بیرون بیاید و این چیزی نبود که می‌خواستم. – ما باید بریم.

لبم را گزیدم.

– دوست دارم مامان. دوست دارم بابا. ولی این زندگی منه، من تصمیم می‌گیرم.

بابا بلند شد و روبه‌رویم قرار گرفت.

– نمی‌خوای راستش رو بگی؟

مردمک چشمم برای لحظه‌ای لرزید.

– راست چی رو؟

اخمش محو شده بود و تن صدایش آرام‌تر.

– که چرا می‌خواید جدا بشید.

صدای من هم ضعیف شده بود.

– چون دوستش ندارم. با هم نمی‌سازیم، بدرد هم نمی‌خوریم.

♥❖❖ گنج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۴۳

بابا دلخور عقب رفت. می‌دانست تمام حقیقت را نمی‌گویم اما
دروغ هم نگفته بودم. فقط تمام ماجرا را تعریف نکرده بودم.
بالاخره از خانه بیرون آمدم و آن دو را گیج و نگران تنها
گذاشتم.

– متفرم ازت که مجبورم دروغ بگم!

جدی و تند گفت: «می‌دونی که به نفعته.»

– امیدوارم زودتر جدا شیم، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

– من هم همینطور.

پشت چشمی برایش نازک کردم و سوار ماشین شدیم.

با ذهنی درگیر و قلبی که درد می‌کرد به دادگاه خانواده رسیدیم.

تپش قلب گرفته بودم و دستانم یخ زده بود.

چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی گرفتم. خدا را در دلم صدا زدم
و از او یاری خواستم.

♦---♦---♦---♦---♦---♦---♦

دو هفته گذشته بود. کلاس‌های کنکورم به خاطر آن جلسات
مشاوره مسخره یا کنسل می‌شد یا به تعویق می‌افتاد و من دیگر
نمی‌توانستم به او دروغ بگویم و مجبور شدم حقیقت را برای
تهمینه تعریف کنم.

و حالا روبه‌رویم نشسته بود و فکر می‌کرد.

– به نظرم دختر شجاعی هستی. خیلی‌ها از طلاق گرفتن
می‌ترسن.

البته که در مورد خیانت بیژن چیزی نگفته بودم.

لبخند خسته‌ای زدم.

– راستش نمی‌دونم شجاعم، قوی‌ام یا اصلاً کی هستم ولی
می‌دونم دارم کار درستی می‌کنم.

دستم را گرفت که مدام را کنار گذاشتم.

– اگر می‌دونی کار درستی می‌کنی پس صد در صد درسته. با
شناختی که ازت دارم فهمیدم درک و فهمت عالیه.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۴۴

این بار لبخند خسته‌ام به لبخند عمیقی مبدل شد.

در چشم‌هایش زل زدم و عمیقاً قدردان بودم.

– ممنونم ازت.

با مهربانی سری تکان داد.

– باید یک چیز دیگه رو هم بهت بگم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد.

– من باید یک مدت برگردم شهرستان. حال مادر بزرگم خوب

نیست. می‌خوام یک مدت پیشش باشم. اما به این معنی نیست

که کلاس‌ها کنسله. می‌سپرمت به دست طاها.

چشم‌هایم گرد شد.

– طاهای؟! –

و بعد خودم را جمع و جور کردم.

– البته... انشالله حال مادر بزرگتون خوب می‌شه.

دستم را گرفت و فشرد.

– ممنونم.

– آقا طاهای برایشون زحمت نشه.

خندید.

– نه. همیشه دوست داره کمک کنه به همه کس. نیاز نیست در

اون مورد نگران باشی. می‌سپرمت به دست یک مغز توانمند و

یک بیان راحت و قابل فهم.

– مرسی واقعا. خودت خیلی بزام عالی بودی. آقا طاها هم صد در صد خوبن. ممنونم می‌شم.

– وظیفمه عزیزم. البته طاها نمیداد خونه، یعنی اینجا. باید بری شرکت. تایم بیکاریش رو بهت می‌گه، تو هم با تایم کلاس مشاوره‌ات می‌تونی تطبیقش بدی.

و بعد چشمکی زد و گفت: «می‌تونی یکم با محیط کار آینده‌ات آشنا بشی.»

با شنیدن حرفش، برای یک لحظه قلبم ایستاد.

– چی؟! محیط کارم؟!!

خندید.

– عزیزم. انشالله به زودی اونجا می‌بینیمت.

اشک در چشم‌هایم حلقه بست و تپش قلب گرفته بودم.

– جدی می‌گی؟

سرش را تکان داد.

– آره عزیزم. انشالله ترکوندی می‌بینمت.

♥❖❖❖ گنج‌گاه ❖❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۴۵

یک دفعه از جایم بلند شدم و محکم در آغوشش کشیدم.

– وای خدا باورم نمی‌شه. مرسی عزیزم.

با رفتن تهمینه، برای چند ساعت همه‌ی زندگی‌ام را فراموش

کرده بودم. شاد و خوشحال می‌رقصیدم و شادی می‌کردم.

مامان هنوز هم قهر بود و تحویل نمی‌گرفت. از اتاق بیرون
اوادم. یک هفته بود که برگشته بودم و بیژن را جز در مواقع
مشاوره نمی‌دیدم.

کم کم احساس آزادی می‌کردم و خوشبختی را نزدیک خود
می‌دیدم.

مامان در آشپزخانه مشغول پخت آش رشته بود.
از پشت بغلش کردم و گونه‌اش را بوسیدم.
– مامان قشنگم.

توجه‌ای نکرد.

– مامان؟

– آهوا! موهات رو جمع کن، می‌ریزه تو غذا!
اخم محوی میان ابروهایم نشست.

– هنوز هم قهری؟! خسته شدم بسه؟

دوباره اشک در چشم‌هایش جمع شد.

– برو آهو، بذار به کارم برسم.

قلبم محاله شد.

– تو الان باید حمایت کنی، نه اینکه پسم بزنی.

– تو حقیقت رو نگفتی منم حمایت نمی‌کنم.

موهایم را از صورتم کنار زدم.

– ممنون مامان.

و بعد دوباره به اتاقم برگشتم. این موضوع دیگر اذیت کننده شده

بود. هنوز دلم می‌خواست مرده‌ای که تهمینه داده بود را به او

بدهم.

♥❖❖❖ گیج‌گاه ❖❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۴۶

♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦

با قدم‌های نامطمئن از راه‌روی شرکت می‌گذشتم. کف سالن و دیوارهای سنگی از تمیزی برق می‌زدند.

به در اتاق طاهّا رسیدم. نفس عمیقی گرفتم و در زدم.

با شنیدن صدای گرم و محکمش وارد شدم.

لبخندی زد و بلند شد.

– سلام خوش اومدی.

کیفم را در دستانم فشردم و سری تکان دادم.

– سلام ممنونم.

طاها به صندلی روبه‌رو اشاره کرد و گفت: «لطفا بشین. امیدوارم بتونیم توی این چند جلسه موفق جلو ببریم.»

– حتما. حتما.

بیشتر از دیدن شرکت ذوق زده بودم. اتاق طاها جمع و جور بود و سبک سفید و قهوه‌ای داشت.

– دفتر قشنگی دارید.

نگاهم را از اطراف گرفتم و دوباره به او دادم.

– مرسی. سبک همه‌ی اتاق‌ها تقریباً همینه.

– خیلی جذابه.

طاها به کیف در دست‌انم خیره شد.

– خب شروع کنیم؟

به خودم آمدم و با عجله سر تکان دادم.

– بله حتما.

با فاصله از من نشست و کتاب را به دستش دادم.

آرام و روان توضیح می‌داد و تک به تک حرف هایش را به خوبی می‌فهمیدم.

و کاملاً محور حرف زدن و درسش شده بودم. همه چیز عالی می‌گذشت که صدای گوشی‌ام بلند شد.

♥❖❖ گیج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۴۷

با دیدن شماره‌ی بیژن اخم محوی میان ابروهایم نشست. هنوز نیم ساعت از کلاس باقی مانده بود و تا یک ساعت دیگر جلسه مشاوره نداشتیم.

پس تماسش را رد کردم.

طاها گفت: «می‌تونی جواب بدی‌ها.»

سری تکان دادم.

– نه نیازی نیست.

اما هر وقت اسمش را، حضورش را نزدیکی خودم می‌دیدم کلافه می‌شدم و در حال حاضر به آن کلافگی رسیده بودم.

– خب ادامه بدیم؟

– بله.

هنوز دو دقیقه از توضیحش نگذشته بود که باز گوشی‌ام روی
وییره رفت.

طاها به صندلی چرمی‌اش تکیه داد.

– راحت باش جواب بده.

دندان‌هایم را محکم به یک دیگر فشردم و جواب دادم.

– من سر کلاسم!

صدای روی مخش را شنیدم.

– با آقا طاها؟ هنوز طلاق نگرفته با یکی دیگه می‌پری؟

دود از کله‌ام بیرون می‌آمد و نمی‌توانستم در حضور طاها جواب
دندان‌شکنی به او بدهم.

– بهت ربطی نداره. چی می‌خوای؟

– زود بیا بیرون. من دم در شرکت آقا طاهاتونم.

چشم‌هایم گرد شدند و تعجب کردم.

– اینجا چی کار می‌کنی؟ کی بهت آدرس داد؟

– معلومه خاله. بیا مامانم لجبازی کرده می‌خواه باهات حرف
بزنه.

اخم کردم و با کلافگی موهایم را زیر مقنعه‌ام فرو بردم.

– در مورد چی؟

صدایش تمسخرآمیز شد.

– در مورد چی به نظرت؟

♥❖❖ گیج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۴۸

نیم نگاهی به طاه‌ها انداختم که حواسش را به جای دیگری داده بود.

– من نمی‌تونم سر کلاس.

– یعنی می‌خوای خاله‌ات رو توی ماشین علاف نگه داری؟

دست‌هایم را از عصبانیت مشت کردم. نمی‌توانستم حرصم را پنهان کنم و طاه‌ها مسلماً متوجه‌ی ناراضایتی‌ام می‌شد.

– صبر کن یک لحظه.

به طاه‌ها نگاه کردم و گفتم: «می‌شه زودتر کلاس رو تعطیل

کنیم؟ من باید برم.»

طاه‌ها سریع سری تکان داد و با لحن آرامی گفت: «بله. حتما. بعداً

جبرانی می‌ذاریم.»

ناخودآگاه لبخندی زدم.

– ممنونم.

به بیژن گفتم: «دارم میام.»

و بعد گوشی را قطع کردم.

– ببخشید زنگ گوشی من، همه چیز رو بهم ریخت. اصلا نباید جواب می‌دادم.

به چشم‌هایم خیره شد.

– چیزی شده؟!

آب دهانم را بلعیدم و کتاب‌ها را در کیفم چپاندم.

– نه چیزی نیست. باید زودتر برم یک جایی.

بالاخره که می‌گفتم از بیژن جدا می‌شوم اما الان وقت مناسبش نبود.

چشم‌های مهربانی داشت و ناخودآگاه مرا یاد رنگ نگاه فرهاد
می‌انداخت و باعث می‌شد به چشم‌هایش برای حتی چند ثانیه
خیره نشوم و در تمام مدت یا به کتاب نگاه می‌کردم یا به حالت
تکان دادن دست‌هایش.

– مرسی. خیلی خوب بود و همه چیز رو فهمیدم.

لبخند گرمی زد.

– خواهش می‌کنم خوشحال شدم.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۴۹

برای چند ثانیه نگاهم به نگاهش گره خورد و آرام‌تر شدم. سریع
به خودم آمدم و نفس عمیقی گرفتم.

– خب من برم. زمان جلسه‌ی بعدی رو پیامک کنید.

لبخندی زد.

– حتما.

از اتاق بیرون رفتم. کمی احساس گرما می‌کردم و به نظرم ناشی
از عصبانیت از بیژن بود. یعنی امیدوار بودم که اینطور باشه.

لبم را با زبان تر کردم و با قدم‌های محکم از ساختمان بیرون
آمدم و با دیدن ماشین بیژن اخم کردم.
دیگر حوصله حرف زدن نداشتم و خاله قرار بود کلی حرف بزند و
منصرفمان کند.

در عقب را باز کردم و نشستم.

– سلام.

– سلام آهو.

و بعد خاله از ماشین پیاده شد و عقب، کنارم نشست.

بیژن هم که چیزی نگفت.

لبخند خسته‌ای به او زدم. کمی گرفته و غمگین به نظر
می‌رسید. بالاخره تنها پسرش طلاق می‌گرفت و این موضوع
همیشه در شناسنامه‌اش می‌ماند.

– خوبی خاله؟

لب گزیدم و کیفم را محکم گرفتم.

– خوبم. بیژن گفت می‌خواستید حرف بزنید.

آهی کشید و دستم را گرفت.

– چرا؟ فقط بهم بگو چرا؟

اینقدر این کلمه را شنیده بودم به آن انرژی گرفته بودم.

نگاه سخت و عصبی‌ام را بیژن دوختم که از آینه نگاهم می‌کرد.

دلیلش دست او بود، فاتحه‌ی این ازدواج را او خوانده بود.

– وقتی هم رو دوست نداریم چرا با هم بمونیم؟

برای خاله هضم این جمله سخت بود. چون بیژن هنگام
خواستگاری از من گفته بود که مرا دوست دارد که اصلاً اینطور
نبود و این را جز خودش، کسی نمی‌دانست.
همه را بازی داده بود. همه را گول زده بود!

♥❖❖❖گیج‌گاه❖❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۵۰

– ولی بیژن دوستت داشت.

پوزخندی زدم.

– خوبه خاله می‌گی دوستم داشت. یعنی دیگه نداره.

اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

– نه اینطوری نیست. دوست داره هنوزم.

– نه خاله. خودش هم داره می‌گه، بیژن بگو.

بیژن اخم کرد. دلش نمی‌خواست دل مادرش را بشکند اما
نمی‌توانست مرا هم خراب کند.

– هم رو دوست نداریم مامان. من گفتم که فایده نداره. نه من از
تصمیمم برمی‌گردم نه آهو.

اخم کرد.

– دارید دروغ می‌گید.

– خاله وقتی نمی‌خوای باور کنی باید هم این حرف رو بزنی.

دستم را رها کرد و تکیه داد.

– نه! دروغه! من باور نمی‌کنم!

آهی کشیدم. دروغ نبود اما تمام ماجرا نبود.

بیژن ماشین را به حرکت انداخت.

– دروغ نیست مامان. می‌رسونمت خونه.

– ولی من حرف‌هام تموم نشده. شما هنوز جوونید، همه که با
عشق زندگی نمی‌کنن، باید بذارید عشق به وجود بیاد. مگه چند
وقته گذشته از ازدواجتون؟؟ دارید عجله می‌کنید.

وقتی می‌فهمید دردانه‌اش خیانت کرده است دیگر اینقدر راحت
حرف نمی‌زد.

– نمی‌شه خاله. همین مقدار زمان هم کافی بود متوجه بشیم.
اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد.
– نه! دارید عجله می‌کنید.

– می‌رسونمت خونه مامان.
خاله اشک می‌ریخت و قلب من درد می‌کرد. نمی‌دانستم چطوری
دلداری‌اش بدهم، آرامش کنم. خودم حال بهتری از او نداشتم.

♥❖❖❖ گنج‌گاه ❖❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۵۱

خاله را به خانه‌اش رساندیم و درحالی که اشک می‌ریخت و هق می‌زد از نظرمان دور شد.

– بین فقط چی کار کردی بیژن، فقط بین!

پوزخندش را از آینه‌ی جلو دیدم.

– الان خودت کم از من نداری. چرا اینقدر به خودت رسیدی؟ چرا

برای آقا طاهای تیب زدی؟

چشم‌هایم از تعجب گرد شد.

– چی داری می‌گی؟

تای ابرویش را بالا انداخت.

– یعنی واقعا نمی‌فهمی چی می‌گم؟ یا خودت رو می‌زنی به اون راه!

اخم کردم.

– می‌فهمم چی می‌گی اما توهم زدی.

– نه عزیزم. توهم نزدم.

– من همیشه به خودم می‌رسم.

قهقهه زد.

– اوه نه! از من بشنو امروز فرق کردی. زیر ابروهاش رو تمیز کردی، لاک زدی، موهای جلوت رو سشوار کردی.

تپش قلب گرفتم. با صدای ضعیفی گفتم: «اینطور نیست.»

خندید.

- ترسیدی؟ نگران نباش عزیزم. من مشکلی ندارم.
- خفه شو! اینطور نیست. اصلاً تو به ابروهای من چی کار داشتی؟ ها؟

- وقتی یهو جنگل آمازون، بیابون می‌شه کیه که نفهمه.

- خیلی بی ادبی!

قهقهه‌اش بلندتر شد.

- واقع بین باش آهو. تو از طاهای خوست میاد.

- معلومه که خوشم میاد، چون مرد خیلی خوبیه. یکیه که مثل

تو و امثال تو نیست. اما بهش منظوری ندارم.

پوزخند زد.

- داری عزیزم، هنوز متوجه نیستی.

فریاد زدم.

– فقط ساکت باش!

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۵۲

خنده‌ی عصبی‌ای کرد و به رانندگی‌ای ادامه داد.

.....

با تمام شدن کلاس با طاهّا، بلند شدم و مقعنه‌ام را که کمی کج شده بود مرتب کردم.

– ممنونم.

لبخندی زد و او هم وسایلش را جمع می‌کرد.

– پیاده می‌رید یا شوهرتون میاد دنبالتون؟

از لفظ شوهرم خوشم نمی‌آمد. پس ترجیح دادم حقیقت را بگویم.
لبخند کلافه‌ای زدم.

– راستش داریم طلاق می‌گیریم.

نمی‌ترسیدم تعجب کند یا با خودش فکر و ذکر راه بندازد در هر صورت اهمیت نداشت. تنها قسمت مهمش این بود که دیگر نامم همراه بیژن نمی‌آمد.

تای ابرویش بالا پرید. انگار انتظار نداشت اینقدر راحت بیانش کنم و بیخیال باشم.

نمی‌دانست چه باید بگوید که خندیدم.

– مهم نیست خیلی ذهنتون رو درگیر نکنید.

او هم مردانه و خجالت زده خندید.

– خب شما حالتون خوبه؟

نگاه عمیقی به چشم‌هایش کردم.

– بله خوبم. خداروشکر.

– خب شکر.

همراهم از اتاق خارج شد که پرسیدم.

– شما هم می‌خواید برید؟

– آره. دیگه کاری ندارم. برای جلسه بعدی باهاتون هماهنگ می‌کنم.

– ممنونم.

وقتی از ساختمان بیرون آمدم با لبخند از یک دیگر خداحافظی کردیم. در کنارش احساس راحتی می‌کردم و می‌دانستم قضاوتی در کارش نبود.

قصد داشتم پیاده برگردم و به سمت چپ پیچیدم که فهمیدم
طاها هم پشتم حرکت می‌کند با خنده برگشتم: «شما هم پیاده
برمی‌گردی؟»
خندید.

– هی با خودم می‌گم چرا دارن از همون مسیری می‌رن که من
همیشه برمی‌گردم؟ فکر کنم هم مسیریم.

♥❖❖ گیج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۵۳

آدرس خانه‌ی پدری‌ام را گفتم که گفت: «من سه کوچه بالاتر از
شما می‌شینم.»

نمی‌دانستم خانه‌ی مجردی داشت یا در خانه‌ی پدری‌اش زندگی می‌کرد.

خندیدم.

– چه جالب شد پس. همسایه‌ی دور شدیم.

خجالت زده سرش را پایین دید. نجابت عمیقی داشت و این دلگرم کننده بود.

در طی راه حرف می‌زدیم و از آینده‌ی شغلی‌برایم می‌گفت، و همه‌ی حواسم را به حرف‌هایش می‌دادم اما با دیدن کسی که نزدیکمان می‌شد، همه چیز را در صدم ثانیه فراموش کردم و نگاهم در نگاهش گره خورد.

فرهاد بود که با قدم‌های ناهماهنگ و نامطمئن نزدیک می‌شد.

طاها همینطور به حرف زدن ادامه می‌داد و من چیزی نمی‌فهمیدم.

چرا باید الان جلوی راهم قرار می‌گرفت.

اسمش را زیر لب صدا زدم.

— فرهاد...

او هم ایستاد. طاها هم ایستاد و ساکت ماند.

هم من شکفته زده بودم هم فرهاد.

— سلام.

صدایش مثل قدیم گرم و محکم بود.

برای چند ثانیه خیره‌اش شدم و بعد سریع به خودم آمدم.

— سلام!

طاها هم مردانه سلام کرد و کمی عقب رفت.

فرهاد کمی اخم کرده بود اما فقط خودم متوجهی تغییر حالتش
شده بودم. سعی کردم جو را عوض کنم پس خندهی مصنوعی‌ای
کردم.

– خب چه خبر از ترانه؟ همه چیز امن و امانه؟
نگاهش را از طاهها گرفت.

– خوبه. اما خبرها دست شماست.
تپش قلب گرفتم. داشت غیرمستقیم از طلاقم حرف می‌زد.
هول و گیج مقنعه‌ام را جلوتر دادم.
– خب ما ما باید بریم.

طاهها هم سری تکان داد.

حالا که می‌دیدمش، بیشتر متوجه می‌شدم که احساساتم نسبت به او کمرنگ شده فقط دلم نمی‌خواست با خودش خیال کند من و طاهای باهم هستیم. البته که نباید اهمیت می‌دادم اما می‌دادم چون حقیقتاً چیزی بین من و طاهای نبود.

اما نگاه‌های موشکافانه‌ی فرهاد خبر از تردید و شکش می‌داد. و نمی‌خواستم اینطور فکر کند واقعا نمی‌خواستم.

پس گفتم: «آقا طاهای همسایه مون هستن.»

برای چند ثانیه نگاهم کرد و اخم محوی بین پیشانی زایا نشسته بود.

– خب خوبه. خسته نباشی.

آب دهنم را قورت دادم.

– ممنونم. ما بریم دیگه.

سری تکان داد و بعد از خداحافظی مردد دور شد.

قدم‌هایم را تند و ناهماهنگ برمی‌داشتم، طاهایم هم در فکر بود و دنبالم می‌آمد.

بالاخره زبان باز کرد.

– چه خبر بود اونجا؟ چرا اینقدر هول کردی؟ حس کردم دوست نداشتی اون لحظه همراهت می‌بودم.

لحن صدایش دلخور و ناراحت بود. نمی‌خواستم اینطوری بشود.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۵۵

لب گزیدم.

– نه اینطور نیست. اما خب برای خودم هم دیدنش مناسب نبود.

– چطور؟

و این بار به خاطر حس بدی که به او منتقل کرده بودم لایق یک توضیح بود.

پس خلاصه گفتم: «نامزد قبلیم بود.»

نیم نگاهی انداخت.

– دوستش داری هنوز؟!

با شنیدن حرفش شوکه شدم و از حرکت ایستادم.

– چی؟! –

انتظار نداشتم در موردش حرفی راه بیندازد.

– نه... نه. ازدواج کرده.

می‌دانستم کنجاو شده است بداند چرا به یک دیگر نرسیدیم اما

نمی‌توانستم توضیحی بدهم.

– امیدوارم خوشبخت بشن.

لبخند غمگینی زدم.

– من هم از ته قلبم.

تای ابرویش بالا پرید.

– واقعا؟! مثلث کم پیدا می‌شه.

با شنیدن حرفش، ته دلم گرم شد.

– جدی می‌گی؟

لبخندی زد.

– آره. معمولا کسانی که به عشقشون نمی‌رسن، از طرف مقابل بدشون میاد.

– من عمرا بدم بیاد، عاشق ترانه‌ام.

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم.

– زن فرهاد. دوستمه.

چشم‌هایش از تعجب گرد شد.

– دوستته؟ دوست نزدیک؟

آب دهانم را بلعیدم. انگار هر لحظه بیشتر شگفت زده‌اش می‌کردم.

– آره.

♥❖❖❖ گنج‌گاه ❖❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۵۶

با تعجب گفت: «یعنی نامزد قبلیت با بهترین دوستت ازدواج کرد؟! چطور؟»

وای خدایا، الان فکر اشتباه می‌کرد! فکر می‌کرد دوستم و عشقم به من خیانت کرده بودند.

– وای نه! اونطور که فکر می‌کنی نیست.

گیج بود و حیران.

– ببخشید نباید می‌پرسیدم.

نگاهم را به او دوختم. واقعا نباید موضوع به اینجا می‌کشید.

– داستان طولانی‌ای داره. همه چیز بهم پیچیده‌است ولی اونطور
که فکر می‌کنی نیست. فرهاد و ترانه، بهترین آدم‌های زندگی من
بودند و هستند.

و بعد آه دردناکی کشیدم.

طاها را گیج و متعجب کرده بودم و جواب درستی نمی‌دادم،
نمی‌توانستم هم بدهم.

– اگر نیاز به کسی داشتید باهاش حرف بزنید، می‌تونید روی من
حساب کنید.

خندیدم و قدردان نگاهش کردم.

– الان من آخر توام یا شما؟!

او هم خندید. هردو گاهی ضمیر تو و شما را قاطی می‌کردیم.

– کدام راحت‌تری؟

لبخند زدم.

– تو راحت‌تره.

از خیابان رد شدیم که گفت: «خب تو بستنی نمی‌خوای؟»

و بعد خندید. به بستنی فروشی روبه‌رو اشاره کرد.

ذوق‌زده خندیدم.

– حتما.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۵۷

به خانه رسیدم. روز خوبی را داشتم حتی دیدن فرهاد هم دیگر سخت نبود. فقط در آن لحظه شگفت زده شده بودم و دیدن آن که توانسته بودم خودم را از نو بسازم شگفت انگیز بود و این را مدیون امیدی بودم که طاهّا و تهمینه به من داده بودند.

بعد از کلاس باز هم شروع به درس خواندن کردم. دیگر نباید می‌گذاشتم هیچ چیز جلودارم باشد. من به هدفم می‌رسیدم و موفق می‌شدم.

و طاهّا و تهمینه، فرشته‌های نجاتی بودند که خدا برایم فرستاده بود.

بالاخره بعد از هر سختی، آسانی فرا می‌رسید و حالا باید گذشته را پس می‌زدم و قوی‌تر حرکت می‌کردم.

♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦

چهار ماه بعد*

- حاضر شدی آهو؟!

صدای اهورا را شنیدم. در این مدت که قصد طلاق داشتم همه جور حمایت کرده بود و نگذاشته بود آب در دلم تکان بخورد. البته که با بیژن معرکه گرفته بود و دعوا کرده بود.

- اومدم.

کیفم را روی دوشم انداختم. ثانیه‌های آزادی در کمینم بودند. اهورا را دیدم که اخم محوی بین ابروهایش نشسته بود.

– چی شده اخمو جان؟!

– می‌دونی که قول دادی بعد اینکه طلاق گرفتی، همه‌ی حقیقت
رو به من بگی؟

سری تکان دادم، قول داده بودم بگویم و می‌گفتم، حداقل به
اهورا.

– فقط فکر نمی‌کنم مامان بفهمه، خوب بشه. می‌ترسم خواهرش
رو از دست بده.

اهورا در فکر فرو رفت و اخم‌هایش درهم دیگر کشیده شد.

♥❖❖ گنج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۵۸

– فکر کنم حدسم داره مطمئن‌تر می‌شه.

لبخند غمیگنی زدم.

- بریم. بعدا می‌فهمی.

مامان از صبح سرسنگین بود. امروز روز موعود بود و صیغه‌ی طلاق جاری می‌شد و من بالاخره از شر این مرد شیطانی راحت می‌شدم.

در این مدت روزهای زیادی را با طاها و تهمینه گذرانده بودم و دوستان نزدیکی شده بودیم.

گذشته‌ام را می‌دانستند و من هم گذشته‌ی آن‌ها را می‌دانستم.

آن روزی که برایشان تعریف کردم، نه ترسیدم و نه حتی یک قطره اشک ریختم و گفتنش برایم به راحتی آب خوردن بود و این موضوع از همه چیز برایم خوشحال کننده‌تر بود.

که بالاخره توانسته بودم گذشته را پس بزنم و به آینده خیره
شوم. البته که یادآوری‌اش دردناک بود اما مثل قبل روحم را کثیف
و خاک گرفته نمی‌کرد.

– بریم.

سوار ماشین اهورا شدم. آذین یک ماهه حامله بود و از الان ذوق
پدر شدن را در چشم‌هایش می‌دیدم.

– خب بگو ببینم می‌خوای اسم بچه رو چی بذاری؟

خندید و ماشین را به راه انداخت.

– به منه مگه؟ هرچی آذین خانم امر کنه.

چشم‌هایم گرد شد.

– واقعا؟ پس تو چی؟!

لبخندی زد.

– من واقعا تو خط اسم بچه نیستم. سالم بدنیا بیاد کافیه.

با عشق نگاهش کردم و دستم را دور بازویش حلقه کردم.

– آذین خیلی خوشبخته که تو رو داره اهورا.

حین رانندگی، سریع سرم را بوسید.

– خوشحالم که به چیزی که می‌خوای داری می‌رسی.

و باز استرس وجودم را گرفت.

– هیس! فعلا یادم نیار که هفته‌ی دیگه کنکور دارم.

♥❖❖ گیج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۵۹

قهقهه زد.

– به خدا غول بزرگی نیست. از پیش برمیای.

آهی کشیدم.

– امیدوارم.

– فعلاً هدف امروزت جدا شدن از بیژنه. فقط اگر بفهمم حدسم

درست بوده، پدرش رو در میارم.

و این را با اخم‌هایی گره خورده و دندان‌های به یک دیگر ساییده شده گفتم.

لب گزیدم. حتما دمار از روزگارش در می‌آورد و البته که من مشکلی نداشتم. فقط نگران رابطه‌ی مامان و خاله بودم. امیدوار بودم چیزی را برای آن‌ها تغییر ندهد.

– حکم دادگاه دست بیژنه؟

دست‌هایم را مشت کردم.

– آره. فقط زودتر قال این قضیه کنده شه.

– گفتی بعدش می‌خوای بری بازار؟

خندیدم.

– آره. از الان زندگیم شروع می‌شه، فردا تولد تهمینه‌است.

– مبارکش باشه. یک شاهدت منم؟ شاهد دیگه‌ات آقا طاهاست؟

لب‌گزیدم.

– آره.

تو فکر فرو رفته بود.

– چیزی بین شماست؟

تعجب کردم.

– نه اصلاً. دوستمه.

سری تگون داد.

– خوبه حواست باشه.

– خیلی حمایت کرده خیلی زیاد. قرار بود تهمینه باشه اما خب
برای کارهای تولدش، طاها قبول کرد شاهد بشه.

با رسیدن به محضر زیر لب اسم خدا رو صدا زدم.

و بیژن رو همراه پدرش، آقا معین و یکی از دوستهای صمیمیش
دیدم.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۶۰

بیژن پوزخندی زد. همان لحظه طاهّا هم رسید. ماشینش را پشت
ماشین اهورا پارک کرد و پیاده شد.

با جدیت راه می‌رفت و لباس رسمی‌تری پوشیده بود.

– سلام.

اهورا با تردید دستش را فشرّد و سلام کرد.

لبخندی زدم و من هم حالش را پرسیدم. طاهّا با دیدن بیژن اخم
محوّی بین ابروهایش نشست.

طاهّا نگاهم کرد و گفت: «خب حالت خوبه؟»

خندیدم.

– خوب؟ دارم از خوشحالی بال در میارم.

بیژن اخم کرد اما اهورا و طاهای خندیدند. پوزخندی به آن چهرهی
منفور خیانت کار زدم.

به سمت آقا معین رفتم او هنوز هم با دیدنم لبخند می‌زد و
مهربان بود. ذات خوب عوض نمی‌شد و ذات بد همیشه بد بود.
مثل بیژن.

– سلام عمو.

هنوز هم برایم عمو بود.

ولی حالا بعضی رفتارها و دیدن‌ها تغییر می‌کرد.

– سلام دخترم. حالت خوبه؟

دیگر چه می‌گفت یا چه می‌پرسید؟ یا اصلاً چه می‌گفتم؟ که خوشحالم از تک یسرت طلاق می‌گیرم.

پس لبخندی زدم و به تکان دادن سرم اکتفا کردم.
دست اهورا روی شانه‌ام نشست.

– حاضری؟! از همه چیز مطمئن؟

به چشم‌هایش زل زدم و نفس عمیقی گرفتم.
- حاضرم.

❓❤️💫💫 گنج گاہ 💫💫❤️❓

#نگارِ ب (صاحبِ عشق)

#پارت_۳۶۱

◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆

صبح روز بعد با احساس آزادی و راحتی از خواب بیدار شدم. کش
و قوسی به بدنم دادم و لبخند عمیقی زدم.

تا الان اینقدر در زندگی‌ام احساس شادی نمی‌کردم.

موهایم را از صورتم کنار زدم و بعد از شانه زدنشان با کش
صورتی رنگی که دیشب به همراه کادوی تهمینه خریده بودم
بستم.

از اتاق بیرون زدم و مامان را طبق معمول در آشپزخانه دیدم.

او را از پشت بغل کردم و محکم به خودم فشارش دادم.

مامان غر زد.

– چند بار گفتم این کار رو نکن آهو؟!

خندیدم.

– می‌دونی که سرم نمی‌افته.

لبخندی زد و البته چند ثانیه‌ی بعد آه کشید. دستم را گرفت و مرا
به سمت میز ناهار خوری برد.

– بشین آهو.

سری تکان دادم و نشستم. او هم روبه رویم نشست و با لحن
دلجوینانه‌ای گفت: «حالت خوبه؟ خوشحالی؟»

لبخند عمیقی زدم و دستش را نوازش کردم.

– خوشحالم مامان.

آهی کشید.

– ببخشید دخترم. ببخشید که این مدت اذیتت کردم.

برای چند لحظه، به چشم‌های غمگین و متأسف خیره شدم. دلم
نمی‌خواست ناراحت بودنش را ببینم.

– حق داشتی. حالا که گذشت مهم نیست. بهش فکر نکن.

قطره‌ی اشک سمجی از گوشه‌ی چشمش چکید.

– نه اشتباه کردم. باید ازت حمایت می‌کردم اما نمی‌دونستم

اینطوری دارم زندگیت رو بدتر می‌کنم. متأسفم

آهو. ♡❖ ❖❖ گیج‌گاه ❖❖ ♡❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۶۲

– من حالم خوبه. همه چیز هم تموم شده تو رو خدا ناراحت

نباش.

اشک‌هایش با قدرت بیشتری راه خود را پیدا کردند و به گونه‌های

سرخش تازیانه می‌زدند.

– اهورا گفت می‌خوای بگی چه اتفاقی افتاده.

این بار من آه عمیقی کشیدم.

– بهت می‌گم اما قول بده روی رابطه‌ی تو و خواهرت تاثیر
نذاره.

رنگ چشم‌هایش ترسیده شد اما بعد جدی گفت: «هیچ چیز در
مورد شما بچه‌ها، نمی‌تونه رابطه‌ی ما دو تا خواهر رو خراب
کنه.»

و با شنیدن لحن مطمئنش، نفس راحتی کشیدم.

– فقط تو رو خدا هول نکن.

اخم کرد.

– بگو جون به سرم کردی دختر.

دست‌هایم را حلقه کردم و به چشم‌هایش زل زدم. حق داشت که
تمام ماجرا و حقیقت را بداند.

بعد از اینکه داستان را برایش تعریف کردم. گیج و مبهموت نگاهم می‌کرد و در شوک فرو رفته بود. ترسیده چند بار تکانش دادم و سریع آب قندی به دستش دادم.

– مامان! مامان!

به خودش آمد. اما هنوز متحیر بود و اشک می‌ریخت.

– بیژن؟ بیژن؟؟ بیژن، خواهرزاده‌ی من؟ بهت؟ به دخترم؟ خیانت کرده؟

لکنت زبان گرفته بود و نفس‌هایش به سختی بالا می‌آمد.

– اونم با یک زن بیوه؟ با بچه؟

آب دهانم را از ترس بلعیدم.

– مامان آب قند رو بخور تو رو خدا. چرا اینطوری می‌کنی؟
می‌ترسم.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۶۳

اشک می‌ریخت و بدنش می‌لرزید. بغلش کردم و سعی می‌کردم آرامش کنم.

– به خاطر همین حالتی که نمی‌خواستم بهت بگم! به خاله نگو، بذار بیژن خودش بهش بگه. بالاخره که می‌خواه با زهره ازدواج کنه می‌فهمه.

مامان با ناباوری گفت: «بیژن ازت سواستفاده کرده! وای خدای من!»

و بعد هق‌هقش به آسمان بلند شد.

– مامان من خودم دیگه بهش فکر نمی‌کنم. تو رو خدا ادامه نده.
ارزش نداره، بهتر که تموم شد و فهمیدم همه چیز دروغ بوده.

به او آب قند دادم و سعی کردم حالش را بهتر کنم.

– نمی‌بخشم بیژن رو... باورم نمی‌شه.

– مهم نیست اهمیت نداره. جوش نزن مامان. من الان زندگیم
خیلی بهتره. چند روز دیگه کنکور دارم، استرس بهم وارد نکن.

مامان در حالی که اشک می‌ریخت گفت: «الان خوشحالی
مامان؟!»

لبخند عمیقی زدم.

– واقعا خوشحالم. می‌دونم برای زندگیم هدف دارم.

لبخند محوی زد و پیشونی‌ام را بوسید.

– ببخش که این مدت اذیت کردم. ببخش که بهت فشار آوردم
طلاق نگیری. اما بدون حق داشتم، هیچ چیز بهم نمی‌گفتی.
من هم گونه‌اش را بوسیدم.

– درک می‌کنم مامان.

با فرا رسیدن غروب، سریع لباس شیک و تمیزی پوشیدم.
آرایش لایتی را روی صورتم نشاندم و موهایم را اتو زدم.
فکر کنم در مهمانی امشب، من کوچک‌ترین دوست تهمینه
می‌بودم.

البته که اهمیت نداشت و دوست پیدا کردن برایم همیشه سخت
بوده و هست. ولی حالا باید این دوست‌های با ارزش را نگه
می‌داشتم.

تهمینه و طاهّا، مثل دو ناجی در زندگی‌ام پیدا شدند.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۶۴

با زنگ خوردن گوشی‌ام دست از مرتب کردن شالم کشیدم. با دیدن شماره ترانه، لبخند محوی زدم.
- سلام.

خیلی وقت بود که با شرم و ناراحتی با من حرف می‌زد. به او حق می‌دادم، سخت بود ولی نمی‌دانست من دیگر اهمیت نمی‌دهم و واقعا برایشان خوشحالم.

- سلام عزیزم.

با صدای آرامی گفت: «سلام آهوئی؟ خوبی؟»

لبخند زدم و کیفم را از روی تخت برداشتم.

– خوبم تو چطوری؟

– خوبم. دلم برات تنگ شده. کی می‌تونم ببینمت؟

می‌دانست قصد طلاق داشتم. برایش توضیح داده بودم.

– بعد کنکورم حتما هم رو ببینیم.

– اه! لعنتی! اصلا حواسم نبود. امیدوارم بترکونی.

خندیدم.

– من هم امیدوارم واقعا! از خودت بگو چه خبر؟

و در همان حین کیفم را بر روی شانه‌ام انداختم. در این مدت

رانندگی یاد گرفته بودم و بابا ماشینش را می‌داد.

سوویچ را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

– می‌خوام ببینمت فقط. رو در رو حرف بزنیم.

صدایش می‌لرزید. نگران گفتم: «چیزی شده؟»
خندید.

– نه. ولی دوست دارم حضوری ببینمت.

با شنیدن صدای خنده‌اش، آرام شدم.

– حتما. دوست دارم.

– منم اصلاً برای کنکور استرس نداشته باش، تو می‌تونی.

سوار ماشین شدم و کیفم را روی صندلی گذاشتم. کادو رو از قبل برداشته بودم.

♥❖❖ گیج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۶۵

– انشالله جواب خوبی بگیرم. خیلی تلاش کردم براش.

– انشالله.

حرفی از بیژن نزد. چه می‌گفت؟ بحث جالبی هم نبود. او هم می‌دانست بیژن هیچ وقت عزیز نمی‌شود که بعد از طلاق افسردگی بگیرم.

پس کشیدن بحث به سمت طلاق من اصلاً جالب نبود.

– خب برو به کارهات برس.

ماشین را روشن کردم.

– خداحافظ عزیزم.

به سمت کافه راندم. هیجان زده بودم تا حالا به تولد دوستی با آن همه جمعیت غریبه نرفته بودم.

طاها اولین کسی بود که دیدم. مشغول صحبت با همکارش بود او را چندین بار در شرکت دیده بودم.

دانیال عمادی بود. جلو رفتم و با لبخند سلام کردم.

طاها با دیدنم لبخند گرمی زد.

– به آهو خانم. سلام.

عادت کرده بودم به آهو خانم گفتنش با اینکه یادآور خاطرات گذشته‌ام بود. با دانیال هم احوال پرسى کردم که طاها گفت: «میز ما اولین میز کنار پنجره سمت راسته.»

سری تکان دادم و وارد کافه شدم. جمعیت زیادی بود و دیدن چهره‌های غریبه برایم هیجان داشت.

تهمینه را نزدیک بادکنک‌های طلایی خاکستری یافتم. به سمتش رفتم و جعبه‌ی کادوآم را به دستش دادم.

– سلام. تولدت مبارک عزیزم.

با دیدنم ذوق زده بغلم کرد و گونه‌ام را بوسید.

– سلام خیلی خوشحالم می‌بینمت.

به جعبه‌ی کادویش نگاه کرد و گفت: «زحمت کشیدی. دستت درد نکنه.»

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۶۶

طاها را کنار خودمان دیدم که لبخند می‌زد و سعی می‌کرد پاکت
کادویم را ببیند.

– فضول!

خندید و عقب کشید.

– چی خریدی؟

لبخند پهنی زدم.

– ادکلن.

– به به.

به سمت میز رفتیم و روبه روی هم دیگر نشستیم. دانیال هم کنار طاها نشست.

– تو چی خریدی؟!

– کتاب با موضوع روانشناسی.

سری تکان دادم که گفت: «استرس نداری؟!»

لب گزیدم. هربار حرفش می آمد می لرزیدم.

– دارم.

جدی نگاهم کرد و گفت: «می دونی ممکنه با یک استرس بیخودی

همه ی زحماتت رو به باد بدی.»

دستهام رو حلقه ی هم دیگه کردم.

– نگو اینطوری.

– جدی می‌گم خب نباید بترسی. اصلاً چیزی برای ترس نیست.
همه چیز که کنکور نیست.

– ولی دوست دارم یک دانشگاه خیلی خوب قبول شم.
طاها لبخندی زد.

– مطمئن می‌شی به شرطی که ریلکس باشی و سر آزمون با
خیال راحت تست بزنی و با شجاعت از روی سوال‌های که
نمی‌دونی یا طولانی هستن رد بشی.

نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم کمی از تپش تند قلبم کم شد.

– ممنونم که کمک می‌کنی. امیدوارم بتونم با یک نتیجه‌ی خوب
برات جبران کنم.

– انشالله. وظیفه‌ام بود.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۶۷

دانیال با دیدن دوستش عذرخواهی کرد و از سر میز بلند شد و
حالا من و طاها تنها بودیم.

– به جز کنکور حال خودت خوبه؟! با زندگیت؟

نگاهم را تهمینه که با ذوق با دوستانش سلفی می‌گرفت گرفتم.

لبخند محوی زدم. بالاخره یک دوست، حال دوستش را می‌پرسید.

– منظورت طلاقمه؟

نگاهم کرد و چیزی نگفت.

– نه مشکلی ندارم. باور کن سخت‌تر از این برام اتفاق افتاده.
این تقریباً هیچی نیست. تازه خوب هم هست، طلاق گرفتم تا
حالم بهتر شه.

طاها صادقانه گفت: «بِهت افتخار می‌کنم. خودت هم باید به
خودت افتخار کنی که به اینجا رسیدی که بعد این همه سختی
خودت رو نباختی و باز بلند شدی. همه مثل تو قوی نیستن.»

با شنیدن حرف‌هایش قلبم گرم شد و لبخند عمیقی روی لبهام
نشست.

– آدم‌هایی مثل تو هم کم هستن که اینقدر بی‌دریغ کمک کنن.
مرسی که هستی.
خندید.

– چون خودت خوبی. خوشحالم که باهات آشنا شدم.

– من بیشتر.

یک دفعه دستم کشیده شد و از روی صندلی بلند شدم.

تهمینه را دیدم که گوشی به دست مرا به سمت دوستانش
می برد.

با دور شدن از طاهها با شیطننت گفت: «چه خبره؟ چه خبره؟ با آقا
طاهها گپ می زنی!»

خندیدم.

– پرو! داشتیم در مورد کنکور حرف می زدیم.

♥❖❖ گنج گاه ❖❖♥

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۶۸

تهمینه مستی به بازویم زد.

– آره جون خودت. حالا بیا عکس بگیریم.

چندتا عکس در حالت مختلف با هم دیگه گرفتیم.

از وقتی دوست شده بودیم، آن روی بازیگوش و شیطنتهایش رو شد و از آن تهمینه‌ی جدی و باهوش در آمده بود.

– مرسی که اومدی. امیدوارم بهت خوش گذشته باشه.

– مگه می‌شه کنار شما باشم و خوش نگذره؟

غمگین گفت: «ببخشید که دیروز کنارت نبودم. واقعا ناراحتم بابتش.»

بازوش رو گرفتم و نرم فشردم.

– نه بابا اصلا در موردش فکر نکن. طاها اومد، انگار تو اومدی.

خندید.

– اگه بشنوه!

ردیف دندان‌هایم را نشانش دادم.

– امیدوارم تو کنکورت هم بترکونی البته که می‌ترکونی ولی
خب.

گونه‌اش را بوسیدم و تشکر کردم.

دوباره به سمت طاهای رفتم.

طاهای خندید.

– حال و اوضاع دستت چطوره؟

داشت به وقتی که دستم از طرف تهمینه کشیده شد اشاره
می‌کرد.

مالشی به دستم دادم و خندیدم.

– الحمد لله خوبه.

لبخندی زد و قاشقی به ظرف بستنی‌اش زد.

به اطراف نگاه کردم و دوست‌های طاهرا کنار دانیال دیدم.

– چرا نمی‌ری پیش بقیه؟ برو اینجا نمون.

نگاهم کرد.

– خیلی مهم نیست. تنها می‌مونم اینطوری.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۶۹

با شنیدن حرفش ناخودآگاه دلم گرم شد.

– نه برو. من مشکلی ندارم.

طاها جدی نگاهم کرد.

– مطمئنی؟

خندیدم.

– مرسی که به فکرمی ولی به فکر خودتم باش.

لبخندی زد و دور شد. نفس عمیقی گرفتم. طاها هم واقعا مرد

بود. شاید حتی مردتر از فرهاد...

و با فکر به این موضوع گوشه‌ی لبم را گزیدم. این چه فکری بود
که به سرم زده بود.

ناگهان استرس گرفتم. با خودم چه فکری می‌کردم. نمی‌دانستم!

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

قرآن را بغل گرفته بودم و زیر لب دعا می‌خواندم. از صبح
استرس عجیب و وحشتناکی همه‌ی وجودم را گرفته بود. فردا
صبح آزمون کنکور داشتم و حالا مثل بید می‌لرزیدم.
دست‌هایم یخ بسته بود و لب‌هایم زیر فشار دندان‌هایم کبود شده
بود.

با زنگ خوردن گوشی‌ام و دیدن شماره‌ی طاهّا با صدایی که
می‌لرزید جواب دادم.

— سلام... —

طاها خندید.

– سلام این دیگه چه صداییه؟

اخم کردم و با دلخوری گفتم: «تو رو خدا الان گیر نده.»

بلندتر خندید.

– چرا اینقدر می‌نالی؟

از پشت گوشی پشت چشمی برایش نازک کردم.

– کنکور دارما.

با صدای خونسردی گفت: «خب داشته باشی. مگه چیه؟»

الان اصلا حوصله‌ی کلک کردن را نداشتم و واقعاً بی‌اعصاب
بودم.

♥❖❖ گیج‌گاه ❖❖♥

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۷۰

تقریباً با صدای بلندی گفتم: «مگه چیه؟»

– آره خب. چه اتفاقی می‌خواد بیفته اینقدر نگرانی؟

داشت اشکم در می‌آمد.

– خراب کنم چی؟

باز با همان لحن آرام و خونسرد ادامه داد.

– خراب نکنی چی؟!

سکوت کردم و حرفی نزد.

– اولین شرط برای اینکه توی آزمون موفق بشی اینه که آروم

باشی.

– نمی‌تونم!

سکوت کرد و بعد چند ثانیه گفت: «خب پس خراب می‌کنی.»
چشم‌هایم گرد شد.

– وای الان من واقعا به این حرف‌ها نیاز ندارم‌ها.

– آخه خودت می‌خواهی بشنوی. با این انرژی‌های منفی که توی
سرته خب معلومه آخر همین می‌شه. مثبت فکر کن آهو.

مکت کرد و گفت: «نفس عمیق بکش.»

نفس بلند و عمیقی کشیدم.

– به حس آزادی بعد از آزمون فکر کن. به اینکه قرار جواب
زحمات رو ببینی.

واقعا حس فوق‌العاده‌ای می‌شد.

– لبخند نشست روی لب‌هات؟

واقعا نشسته بود. لبخندم ناخودآگاه عمیق‌تر شد.

- هیچ مسئله‌ی مهمی نیست که به خاطرش روانت رو بهم
بریزی. با آرامش جلو برو. نه فقط برای این آزمون، برای کل
زندگیت آرامش داشته باش. نمی‌گم بیخیال باش، نه! اما به
خودت مطمئن باش و اعتماد به نفس داشته باش. آدمی که به
اعتماد به نفس داره از خیلی کسانی که سال‌ها تلاش کردن و به
خودشون باور نکردن بهتره. پس آهو، ترس، نگران نباش و با
آرامش برو سر آزمون.

♥❖❖ گیج‌گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۷۱

ساکت شده بودم و تپش قلبم کمتر شده بود. احساس آرامش
می‌کردم.

دیگه صدام نمی‌لرزید.

— مرسی... مرسی که هستی.

می‌تونستم لبخند طاهرا رو هم از پشت گوشی ببینم.

– میای بریم بستنی بخوریم؟

یک دفعه با ذوق خریدم.

— آره. تهمینه هم میاد؟!

– خبرش می‌کنم. نتوانست خودمون می‌ریم.

– باشه. خیلی ممنونم از حرفهات. خوشحالم که دوست‌هایی

مثل شما دارم.

◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆

یک هفته از زمانی که کنکور داده بودم گذشته بود و همانطور که انتظارش را داشتم به سوال‌ها جواب دادم. امروز قرار بود به دیدن ترانه بروم و می‌خواست باهام صحبت کند.

روبه‌روی خانه‌شان پارک کردم. دیگر مثل قبل وارد شدن به این خانه سخت نبود و مشکلی نداشتم.

با دیدن ترانه، گل از گلم شکفت و گونه‌اش را بوسیدم.

– سلام.

ترانه محکم بغلم کرد. از وقتی ازدواج کرده بود چهره‌اش پخته‌تر و درشت‌تر شده بود.

– سلام عشقم. بیا تو.

همراهش وارد سالن شدم. فرهاد را دیدم که با دیدنم از میان بلند شد و با لبخند محوی سلام کرد.

به او سری تکان دادم و جوابش را دادم. ترجیح می‌دادم کلا
نگاهم به نگاهش نیفتد. دوست نداشتم خاطراتم را به یاد بیاورم
و همیشه هم که نمی‌توانستم از او فرار کنم.

با فرهاد سرد و خشک احوال پرسی کردم که ترانه انگار ذوق و
شوق داشته باشد دستم را گرفت و کشید.

– شکستی دستم رو!

و بعد خندیدم.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۷۲

فرهاد از نگاه کردن بهم جلوداری می‌کرد و من هم اصراری برای
حرف زدن باهاش نداشتم. یک جورایی همه چیز برام راحت‌تر
شده بود.

– خب بگو ببینم چرا اینقدر خوشحالی؟!

اشک توی چشم‌های ترانه نشست اما واضح بود از خوشحالیه.

– وای آهو باورم نمی‌شه! دارم مامان می‌شم!

برای چند لحظه خیره‌اش شدم و به شکمش زل زدم.

دهانم باز مانده بود و بعد لبخند پهنی زدم.

– وای! وای! بگو به خدا!

لبش را به دندان گرفت.

– به جون خودم. باورم نمی‌شه!

به سمتش رفتم و دستم را روی شکمش گذاشتم.

– وای خدایا! چه حسی داری؟!

اشک ریخت و با ذوق گفت: «نمی‌تونم بگم برات! بی‌نظیره! تا

حالا همچین حسی نداشتم.»

– منم خیلی خوشحال شدم. یک فرشته خوشگل دنیا میاری.

نگاهم را به فرهاد دوختم که سرش پایین بود انگار که خجالت

می‌کشید. بالاخره دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد و من هم خودم را

برایش آماده کرده بودم.

– تو چه حسی داری جناب پدر؟!

فرهاد سرش را بالا گرفت. مردک چشم‌هایش روی صورتم حرکت کرد. انگار که مردد باشد گفت: «حس عجیبیه.»

ترانه لبخند غمگینی زد. برایش سخت بود می‌فهمیدم.

♥❖❖ گیج‌گاه ❖❖♥

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۷۳

– خب دوست دارید دختر باشه یا پسر؟

قبل از اینکه ترانه جواب بدهد فرهاد با صدای آرامی گفت:
«دختر.»

انگار که دختر بودنش معنا داشته باشد چون وقتی نگاهم کرد رنگ
نگاهش عجیب و احساسی شده بود.

سریع نگاهم را از او گرفتم و به ترانه دادم. ترانه لبخند زد.

– فقط سالم باشه بچه‌ام، هرچی باشه. قریونش برم خدا نگهش
داره یرام.

– حتما عزیزم حتما. خاله شدم آخر!

و بعد با ذوق خندیم.

— عمه هم که داری می‌شی.

— آره فداش شم، دخترم می‌خواد بدنیا بیاد ماه دیگه.

خندید و بغلم کرد.

— دعا کن برای بچه منم.

بعد از گپ و گفت طولانی با ترانه و فرهاد به خانه برگشتم و سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆

چهار سال بعد*

مامان با ذوق کلام را درست کرد و گونه‌ام رو بوسید.

– تبریک می‌گم بهت دختر قشنگم.

بعد اهورا محکم بغلم کرد و من هم گونه‌ی صنم، دختر سه‌ساله
اهورا و آذین را کشیدم.

– جیگر عمه کیه؟

صنم با صدای بچگانه‌اش گفت: «من! من!»

خندیدم که کلام را کشید.

به پدرش اشاره کرد.

– کلاه عمه، دم داره بابا.

♥❖❖ گیج‌گاه ❖❖♥

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۷۴

کلاه را از دستش گرفتم و همگی به حرف صنم خندیدم. تا الان
اینقدر احساس خوشبختی نمی‌کردم. همه‌ی خانواده‌ام را در کنار
خودم می‌دیدم که در جشن فارغ‌التحصیلی‌ام حضور داشتند.

چهار سال تمام در دانشگاهی که همیشه می‌خواستمش گذراندم
و با معدل خوبی، دقتش را بستم. در طی این مدت دوستی‌ام با
طاها عمیق‌تر شده بود و گاهی به فکر کردن به او قلبم تندتر از
حد معمول می‌زد اما هیچ یک حرفی از احساساتمان به میان
نیاورده بودیم.

طاها را دورتر از بقیه نزدیک مجسمه‌ی معروف دانشگاهمان دیدم،
لبخند می‌زد و من هم متقابلاً لبخندی زدم.

بعد از عکس گرفتن با خانواده به طاها اشاره زدم که جلوتر بیاید.

تهمینه به شهرستان رفته بود و مراقب مادر بزرگش بود و کلی عذرخواهی کرد که چرا امروز به مراسم نمی‌تواند بیاید.

طاها خجالت زده نزدیک شد. دیگر همه او را می‌شناختند، برای یک مدت زیادی، بابا به خاطر دوستی‌ام با طاها سرسنگین رفتار می‌کرد اما بعد بیشتر با او آشنا شد و او را به عنوان دوست پذیرفت و البته که چیزی بیشتر از یک دوست تا آن موقع برایم نبود اما حالا اینطور فکر نمی‌کردم.

حس می‌کردم احساس متفاوتی به او دارم، یک احساس خاص و ناب که قبلاً تجربه‌اش کردم اما می‌ترسیدم به آن فکر کنم پس بیشتر اوقات احساساتم را پس می‌زدم.

طاها جلو آمد و همراه اهورا، عکس سه نفری گرفتیم. شاید اهورا تصور می‌کرد فعلاً درست نیست عکس دو نفره داشته باشیم.

چون می دانستم که می داند احساساتی به طاهای پیدا کردم و احساس می کردم رفتار طاهای هم تا حدی فرق می کند.

♥❖❖ گیج گاه ❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۷۵

با خانواده اش هم آشنا شده بودم و بی نظیر بودند. مادر مهربانی داشت و با هر بار دیدنم ذوق زده می شد و حرف های شیطننت آمیزی می زد. همیشه مرا می خنداند. گاهی او را با مادر فرهاد مقایسه می کردم و در شگفت این همه تفاوت عقیده می شدم.

– مبارکت باشه آهو خانم.

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

– خوشحالم که زحمات رو به باد نادم. مرسی که کنارم بودی.

و در این چهار سال هیچ وقت به خودش اجازه نداده بود که
دستم را بگیرد یا حتی دوستانه بغلم کند.

به عقایدش پایبند بود و این موضوع مرا بیشتر شیفته‌ی او می‌کرد.
لبخند گرمی زد.

– دیگه راحت شدی. منم کاری نکردم، همه‌اش زحمات خودت
بود.

دلم می‌خواست بغلش کنم. با بغل کردنش مشکلی نداشتم اما
خب او داشت و باید به عقیده‌اش احترام می‌گذاشتم.

– عصر می‌تونی بیای بریم کافه؟

نگاهش رنگ خاصی داشت. ترس را می‌توانستم در چشم‌هایش
ببینم. نگران شدم.

– چیزی شده؟

هول کرده سرش را به طرفین تکان داد.

– نه چیزی نیست. اگه می‌توننی بیا بریم.

مشکوک نگاهش کردم. شاید حرف مهمی داشت که نیاز بود در
تنهایی بازگو کند. بالاخره در این مدت حرف‌هایمان را با یکدیگر
می‌زدیم.

– آره می‌تونم. میام حتما.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۷۶

با زنگ خوردن گوشی‌ام با لبخند از طاه‌ها دور شدم و به سمت خانواده‌ام رفتم.

به ترانه که زنگ می‌زد جواب دادم و صدایش را شنیدم.

– سلام آهو، وای مبارکه. خیلی خوشحالم برات. بالاخره تموم کردی.

لبخند زدم و گوشی را بین شانه و گوشم قرار دادم و صم را بغل کردم.

– مرسی عزیزم.

– ببخشید نتونستم پیام این وروجک خیلی اذیت می‌کنه.

بچه‌ی ترانه و فرهاد هم دختر بود و اسمش را گذاشته بودند همتا.

– فداش شم. گوشی رو بده بهش صداش رو بشنوم.

همتا پشت گوشی آمد و با آن صدای بانمکش گفت: «سلام خاله
آهو.»

می‌توانستم صدای ترانه را بشنوم که از پشت می‌گفت: « بگو به
خاله بگو مبارکه.»

خندیدم.

– چی کارش داری ولش کن ترانه.

اما همتا گیج و بامزه گفت: «به خاله بگو مبارکه.»

قهقهه زدم که صنم هم خندید.

– بیا با همتا حرف بزن صنم.

صنم ذوق کرده، گوش را از دستم کشید.

و با بامزگی شروع به صحبت کردند.

به خانه رسیدیم. خسته از جشنی که داشتم خودم را روی تخت انداختم و بعد لبخند عمیقی زدم.

من از پیش برآمده بودم و بالاخره گذشته را تمام و کمال پس زده بودم.

♥❖❖❖گیج‌گاه❖❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۷۷

به زودی صاحب شغل می‌شدم و به عنوان منشی دفتر طاهها شروع به کار می‌کردم. تا الان اینقدر احساس خوشبختی نمی‌کردم و از ذوق سرشار بودم.

بدنم را با آسودگی به طرفین کش دادم و به طاهها فکر کردم که چطور این چهار پنج سال کنارم بوده و کمک کرده است.

آن هم بی‌دریغ و بی‌هیچ چشم‌داشتی. شاید واقعا خدا فرشته‌ها را
به زمین می‌فرستاد تا دست بنده‌های داغ‌دیده‌شان را بگیرد و طاهای
برایم مثل یک فرشته بود و به این یقین رسیده بودم و این چند
سال کافی بود که او را مثل کف دستم بشناسم.

عصر شده بود و از حمام بیرون آمده بودم. موهایم را با سشوار
خشک کردم و جلوی سرم را فر دادم.

مثل همیشه آرایش لایت و ساده‌ای را روی صورتم نشاندم و با
رضایت از آینه دل‌کندم.

از خانه بیرون زدم و سوار ماشین شدم. دلشوره گرفته بودم و
این کمی برایم عجیب بود. اما دلم نمی‌خواست به آن دلشوره بها
بدم. یک بار دلشوره‌ی عمیقی گرفته بودم و تا ابدم همان بس بود.
دلشوره ای که می‌گفت کامیار دستگیر شده.

نه! نباید به گذشته فکر می‌کردم پس تخته گاز به سمت کافه
راندم و بیخیال دلشوره و استرس ناگهانی‌ام شدم.
به کافه رسیدم و موهایم را زیر شال مرتب کردم.

می‌توانستم از پشت پنجره طاها را ببینم که به میز خیره بود و
در فکر فرو رفته بود و همین باعث شد دوباره یاد دلشوره‌ام
بیفتم.

♥❖❖گیج‌گاه❖❖♥❖

#نگار_ب (صاحب عشق)

#پارت_۳۷۸

لب گزیدم و نفس عمیقی گرفتم. در کافه را باز کردم و همان
لحظه طاهای سرش را بالا گرفتم.

لبخند گرمی زد و من هم به طبع لبخندی را مهمان لب‌هایم
کردم.

– سلام.

– سلام خانم منشی.

ردیف دندان‌هایم را به او نشان دادم.

– مرسی.

روی صندلی نشستم و کیفم را روی پایم قرار دادم.

– معطل که نشدی؟

– نه من هم همین الان رسیدم.

طور خاص و متفاوتی نگاهم می‌کرد. انگار که استرس داشته باشد.

– حالت خوبه؟

– آره فکر کنم.

خندیدم.

– فکر کنی؟

سیب گلویش پایین رفت، آب دهانش را بلعیده بود.

– آره. تو چطوری؟

– خوبم اگه تو خوب باشی.

برای چند ثانیه عمیقاً به یک دیگ خیره شدیم.

– باورم نمی‌شه نزدیک پنج ساله که می‌شناسمت.

لبخند ملیحی زدم و به صندلی تکیه کردم.

– چرا باورت نشه؟

– چون خیلی زود گذشت.

– منم خوشحالم که این چند سال باهات آشنا شدم. واقعا مثل

یک معجزه بودی برام.

گارسون به سمتان آمد و پایانی شد بر تعریف و تمجیدهایمان.

– خوش اومدید چی میل دارید.

– یک قهوه تلخ برای من.

خندیدم. همیشه همین را سفارش می‌داد.

– نمی‌خوای یک چیز جدیدتر رو امتحان کنی؟

در فکر فرو رفت و بعد گفت: «امروز روز جدیدیه، پس انتخاب جدیدی می‌کنم به پیشنهاد تو.»

تای ابرویم بالا پرید.

– روز جدید؟

خندید.

– تو سفارش بده.

– دوتا شکلات گلاسۀ لطفا.

– خوبه از شکلات خوشم میاد.

گارسون سری تگون داد و دور شد.

– خب بگو ببینم چرا امروز روز جدیدیه؟

تپش قلب داشتم و حالم را نمی‌فهمیدم. شاید هم می‌دانستم و نمی‌خواستم به آن فکر کنم.

نگاه طاهها جدی شد و سرش را نزدیک آورد.

– نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم.

آب دهانم را بلعیدم و ناخن‌هایم را به کف دستم فشردم.

– شروع کن...

لب گزیدم و منتظر نگاهش کردم.

به چشم‌هایم خیره شد و لب‌خند محوی زد.

– دقیقا همون روزی که دیدمت، احساس خاصی بهت پیدا کردم.

انگار یک دفعه تموم وجودم می‌خواست به این دختر سرگردون و

گمشده کمک کنه. برای این می‌گم سرگردون که توی چشم‌هات

دیدمش.

لب‌خند گرمی زدم.

– درست دیدی.

– می‌دونستم قرار به جاهایی خوبی باهم برسیم. می‌دونستم که
قراره موفقیت رو ببینم. نمی‌دونم از کجا... اما می‌دونستم.

– چون خدا تو رو برای من فرستاد طاها. برای همین که ته دلت
می‌دونستی.
خندید.

– نمی‌دونم. ولی حس قوی‌ای داشتم و بهت مطمئن بودم. کم کم
بیشتر حرف زدیم و ته‌مینه باعثش بود.
سری تکان دادم و لبخند پهنی زدم.
– خیلی باعثش بود.

– حالا اینجاایم بعد از نزدیک پنج سال. پنج ساله که می‌شناسمت
و می‌تونم به جرات بگم قوی‌ترین زنی هستی که توی زندگیم
دیدم. زنی که هیچ وقت جا نزد و فداکاری‌های عمیقی کرد.
هیچکس مثل تو نیست آهو، هیچکس اینقدر مثل تو مهربونه و
فداکار نیست.

ته قلبم گرم شده بود و اشک توی چشم‌هایم نشست.

– با اومدن، با شناختن، زندگیم هدف جدیدی پیدا کرد که حتی خودم نفهمیدم. رابطه‌ی کاملاً دوستانه‌ای رو شروع کردیم و با توجه به تجربیات تلخی که از مردهای زندگیت داشتی من هم نمی‌تونستم بیشتر از یک دوست بهت نگاه کنم.

تپش قلبم تندتر شد و دست‌هایم می‌لرزیدند.

– اما احساساتم قوی‌تر می‌شد و حس می‌کردم برام فراتر از یک دوستی اما تمام این مدت مشغول سرکوب کردنشون بودم. گفتم اگر حرفی از احساساتم بهت بزنم بذاری بری... یعنی الان هم بهت حق میدم این کار رو بکنی ولی خب باید این‌ها رو بهت می‌گفتم.

مردهای زندگیم؟ راست می‌گفت از بیشترشان ضربه دیده بودم،
به هرکس اعتماد کردم به من پشت کرده بود... آن از کامیار
لعنتی... آن از بیژن بی شرف و فرهاد... فرهادی که سرنوشت به
رسیدنمان تن نداده بود.

اما طاهّا... فرق می‌کرد. زمان زیادی گذشته بود و این چند سال
کم نبود تا اینقدر به قطع و یقین به او اعتماد کنم. و احساس
امنیت در کنارش داشته باشم.
لبخند گرمی زدم.

– من همه‌ی مردها رو یکی نمی‌بینم طاهّا.

و از اینکه داشت احساساتش را بروز می‌کرد غرق در شادی شده
بودم و اشک می‌ریختم.
انگار که جان گرفته باشد لبخند گرمی زد.

– دوست دارم آهو، دوست دارم آهو خانم و خیلی وقته این رو
فهمیدم.

لب گزیدم و اشکهایم را با ذوق پاک کردم.

– من هم دوست دارم طاهّا، من هم خیلی وقته دوست دارم.

تای ابروی طاهّا بالا پرید و بعد با خجالت خندید.

دستش را داخل جیبش برد و جعبه‌ی کوچک قرمزی را بیرون
کشید.

تپش قلبم شدت گرفته بود و نفسم بریده بود.

با ناباوری دستهایم را روی صورتم گذاشتم به جعبه خیره شدم.

طاهّا لبخند مهربانی زد و در جعبه را باز کرد.

حلقه‌ی طلایی رنگ ظریف زیبایی را به سمتم گرفت و با عشق
نگاهم کرد.

– با من ازدواج می‌کنی آهو خانم؟

اشک‌هایم را با ذوق پاک کردم و برای چند ثانیه به او و حلقه
خیره شدم.

و بعد با خوشحالی سری تکان دادم و با بغض گفتم: «بله...»

پایان.

و به پایان رسید قصه‌ی آهو خانم ما.

داستانی واقعی که بالاخره به خوشی رسیده و با خوشی ادامه
می‌ده. امیدوارم از زندگی آهو لذت برده باشید و بیشتر درس یاد
گرفته باشید.

آهو ازم خواست این رمان رو بنویسم تا هشدارى باشه براى
دخترهاى پاک و ساده، هشدارى باشه براى مادرهاى مثل مادر
فرهاد تا هشدارى باشه براى اينكه خوشبختى هر لحظه در كمين
آدم هاست و آقا طاهايى هم در زندگى شما ها پيدا خواهد شد.

آهو خواست تا نشون بده بعد اون همه تصميم اشتباه و
اعتمادهاى بچگانه بالاخره موفق شد، دست خودش رو بگيره و
زندگيش رو سر و سامون بده. خواست كه نشون بده، سختى
هميشه هست، چگونگى ايستادن در برابر اين سختى هاست كه
آدم رو خوشبخت مى كنه...

آهو ازتون مى خواد قوى باشيد، از زندگى نااميد نشيد... براى آهو
چندين سال طول كشيد و حالا به زندگى اى كه خيلى وقت قبل
لايقش بوده رسيده.

اى آهوهاى سرزمينم، مواظب دل پاكتون باشيد. گرگهاى جامعه
دريده تر شدن... مراقب روح قشنگتون باشيد و عشق رو پيدا
كنيد...

دوستون دارم، مرسی که همراهم بودید.

نگار.ب (صاحب عشق)